

شماره ۳۶۳۳
چهارشنبه ۱۹ آذر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

کیانوش رستمی: طلای جهان من اینقدر بی ارزش است؟

افغانستان، امیدهایی در حال نومیدی

رباتهای جنگجو پرستار می‌شوند

ناشنیده‌های روستای داریان

اختصاصی با دکتر اسماعیل کهرم:

با شنیدن خبر شکار غیرمجاز، گریه‌ام می‌گیرد

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر






لوح تقدیر





ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲ - ۵۵۰۳۹۵۳۸ - ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۳ - چهارشنبه ۱۹ آذر ۱۳۹۳
۱۷ صفر ۱۴۳۶ ۱۰ دسامبر ۲۰۱۴

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

اربعین حسینی

فرا رسیدن اربعین سالار شهیدان کربلا تسلیت باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



بودجه و نقاط قوت ضعف

بودجه عمومی کل کشور یکشنبه گذشته توسط رییس جمهور تقدیم مجلس شد. در این بودجه نکات مثبت زیادی وجود دارد اما نقاط ضعفی را نیز می توان در آن یافت. اول آنکه کل رقم بودجه کمتر از ۵ درصد رشد داشته که نشان می دهد بریز و بپاش در آن کنترل شده و نقدینگی کل افزایش زیادی نخواهد داشت. گرچه با توجه به پایین آمدن قیمت نفت می توانست همین میزان افزایش را نیز نداشته باشد تا صرفه جویی و قناعت بیشتری در دستور کار قرار گیرد که لازمه شرایط امروز اقتصاد ایران است.

دوم آنکه قیمت نفت حدود ۷۰ دلار در نظر گرفته شده که با توجه به تحولات قیمت نفت پیش بینی منطقی تری است و اگر دولت می خواست مثل سال قبل صد دلار برای قیمت نفت در نظر بگیرد با مشکلات عدیده‌ای مواجه بود. تعیین این قیمت این حسن را دارد که اگر قیمت نفت که در حال حاضر بیش از ۳۰ درصد کاهش داشته، افزایش پیدا بکند می تواند در صندوق توسعه ملی ذخیره شود اما تعیین قیمت غیر منطقی موجب کسری بودجه خواهد شد و به نظر می رسد تعیین همین قیمت مناسب باشد.

سوم آنکه گرچه قیمت دلار می توانست برای سال ۹۴ با توجه به تورم موجود و کاهش درآمدهای نفتی و جلوگیری از فساد دونرخی بودن حدود ۳ هزار تومان تعیین شود اما تعیین همین رقم فعلی نیز می تواند منطقی باشد. در هر حال موارد گفته شده در فوق از جمله مزیت های بودجه به حساب می آید که می تواند به اقتصاد کشور در سال آینده کمک کند. اما نکات چندی نیز وجود دارد که به نظر نقطه ضعف می آید و شایسته دقت نظر بیشتری است.

۱ـ پیش بینی درآمد ۸۶ هزار میلیارد تومانی از محل مالیات با توجه به اوضاعی که صنعت، تولید و حتی تجارت کشور داشته چندان منطقی نیست، این درآمد می توانست البته قابل تحقق باشد به شرط آنکه سیستم و نظام مالیاتی تغییر کند و دولت قادر باشد از فرارهای مالیاتی جلوگیری کند، در آن صورت درآمد حتی می توانست خیلی بیشتر از این رقم هم باشد، اما با ساز و کار فعلی فشار بر واحدهای تولیدی و خدماتی و به ویژه مجموعه‌های کار و اشتغال برای اخذ مالیات های بیشتر با سیاست خروج از رکود دولت سازگار نیست، ضمن آنکه تعیین مالیات بر ارزش افزوده ۱۰ درصدی که دو درصد بیشتر از مالیات امسال است فشار را بر تولید کننده و مصرف کننده (به ویژه مصرف کننده نهایی) بیشتر می کند.

۲ـ درآمدهایی در لایحه بودجه پیش بینی شده که به دست آوردن آنها دشوار است از جمله واگذاری شرکت های دولتی طبق اصل ۴۴ قانون اساسی که تجربه نشان داده بسیاری از این شرکت ها ساز و کار مناسبی برای واگذاری حقیقی ندارند. همچنان که در سالهای گذشته بسیاری از این واگذاری ها، واگذاری واقعی به بخش خصوصی نبوده و موسسات شبه دولتی آنها را خریداری کرده‌اند که با روح خصوصی سازی تطابق نداشته است و این می تواند خصوصی سازی را دچار مشکل کند.

۳ـ گرچه دولت تلاش قابل توجهی صورت داده تا انضباط مالی مناسبی در بودجه و رقم‌های آن بوجود آورد اما همچنان می توان نقاط ضعفی در آن پیدا کرد. در همین بودجه نیز ردیف هایی دیده می شود که انبوهی از سازمان ها، موسسات، انجمن ها و تشکل هایی که ارتباط چندانی با دولت ندارند و تشکل های غیر دولتی به حساب می آیند، از بودجه دولتی استفاده می کنند که معلوم نیست به چه دلیل باید از بیت‌المال به آنها پرداخت صورت گیرد. به نظر می رسد همچنان دولت با وجود همه تنگناهای مالی نتوانسته خود را از رودربایستی های بیشتر سیاسی خلاص کند و همچنان خود را ناگزیر به دادن امتیاز به این تشکل ها می داند.

۴ـ در بودجه امسال رقم افزایش حقوق کارمندان تناسبی با تورم و مشکلات معیشتی آنان ندارد. ۱۴ درصد افزایش حقوق، قدرت خرید آنان را باز هم پایین تر می آورد، اصولا تعیین درصد در مورد افزایش حقوق چندان عادلانه نیست، برای کارمند یا بازنشسته‌ای که یک میلیون تومان حقوق میگیرد این رقم افزایش ۱۴۰ هزار تومان و برای کسی که ۵ میلیون تومان حقوق می گیرد این رقم ۷۰۰ هزار تومان خواهد بود که به ویژه در مورد بازنشستگان روش ناعادلانه‌ای برای افزایش حقوق و توانمندسازی آنان جهت مقابله با گرانی و مشکلات معیشتی است.

کوته سخن آنکه امیدواریم با همکاری مجلس و دولت در کمیسیون تلفیق که از این پس کار بررسی بودجه را بر عهده دارند، بودجه کل کشور در سال آینده به گونه‌ای تهیه و تصویب شود که بتواند اقتصاد سال آینده را پویاتر و منطقی تر رقم بزند و آسایش بهتری برای مردم به ارمغان آورد.

چون عقل و خرد به کمال رسد، گفتار کم گردد • حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

شیرینی راز و نیاز

گویند روزی شخصی در دعای خویش گفت: " چه بسیار تو را نافرمانی کردم و مرا عقوبت نکردی." پروردگار به پیامبر آن روزگار وحی کرد: به بنده من بگو" چه بسیار تو را عقوبت کردم و ندانستی. آیا شیرینی راز و نیاز با خویش را از تو نگرفتم؟"

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

چهار دانشجو و استاد زرنگ

چهار دانشجو شب امتحان به جای درس خواندن به مهمونی وخوش گذرونی رفته بودند و هیچ آمادگی امتحانشون رو نداشتند .روز امتحان به فکر چاره افتادند وحقه‌ای سوار کردند به این صورت که سر و روشون رو کثیف کردند و مقداری هم با پاره کردن لباسهاشون در ظاهر شون تغییراتی بوجود آوردند.

سپس عزم رفتن به دانشگاه نمودند و یک راست به پیش استاد رفته و مسئله رو با استاد اینطور مطرح کردند: که دیشب به یک مراسم عروسی خارج از شهر رفته بودند و در راه برگشت از شانس بد یکی از لاستیک‌های ماشین پنچر میشه و چون زاپاس ماشین هم پنچر بوده اونا با هزار زحمت و هل دادن ماشین به یه جایی رسوندنش واین بوده که به آمادگی لازم برای امتحان نرسیدند. کلی از اینها اصرار و از استاد انکار، آخر سر قرار میشه سه روز دیگه یک امتحان اختصاصی برای این ۴ نفر از طرف استاد برگزار بشه، آنها هم بشکن زنان از این موفقیت بزرگ، سه روز تمام به درس خوندن مشغول میشن و روز امتحان با اعتماد به نفس بالا به اتاق استاد میرن تا اعلام آمادگی خودشون رو ابراز کنند استاد عنوان می کنه بدلیل خاص بودن و خارج از نوبت بودن این امتحان باید هر کدوم از دانشجوها توی یک کلاس بنشینند و امتحان بدن که آنها به خاطر داشتن وقت کافی و آمادگی لازم با کمال میل قبول می‌کنند. امتحان حاوی دو سوال و بارمندی از نمره بیست بود :

۱ـ محل برگزاری مراسم عروسی در کدام منطقه در خارج از شهر قرار داشت؟ ۵ نمره

الف) جاده شمالی ب) جاده غربی

ج) جاده جنوبی د)جاده شرقی

۲ ـ کدام لاستیک پنچر شده بود؟ ۱۵ نمره

الف) لاستیک سمت راست جلو

ب) لاستیک سمت چپ جلو

ج) لاستیک سمت راست عقب

د) لاستیک سمت چپ عقب

مصطفی بیان

باغ وحش

باغ وحش لندن مملو از جمعیتی بود که برای دیدن حیوانات آمده بودند. مدتی بعد به رئیس باغ وحش گزارش دادند که برخی از مردم هر نوع خوردنی به حیوانات می دهند و باعث مریضی آنها شده‌اند. رئیس باغ وحش پشت بلند گو اعلام کرد:

"شهروندان گرامی لطفاً به هیچ کدام از حیوانات هیچ خوراکی ندهید، زیرا بعضی از آنها مریض شده اند"

کمی بعد وقتی که رئیس فهمید تذکرش فایده نداشته با لحنی ناراحت در بلند گو اعلام کرد:

همشهریان گرامی از تون خواهش کردم خوراکی به حیوانها ندهید.

این تذکر هم بی‌فایده بود و رئیس مرتبه سوم با عصبانیت فریاد زد: بابا به چه زبونی باید بگم؟ لطفاً به این حیوان‌های بی‌زبون خوراکی ندهید چرا حرف حالیتون نمی‌شه؟

نیم ساعت بعد رئیس دوباره رفت پشت بلند گو و با همان آرامش اولیه گفت:

حیوانات عزیز لطفاً شما حرف منو گوش کنید و از دست انسان‌ها خوراکی نگیرید.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

پرداخت یارانه گداپروری نیست

اخیرا یکی از مسؤولین در یک سخنرانی اعلام کرده‌اند که: پول مفت یارانه جامعه را تنبل و گداصفت می کند. این مقام مسؤول که پست بالایی هم دارد با لحنی این کلام را به کار برد که خالی از توهین نبود. لازم است به ایشان و امثال ایشان گفته شود که شما هر که هستی و هر شخصیتی دارید برای خودت محترم است اصلا حق نداری به ملت اهانت کنی. کسی با یارانه مفتخور نمی‌شود. بسیاری از اقشار ضعیف جامعه به همین مقدار اندک نیازمند هستند. شما اگر هنر دارید تلاش کن جلوی فسادها و سوءاستفاده‌های بزرگ و حرام‌خواری‌های گسترده گرفته شود. جلوی دزدی‌ها و کمفروشی‌ها را بگیر. این ۴۵ هزار تومان فقرا را تنبل و گدا نمی کند بلکه حداقل نمی گذارد آنها از گرسنگی تلف شوند. ابتدا باید بقیه بریز و بپاش‌ها و فسادها و سوءاستفاده‌ها و رانتخواری‌ها را از بین برد و بعد به سراغ یارانه رفت. اصلا اگر جلوی این دزدی‌ها را بگیرید مردم نیازی به دریافت یارانه پیدا نمی کنند و ثروت مردم به درستی تقسیم می‌شود.

محسن ذوالفقاری از ساوه

مزیتهای فراوان کشور در گردشگری

کشور ما فرصت‌های فراوانی برای افزایش گردشگری و استفاده از صنعت توریسم دارد. خوشبختانه با روی کار آمدن دولت تدبیر و امید و انتخاب آقای سلطانی به ریاست سازمان میراث فرهنگی و گردشگری و آقای رحمانی که دیپلمات برجسته‌ای است به سمت معاون گردشگری شاهد رونق این صنعت در کشور هستیم، اما با این همه هنوز بسیار جای کار دارد و ایران می تواند بسیار بیش از این از صنعت گردشگری درآمد داشته باشد. امید است همه اجزای دولت و همه مسؤولان به اهمیت گردشگری پی برده و برای پیشرفت این صنعت بسترهای لازم را فراهم نمایند. به ویژه مراکز اقامتی مناسبی برای گردشگران فراهم آید.

شهرام حیدری از اهواز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن اربعین حسینی و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات دهه آخر ماه صفر بهره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

***عبدالکریم شکرچی از باغبادران**

نامه شما خواننده قدیمی و فرهنگ‌دوست به دستم رسید. گلایه وانتقاد شما را به آقای گلیاری منتقل می کنم. ضمنا عین نامه شما را تحویل ایشان می‌دهم تا اگر لازم بود در صفحه تاریخ تاراج پاسخ مناسبی به آن بدهند. در هر حال هیچکدام از ایرانیان فرهنگ دوست نسبت به حکیم فردوسی یا شاهنامه موضع منفی ندارند و همگی و از جمله آقای گلیاری با احترام از او یاد کرده و می کنند. موفق باشید

***ابراهیم مهرپور از اهواز**

نامبر شما به دستم رسید. پیشنهادهای شما را با دوستان تحریریه در میان می گذارم تا در زمینه موضوعات مورد علاقه شما نیز مطالبی تهیه شود. در مورد تورم و گرانی و مشکلات اقتصادی جامعه نیز مقالات زیادی چاپ کرده‌ایم که باز هم در این مورد اقدام خواهیم کرد. برایتان آرزوی موفقیت و سربلندی می کنم

***ایرج فدایی از لوشان**

چند نامبر جدید از شما به دستم رسید که به تدریج هم خبرها و هم گزارش‌های ارسالی را در مجله استفاده خواهیم کرد. موفق باشید

*** رقیه شریفخواه از ایوانکی**

مطلبی را که در مورد شهر و دیار خودتان فرستاده بودید دیدم. ضمنا از شما و همه خوانندگان ارجمند تقاضا می کنم که از فرستادن پول نقد همراه نامه خودداری نمایید. اگر درخواست ارسال مجله یا هر خواسته دیگری دارید می‌توانید با روابط عمومی مجله تماس گرفته و با ساز و کار آن آشنا شوید. ضمنا لازم نیست برای دریافت مجله پیشاپیش هزینه‌ای بپردازید، مگر اینکه در تهیه اطلاعات هفتگی در شهر و دیارتان مشکل داشته باشید یا تیراژ مجله در شهرتان کم باشد که در آن صورت راه حل آن تماس با بخش توزیع (۲۹۹۹۳۴۱۹) و درخواست افزایش سهمیه برای آن شهر خاص است. به روابط عمومی سپرده‌ام که هر گاه مطالب شما چاپ شده به شما اطلاع دهد. ضمنا بهتر است در یکی از روزهای هفته و ساعات اداری با روابط عمومی تماس گرفته و شماره تماس خود را به خانم گردان بدهید. موفق باشید

***قنبر یوسفی از آمل**

شعر طنزی را که در مورد فوتبال فرستاده بودید به صفحه ورزشی ارجاع دادم تا در آن بخش واحتمالا در شماره آینده مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده فعال و خوش ذوق آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مناجاتی بسیار زیبا از امام سجاد(ع)

الهی! دردهایی هست که نمی‌توان گفت و گفتنی‌هایی هست که هیچ قلبی محرم آن نیست
الهی! اشک‌هایی هست که با هیچ دوستی نمی‌توان ریخت و زخم‌هایی هست که هیچ مرهمی آن را التیام نمی‌بخشد.
و تنهایی‌هایی هست که هیچ جمعی آن را پر نمی‌کند.
الهی! پرسش‌هایی هست که جز تو کسی قادر به پاسخ دادنش نیست.
دردهایی هست که جز تو کسی آن را نمی‌گشاید.
قصدهایی هست که جز به توفیق تو میسر نمی‌شود.
الهی! تلاش‌هایی هست که جز به مدد تو ثمر نمی‌بخشد.
تغییراتی هست که جز به تقدیر تو ممکن نیست.
و دعاهایی هست که جز به آمین تو اجابت نمی‌شود.
الهی! قدم‌های گمشده‌ای دارم که تنها هدایتگرش تویی و به آزمون‌هایی دچارم که اگر دستم نگیری و مرا به آنها محک بزنی، شرمنده خواهم شد.
الهی! با این همه باکی نیست زیرا من همچو تویی دارم...
اما تویی که همانندی نداری. رحمتت را هیچ مرزی نیست.
ای تو خالق دعا و مالک... "آمین..."

(صحیفه سجادیه)



باهم شاد باشیم



دانشجویی می گفت:
ـ یک روز استاد دانشگاه به هر کدام از دانشجویان کلاس یک بادکنک باد شده و یک سوزن داد و گفت:
ـ یک دقیقه فرصت دارید تا بادکنک‌های یکدیگر را بترکانید. هر کس بعد از یک دقیقه بادکنکش را سالم تحویل داد، برنده است.
مسابقه شروع شد و بعد از یک دقیقه، من و چهار نفر دیگر با بادکنک سالم برنده شدیم. سپس استاد رو به دانشجویان کرد و گفت: "من همین مسابقه را در کلاس دیگری برپا کردم و همه کلاس برنده شدند زیرا هیچ کس بادکنک دیگری را نترکاند. قرار بود بعد از یک دقیقه، هر کس بادکنکش سالم ماند، برنده باشد که این چنین هم شد."
ما انسان‌ها در این جامعه رقیب هم نیستیم و قرار نیست ما برنده باشیم و دیگران بازنده. قرار نیست خوشبختی خود را با تخریب دیگران تضمین کنیم. می توانیم با هم بخوریم. با هم رانندگی کنیم. با هم شاد باشیم.
باهم...باهم... پس چرا بادکنک دیگری را بترکانیم؟

توکل کن

دل بسپار به آتشی که نمی‌سوزاند "ابراهیم" را، و دریایی که غرق نمی‌کند "موسی" را، نهنگی که نمی‌خورد "یونس" را، کودکی که مادرش او را به دست موجهای "نیل" می سپارد تا برسد به خانه تشنه به خونش، دیگری را برادرانش به چاه می‌اندازند سر از خانه عزیز مصر در می‌آورد،
آیا هنوز نیاموختی! که اگر همه عالم قصد ضرر رساندن به تو را داشته باشند تا خدا نخواهد کسی "نمی‌تواند" پس به "تدبیرش" اعتماد کن، به "حکمتش" دل بسپار، به او "توکل" کن و به سمت او "قدمی بردار"...

نیلوفر گردان

انسان‌ها را در زیستن بشناس



قرار بود پارچه کت و شلواری اهدایی به مدرسه، میان شاگردان قرعه‌کشی شود. معلم گفت: "هر کس نامش را روی کاغذ بنویسد تا قرعه کشی کنند."
وقتی نام سعید درآمد، خود آقا معلم هم خوشحال شد چون سعید به تازگی یتیم شده بود و وضع مالی‌اش اصلاً خوب نبود.
وقتی معلم به کاغذ اسامی بچه‌ها نگاه کرد، روی همه آنها نوشته شده بود: سعید...
"مهربانی‌های صادقانه کودکی‌هایمان را از یاد نبریم. کسی که برایت آرامش بیاورد، مستحق "ستایش" است."
انسان‌ها را در زیستن بشناس نه در گفتن. در گفتار همه آراسته‌اند!"

چرا ما نتوانیم؟

پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت.
پادشاه به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد تا یک پرتره زیبا از او نقاشی کنند اما هیچ کدام نتوانستند. آنها چگونه می‌توانستند با وجود نقص در یک چشم و یک پای پادشاه، نقاشی زیبایی از او بکشند؟
سرانجام یکی از نقاشان گفت که می‌تواند این کار را انجام دهد و یک تصویر کلاسیک از پادشاه نقاشی کرد.
نقاشی او فوق‌العاده بود و همه را غافلگیر کرد.
او شاه را در حالتی نقاشی کرد که یک شکار را هدف گرفته بود، نشانه گیری با یک چشم بسته و یک پای خم شده.
چرا ما نتوانیم از دیگران چنین تصاویری نقاشی کنیم؟
پنهان کردن نقاط ضعف و برجسته ساختن نقاط قوت آنها.

حکایت عجیبی است!

میگن اگه یه گرگ خواست بهت حمله کنه، سریع عریان شو. اون وقت فقط میاد تنت رو بو می کنه و راهشو می کشه و میره و تا آخر عمرش بوی تنت رو از یاد نمی‌بره. و اگه باز هم تو رو ببینه، از بوی تنت تو رو به یاد میاره و بهت حمله نمی کنه.
اما... امان از آدمیزاد!... عریان نشده تو را چنان می‌درد که تا آخر عمرت فراموشت نشود.

حضرت علی (ع): علم گنج بزرگی است که با خرج کردن تمام نمی‌شود

رضا کیان

افغانستان، امیدهایی در حال نومیدی

اعلام تاخیر تشکیل کابینه حکومت وحدت ملی آب سردی روی دل اقشار فقیر مردم افغانستان ریخت ـ کسانی که منتظر بهبود چشم‌انداز ثبات سیاسی بودند تا نانی به دست آورند و به آرامی بخورند .

بسیاری منتظر بودند که با تشکیل حکومت وحدت ملی، وضعیت کسب و کار تغییر کند و خسارات رکود ناشی از یک سال جنجال‌های انتخاباتی به زودی جبران شود. اما حالا که دو ماه از آغاز کار این حکومت می‌گذرد، وضعیت بازاریان، کسبه و اقشار فقیر جامعه به حالت دو ماه پیش خود بازگشته است. اینکه علت این بازگشت چه بوده، از نظر مصاحبه شونده‌های متعدد دارا و ندار در شهر کابل یک چیز بود: عدم تشکیل کابینه و افزایش موارد ناامنی.

ببرک شیرزی مالک یک شرکت ساختمان‌سازی گفت که پس از تشکیل حکومت وحدت ملی امیدواری‌ها برای بهبود وضعیت بالا رفت و شرکت‌ها هم کار خود را شروع کردند . او اما افزود: "وقتی که می‌بینیم اوضاع هر روز وخیم‌تر می شود و در کارهای سیاسی دولت مشکلات پیدا می‌شود، این بر قیمت مواد ساختمانی و روند کاری ما تاثیر می‌گذارد." به نظر آقای شیرزی، اوضاع اقتصادی وابسته به شرایط سیاسی است و سرمایه‌گذاران با ارزیابی اوضاع سیاسی کارهای خود را پیش می‌برند.

پس از امضای توافقنامه سیاسی بین اشرف غنی و عبدالله عبدالله و به‌ویژه به دنبال برگزاری مراسم تحلیف رئیس جمهوری و رئیس اجرایی حکومت وحدت ملی، گزارش‌ها حاکی از آن بود که کسب و کار در عرصه‌های ساختمان‌سازی، املاک و تجارت رونق گرفته است. حتی از فردای مراسم تحلیف صف‌های کارگران در چهارراهها بسیار کوتاه شد .

اما در هفته‌های اخیر وضعیت دوباره به حالت اولیه بازگشته است. صبح زود در مقابل سینما بهارستان بیش از پنجاه کارگر منتظر کار نشستند، اما ۲۰ نفر بیشتر کار نیافتند. عده‌ای دست خالی به خانه‌های خود بازگشتند و عده‌ای دیگر همچنان نشستند تا کارفرمایی بیاید و آنها را ببرد. شیرخان یکی از این کارگران گفت: "ده روز است که بیکارم. همه نگرانند. کابینه مشخص نیست؛ نظم نیست. وضعیت خوب شده بود، ولی انتحاری که شد، کارها گم شد. این آدم ها را که می‌بینی همه بیکارند." یک کارگر دیگر گفت: "اول کارِ حکومت نو مواد خوراکی هم ارزان شد، حالا پول نان هم پیدا نمی شود."

سه مشکل بزرگ

نرخ ارز هم همین فراز و فرود را در دو ماه گذشته

چه کسی جانشین ملک عبدالله در عربستان می‌شود؟

آشوب این روزهای خاورمیانه در تاریخ معاصر بی‌سابقه است. از همین رو انتقال آرام و بی‌دردسر قدرت در عربستان سعودی اهمیتی دو چندان پیدا کرده. اما چه کسی قرار است در سال‌های پیش رو وارث حاکم نود ساله و ناتوان این کشور بشود؟ این پرسشی است دشوار که هنوز کسی پاسخش را نمی‌داند . عربستان سعودی کشوری بزرگ و تأثیر گذار است. کشوری که مقدس‌ترین مکان‌های دین اسلام را در خود جای داده، و خود را رهبر مسلمانان سنی جهان می‌داند. ضمن این که این کشور بزرگترین تولید کننده نفت جهان هم هست. در ظاهر امر، شاهزاده‌های ارشد آل سعود بر سر تعیین جانشین بلافصل به توافق رسیده‌اند: **سلمان بن عبدالعزیز، ولیعهد کنونی، جانشین ملک عبدالله می‌شود و مقرن بن عبدالعزیز ولیعهد می‌شود . عبدالله، سلمان و مقرن پسران عبدالعزیز، بنیان گذار عربستان سعودی و اولین پادشاه آنند.** ملک عبدالعزیز که معمولا به نام ابن سعود از او یاد می کنند سال ۱۹۵۳ در گذشت. از آن زمان عربستان پنج پادشاه داشته که همه از پسران عبدالعزیز بوده‌اند. گرچه او ده‌ها پسر داشته اما این روند نمی تواند تا ابد ادامه پیدا کند.

دشواری‌های پیش رو

کوچک‌ترین پسر ابن سعود مقرن است که در آستانه هفتاد سالگی است. بعضی از برادران ناتنی بزرگ‌تر او زنده‌اند، از جمله احمد که برادر تنی سلمان –ولیعهد فعلی– هم هست. احمد و سلمان تنها بازماندگان "هفت سدیری" هستند. لقبی که پسران ابن سعود به یکی از همسران محبوبش به نام حصه سدیری داده بودند. تا همین اواخر "هفت سدیری" محکم‌ترین ائتلاف را بین پسران ابن سعود داشتند .

فرض این است – و این تنها در حد فرض است – که چون مقرن به عنوان نایب ولیعهد کنونی انتخاب شده، بعد از او هم به عنوان آخرین پسر ابن سعود بر تخت سلطنت می‌نشیند. اما ممکن است احمد که از مقرن بزرگ‌تر است بخواهد جای او را بگیرد . همین که ملک عبدالله برای اولین بار در تاریخ جانشینی

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از فرماندهان و مسئولان نیروی دریایی ارتش: نیروی مسلح باید آمادگی خود را دائماً افزایش دهند
* بودجه سال ۹۴ کل کشور، در موعد مقرر قانونی توسط رئیس جمهور تقدیم مجلس شورای اسلامی شد
* دکتر حسن روحانی: برای پرهیز از بروز اختلاف نظر، آستانه تحمل خود را بالا ببریم
* یادگار گرامی امام: بهترین راه مقابله با فساد گسترش رسانه‌ها و نظارت عمومی است
* طیب‌نیا وزیر امور اقتصادی و دارایی: در همه قوانین اقتصادی برای مقابله با فساد بازنگری می‌شود
* وزیر ارتباطات: کاربران اینترنت احراز هویت می‌شوند
* دکتر ظریف: مذاکرات هسته‌ای به پایان موفقیت آمیز نزدیک است
* وزیر خارجه انگلیس: نمی‌توان نقش ایران را در منطقه نادیده گرفت
* صنعت بیمه از پرداخت مالیات بر ارزش افزوده معاف می‌شود
* افزایش ۱۷ درصدی حقوق کارمندان در بودجه سال ۹۴
* حمایت قاطع پوتین از اسد در دیدار با اردوغان
* کاهش قیمت ارز و طلا در بازار آزاد
* وزیر اطلاعات فهرست افرادی را که به "تیر غیب" گرفتار شدند اعلام کرد
* جانشین فرمانده کل سپاه: رادارهایی داریم که ماهواره‌ها را رصد می کنند
* نایب رئیس کمیسیون اقتصادی مجلس: یارانه نقدی نان به مردم پرداخت می‌شود
* اعزام نیروی کار به خارج از کشور از صدور نفت مهمتر است
* وزیر علوم با پیام تحول و امنیت به استقبال ۱۶ آذر رفت
* محمد هاشمی: مدیریت جناحی آفت صدا و سیماست
* تهرانی‌ها از تست موتورهای برقی استقبال کردند
* آمریکا رژیم آل خلیفه در بحرین را به توافق با انقلابیون ترغیب کرد
* تولید مجدد بنزین "یورو ۴" و گاز مایع در پالایشگاه شازند آغاز شد
* العبادی نخست وزیر عراق: ایران در جنگ مرگ و زندگی، کنار عراق ماند
* آمریکا بزرگترین پایگاه منطقه‌ای در خطر را برای آموزش معارضان سوری تاسیس کرد
* پاپ: اسلام دین خشونت نیست
* در پی پیروزی مخالفان، دولت تایوان استعفا کرد
* رئیس جمهور کنیا از اتهام جنایت علیه بشریت تبرئه شد



براساس اعلام وزارت دارایی، بحران انتخابات پنج میلیارد دلار زیان و شش میلیارد دلار فرار سرمایه را به دنبال داشت. کمک‌های خارجی هم کاهش یافت

طی کرده است. یک دلار در زمان بحران انتخابات به ۵۸ افغانی بالا رفت، پس از مراسم تحلیف به مرز ۵۵ افغانی رسید، اما اخیرا دوباره به بالای ۵۸ افغانی صعود کرده است. مجید احمدزاده صراف در بازار ارز کابل می گوید که اقتصاد و امنیت با هم ارتباط محکمی دارد و حالا هر دو با ضریب منفی پیش می رود.

در بیست روز گذشته بیش از ۱۰ مورد انفجار و حمله انتحاری در کابل ثبت شده که بیشتر آنها تلفاتی به دنبال داشته است. در سایر مناطق کشور هم وضعیت امنیتی چندان رضایت بخش نبوده است. برخی از مقام‌های دولتی گفته‌اند که مخالفت شورشیان با امضای توافقنامه‌های امنیتی با آمریکا و ناتو، دلیل اصلی افزایش این حملات بوده است.

علاوه بر این، ابهاماتی در هماهنگی هر دو تیم تشکیل دهنده حکومت وحدت ملی هم بر سردرگمی اوضاع افزوده است. قرار بود اعضای کابینه در ظرف ۴۵ روز پس از مراسم تحلیف معرفی شوند، اما حالا که دو ماه از آن زمان می گذرد، خبری از آنها نیست. رئیس جمهوری گفته که تا چهار هفته دیگر فهرست وزیران تهیه خواهد شد.

آقای غنی با استناد به قانون سرپرستی اکثریت سرپرست‌ها را از کار برکنار و به عوض آنها معاونان ارشد وزیران را به سرپرستی وزارتخانه‌ها تعیین کرده، اما هیچ مشخص نیست که مدت تعیین وزیران جدید باز هم طول نکشد و وضعیت به همین منوال ادامه یابد. اختلاف آقایان غنی و عبدالله محدود به تهیه فهرست وزیران نمی‌شود، بلکه موارد دیگری هم هست که می‌تواند بر وضعیت عمومی کشور، از جمله اقتصاد اثر بگذارد. به نظر می‌رسد که مهم‌ترین این اختلاف‌ها تعیین صلاحیت‌ها و اختیارات رئیس اجرایی و چگونگی اجرای تعهدات هر دو تیم درباره مسایل مختلف باشد. هر چند هر دو طرف مایل نیستند درباره اختلاف‌های خود با رسانه‌ها و در محافل علنی سخن بگویند، اما در افکار عمومی تصویری هر چند ناقص از این اختلاف‌ها وجود دارد که بیشتر مبتنی بر گمانه‌زنی و شایعه است. هر قدر این اختلاف‌ها به اختلاف‌های میان تیمی دوره بحران انتخابات شباهت بیشتر پیدا کند، بر وضعیت کسب و کار تاثیر بیشتر خواهد گذاشت.

شش ماه کش و قوس انتخاباتی رکود اقتصادی را بار آورد. براساس اعلام وزارت دارایی، بحران انتخابات پنج میلیارد دلار زیان و شش میلیارد دلار فرار سرمایه را به دنبال داشت. کمک‌های خارجی هم کاهش یافت. این رکود از بالا تا پایین جامعه را فراگرفت. ساختمان‌سازی، تولیدات و تجارت تقریباً متوقف شد و اقشار فقیر جامعه تحت فشار قرار گرفتند.

این وضعیت آقایان غنی و عبدالله را مجبور کرد که توافقنامه تشکیل حکومت وحدت ملی را در روز ۳۰ سنبله امضا و در هفتم میزان مراسم تحلیف را برگزار کنند که منجر به آب شدن بسیاری از یخ‌ها شد، اما امیدواری‌های ناشی از آن بسیار ناپایدار بود و شدت یافتن حملات گروه طالبان مزید بر علت شد.

حالا با این وضعیت بسیاری نسبت به پیامدهای مثبت کنفرانس لندن در راستای بهبود وضعیت اقتصادی افغانستان شک و تردید دارند، دست کم بسیاری از کسانی که در جریان تهیه این گزارش با آنها گفت و گو شد، چنین گفتند. وقتی از آنها خواسته شد که انتظارات خود را از این نشست بیان کنند، گفتند که باید انتظار کشید و دید. کنفرانس لندن با میزبانی مشترک دولت افغانستان و دولت بریتانیا در چهارم دسامبر برگزار می‌شود. تعیین چارچوب دیدگاه دولت افغانستان نسبت به آینده در زمینه اصلاحات و رویکردهای اقتصادی و همچنین حمایت‌های بین‌المللی از این کشور، از موضوع‌های محوری این کنفرانس خواهد بود. ■

آل سعود برای ولیعهد هم نایب تعیین کرده نشان می‌دهد می‌خواسته موضوع جانشینی دست کم در آینده نزدیک بی‌دردسر باشد. در سال‌های اخیر دو ولیعهد، یعنی سلطان بن عبدالعزیز و نایف بن عبدالعزیز، پیش از آن که به سلطنت برسند از دنیا رفتند. ولیعهد فعلی یعنی سلمان بن عبدالعزیز هم ۷۸ ساله است و مثل ملک عبدالله ۹۰ ساله در سلامت نسبی نیست.



در مارس ۲۰۱۴ پسران و نوه‌های مذکر ابن سعود – یا همان "هیأت بیعت" که مسئول انتخاب پادشاه و ولیعهد عربستان سعودی‌اند – گرد هم آمدند و تصمیم ملک عبدالله را برای ارتقای مقرن به نیابت ولیعهدی تأیید کردند. اما در همان جلسه هم بودند شاهزاده‌هایی که به ارتقای مقرن رأی مثبت ندادند. می‌توان تصور کرد که اختلاف نظرها یا مخالفت این شاهزاده‌ها، زمانی که مقرن که کوچکترین پسر ابن سعود است به ولیعهدی برسد، بیش از پیش نمایان شود.

در حال حاضر گمانه‌زنی‌های مردم عربستان در مورد مسأله جانشینی بیشتر متوجه این است که کدام نوه ابن سعود در مسیر سلطنت از بقیه پیشی می گیرد و البته همان‌طور که خود سعودی‌ها می گویند: "آنها که زیاد حرف می‌زنند چیزی نمی‌دانند، آنها که زیاد می‌دانند چیزی نمی‌گویند." در این مرحله حداکثر می‌شود از کسانی که بختشان زیاد است نام برد که چندین نفرشان همین حالا هم مقام‌هایی مهم دارند. اما این نکته را هم نباید فراموش کرد که کسانی که در قدرت هستند دوست دارند به پسرانشان پست‌هایی بدهند که در آینده به ارتقای آنها در ساختار قدرت کمک کند. شاه و ولیعهد که عوض می‌شوند، ستاره بخت پسرانشان هم ظهور یا افول می‌کند.

از چهار پسر ملک عبدالله که چهره شناخته شده دارند، بخت متعب برای بالا رفتن از بقیه بیشتر است. او ۶۲ ساله است. پارسال به عنوان فرمانده گارد قدرتمند ملی انتخاب شد و به لطف پستی که صرفا برای او ایجاد شده بود به کابینه هم راه یافت.

پشت درهای بسته

شاهزاده دیگری که شاید بیش از همه در موردش صحبت می‌شود، محمد بن نایف است، وزیر کشور عربستان سعودی. این مقامی است که سال‌ها در اختیار پدرش نایف بن عبدالعزیز، یکی از "هفت سدیری" بود. محمد بن نایف سابقه درخور توجهی در دولت دارد و بین مردم هم چهره محترمی است. کسانی که او را در سفرهای خارجی‌اش دیده‌اند، در ایالات متحده و جاهای دیگر، تحسینش کرده‌اند. عربستان سعودی با مشکلات داخلی فراوان روبروست، از رشد بیکاری جوانان و برگشتن جهادی‌ها از عراق و سوریه گرفته، تا نقد فزاینده به آل سعود در شبکه‌های اجتماعی داخلی عربستان و التهاب در بخش‌های شیعه‌نشین شبه جزیره – همان استان شرقی. شاهزاده‌های ارشد سعودی باید با این مسائل کلنجار بروند و مراقب باشند رفتارشان در نگاه دشمنانشان به شکاف در قلعه آل سعود تعبیر نشود. بنابراین عجیب نخواهد بود اگر بحث‌های داغ درباره قدرت گرفتن یا نگرفتن نوه‌های ابن سعود در بگیرد، اما چنان بحث‌هایی احتمالا در خلوت کاخ‌ها حل و فصل خواهد شد، نه جلوی چشم دیگران. ■

صدقه، خشم پروردگار را فرو می نشاند
●پیامبر اکرم (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

انبارهای مخفی اسکناس

در روزهایی که تحریم‌ها درآمد دولت را با کاهش جدی روبرو کرده، اداره مالیات می‌تواند درآمد قابل توجهی از پرداختن به آرایشگاه‌های بانوان، برای خزانه تولید کند.

عنوان "اَبَرشغل" شاید نام مناسبی باشد برای شغلی که از مدتها قبل وجود داشت و اندک اندک والبته در سکوت رشد کرد تا امروز و به ویژه در شهرهای بزرگ مانند تهران به یک شغل درآمدزا تبدیل شده و چندان خبری هم در اطرافش منتشر نمی‌شود. آرایشگاه‌های زنانه که اتفاقاً بسیاری از آنها تنها تابلویی کوچک در کوچه‌ای باریک دارند ولی هزینه‌های کلانی برای خدماتی که ارائه می‌دهند مطالبه می‌کنند. نرخ مصوبی هم ندارند تا حق اعتراض و شکایتی مطرح باشد و البته وقتی مجوز و پروانه کسبی هم در کار نیست به طور طبیعی همه چیز توافقی میان صاحبان آرایشگاه و مشتریانش انجام می‌شود و چندان فرصتی برای اعتراض باقی نمی‌ماند زیر همان تابلوهای کوچک، آرایشگری دیگر تنها جزیی از خدمات طولانی است که در آنها ارائه می‌شود. مشاوره‌های تغذیه و تناسب اندام و حتی تجویز و فروش لوازم و داروهایی با این هدف بسیار معمول است، ضمن اینکه فعالیت‌های درآمدزایی که عنوان دقیق هم نمی‌توان برایش برگزید روز به روز به رز مشتری‌های بیشتری را از طریق این آرایشگاه‌ها به خود جلب می‌کنند. کلاس‌های حرکات موزون تا فال و... حتی خود آرایشگری زنان هم دیگر به یک آرایش و پیرایش ساده منتهی نمی‌شود و دهها خدمات جدید آرایشی و گاه شبه پزشکی روی پوست را شامل شده و تبدیل به بخش جدانشدنی هر آرایشگاه بانوان شده است. به این ترتیب یک آرایشگاه زنانه اگر شهرتی به هم زند و چندین صندلی برای پذیرش



مشتریان داشته باشد و در یک منطقه مناسب شهری هم قرار گرفته باشد، گردش مالی سالانه آن می‌تواند به سادگی از چند صد میلیون تومان عبور کند و رفت و آمدها و اتفاقات شبه فرهنگی فراوانی در آن بیفتد، بی آن که هیچ نهاد نظارتی و مالی، سراغی از آنها بگیرد. اداره مالیات و اصولاً سازمان مالیاتی ایران چندین سال است که شعاری را سرلوحه فعالیت‌های خود کرده، اینکه به جای افزایش بی‌رویه مقدار مالیات، باید پایه مالیاتی را گسترش داد، از فعالیت‌ها و افرادی که درآمد دارند ولی شناخته شده نیستند مالیات گرفت، تا کشور بتواند بدون اتکای سنگین به

کنار آمدن با عدد ۱۴

در دولت جدید هم با تفسیری جدید و از سر خیرخواهی، نرخ افزایش حقوق‌ها برای سال آینده با تورم سال جاری برابر نشد

در روزی که رئیس جمهور لایحه بودجه را به مجلس تقدیم کرد برای میلیونها حقوق بگیر، شاید مهمترین عددی که در این کتابچه به دنبالش می‌گشتند، مقدار افزایش حقوقی بود که دولت برای سال آینده پیشنهاد داده است. چرا که طبق رسمی قدیمی، نه تنها کارمندان دولت که میلیونها نفر کارکنان بخش خصوصی و کارگران هم، افزایش حقوق سالانه ایشان تابع و دنباله روی همین رقم، تعیین می‌گردد. نکته عجیب در تعیین این عدد این است که قانون دولتها را ملزم کرده که نرخ افزایش حقوق سالانه بر اساس نرخ تورم تعیین گردد ولی هر دولتی به کمک کارشناسانش، تفسیری از این عبارت دارد و از هر تفسیر هم عددی متفاوت خارج می‌شود. در دولت قبل با اینکه نرخ تورم به ۴۰ درصد نزدیک شده بود، تفسیر دولت از اینکه حقوق و دستمزد باید بر اساس تورم، بالا رود این بود که این دو عدد باید با یکدیگر متناسب باشند نه مساوی. پس نرخ افزایش حقوق ۲۰ درصد تعیین می‌شد و ادعا می‌شد که چون نرخ تورم افزایش داشته، نرخ افزایش حقوق



هم افزایش داشته و متناسب با آن رشد کرده و این تناسب است که مورد نظر قانونگذار بوده نه تساوی و برابری این دو عدد. نتیجه هم این بود که سنگینی تورم به دوش حقوق بگیران بیشتر احساس می‌شود.

دوربین‌های خاموش، مقبره‌های روشن

دوربین‌هایی که باید جان هزاران ایرانی را در سال نجات دهند، این روزها استراحتگاه پرندگانی شده‌اند که آشیانه‌ای در جاده‌ها ندارند.

در جاده‌های بین شهری و حتی خیابان‌های شهرهای بزرگ از چندین سال قبل، دوربین‌هایی نصب شد که قرار بود بدون نیاز به حضور پلیس و مأمور در تمام طول شبانه روز، تمام خودروهای عبوری را مراقبت کند و جرایم به ویژه تخلف افزایش سرعت و سرعت غیر مجاز را ثبت کند. امروز اما اگر نگوییم تمام، بخش قابل توجهی از این دوربین‌ها غیرفعال هستند و تبدیل به میله‌هایی آهنی شده‌اند که جعبه‌ای فلزی به روی آن نصب شده و ضمن اینکه استراحتگاهی برای پرندگان شده‌اند و گاهی چند راننده کم تجربه را از خود می‌ترسانند و باعث می‌شوند در حوالی این میله‌ها سرعت خود را کم کنند. یکی از مدیران وزارت راه البته وعده داده تا سال ۹۵



نوزده هزار دستگاه از این دوربین‌ها در جاده‌ها فعال خواهند بود که اگر این عدد بزرگ بتواند به حقیقت

پول نفت، ساده‌تر و روان‌تر اداره شود. آرایشگاه‌های پولدار و پرتعداد زنانه، پایه‌های مالیاتی جدید و فربهی هستند که اداره مالیات می‌تواند درآمد قابل توجهی از میلیاردها تومانی که در ایران و در این کارگاه‌های کوچک جابجا می‌شود داشته باشد، مشروط به اینکه بتواند شناسایی کند و حداقل امکان اگر بدون مجوز و پروانه فعالیت می‌کنند، حتی اخذ مالیات هم پیدا کند. پیگیری اتحادیه‌ها و اصناف و البته کمک نیروهای نظارتی و انتظامی می‌تواند از ایجاد و ادامه کار آرایشگاه‌های بدون پروانه جلوگیری کند یا دست کم هر کس را که با نصب تابلویی کوچک یا پخش آگهی اقدام به برپایی چنین کسب و کاری می‌نماید، اجبار به گرفتن پروانه و شناسنامه کاری کند. این الزام هم راه را برای گرفتن مالیات از این درآمدهای کلان و نیمه پنهان باز می‌کند و هم اجازه می‌دهد نظارت‌های بهداشتی برای حفظ سلامت مشتریان در این بنگاه‌های خدماتی اجرا شود تا اگر هم تخلفی روی داد، ساده‌تر و سریع‌تر امکان شکایت و رسیدگی فراهم باشد. اتفاقی که تا امروز نیفتاده و نام آرایشگاه‌های زنانه ظاهراً بسیاری از نهادهای مربوط را در رودربایستی قرار داده که در این مورد هیچ اقدامی نکنند. ■

این دولت کنونی البته خوشبختانه تفسیر دولت قبل را قبول ندارد ولی باز به تفسیری جدید دست زده که نتیجه‌اش چندان مطلوب حقوق بگیران نخواهد بود. تفسیر جدید این است که چون دولت برای سال آینده (و نه سالی که در آن قرار داریم)، نرخ تورم را حدود ۱۴ درصد پیش بینی می‌کند. پس افزایش حقوق هم معادل همین عدد که در سال آینده محقق خواهد شد انجام می‌شود. به این ترتیب ظاهراً کارمندان یک بار دیگر باید صرفه‌جویی و مدارا را تمرین کنند و البته نباید از یاد برد که طبق یک قاعده غیر قابل انکار اقتصادی، هر چه نرخ افزایش حقوق کارمندان در سال آینده بالاتر باشد، تورم انتظاری هم در سال آینده بالاتر خواهد بود و این یعنی فشار بیشتر به جیب‌های کوچک میلیونها کارمند و کارگر. ■

تبدیل شود و چندین جریمه جدی برای آنها که توجهی به قانون ندارند، بدون ملاحظه صادر کند، رقم کشته‌ها و سوانح جاده‌ای که خوشبختانه با شیبی ملایم در حال کاهش در سال‌های اخیر است به طور ناگهانی، کاهش چشمگیر خواهد داشت.

برای دولت و کشوری که چاه‌های نفتش مانند دانشمندان هسته‌ای‌اش پرشمارند، شایسته نیست که به بهانه، نبودن بودجه یا نداشتن فناوری و تکنولوژی از این دوربین‌های ثبت تخلف محروم بماند و هزاران شهروندش، جان خود را به خاطر خاموش بودن این دوربین‌ها از کف بدهند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

سوءاستفاده از گل و بلبل در زبان فارسی

بلبل پرنده‌ای است که از سر تا دمش یک وجب هم نمی‌شود. کنار بوته‌های خار و گز نه لانه می‌سازد. حشره‌خوار است. به گل علاقه‌ای ندارد اما کرم‌ها و حشراتی را که اطراف گل‌ها پرسه می‌زنند، بسی دوست دارد. ماده‌ی این پرنده که مثل ماده‌ی همه‌ی جانوران از نرش بدترکیب‌تر است، از چه‌چه زن‌های حرفه‌ای است. قدیمی‌ها با دیدن بلبل که کنار گل‌ها دنبال کرم می‌گشت و ترانه می‌خواند، به یاد خودشان می‌افتادند که از گلِ روی محبوب دورند. به قول بابا طاهر همدانی:

"نشسته پیش گل، بلبل بنالد
مو(من) که دور از گُلانُم چون نناُلم؟"

فقط باباطاهر نیست که از بلبل سوء استفاده می‌کند. خیلی‌ها برای مشروعیت بخشیدن به ناله‌های عاشقانه‌ی خودشان که به دختر همسایه اظهار می‌شود، پای بلبلِ از همه جا بی‌خبر را وسط می‌کشند. وقتی که عاشقی زورش به رقیب نمی‌رسد، باز هم پای بلبل است که به میان کشیده می‌شود:

"خود را بکش‌ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود" یا:
"به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم زان میان باد صبا کرد".

وقتی که معشوق با عاشق سرسنگین می‌شود، گل را به محاکمه می‌کشند که چرا به بلبل بیچاره که این همه عاشق توست، محل نمی‌گذاری و با او مغروری:

"ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور"

لابد منظورش این است که "ای محبوب! چون از همه زیباتری، بیا و شکرانه‌ی زیباییت را این‌طور ادا کن که با من مهربان باشی!" اما گل‌ها آن گل‌های قدیم نیستند که ندانند اس‌ام‌اس‌بازی و اینترنت پیمایی یعنی چه و قشر بلبل را حسابی می‌شناسند و فریبِ چه‌چه‌های بلبل را نمی‌خورند زیرا می‌دانند چه‌چهی که یک عابر بانکِ پر و پیمان پشتوانه‌اش نباشد، پشیزی نمی‌ارزد. هنگامی که شاعر زیاده خواه می‌شود و بیش از یکی می‌خواهد، باز هم از گل و بلبل مایه می‌گذارد:

"در پای گلبن از سر حسرت نشسته‌ام
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل"... خسته نباشی و خدا قوت!

انگار قدیم‌ها هم همین که بلبلِ عاشق به مأموریت می‌رفته، گل به زاغ و زغن و خار روی خوش نشان می‌داده و انگار آن روزها هم زاغ و زغن از مُخزنان حرفه‌ای بودند و گل‌های تنها را اغفال می‌کرده‌اند. می‌گویید نه؟ این هم شاهدش:

"انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ
گل با زغن و خار به گلزار نشیند"

شاعران ما برای مخنوازی، حسابی از بلبل و گل استفاده‌ی ابزاری کرده‌اند و می‌کنند و خواهند کرد. همین امروز هم رایج است که مُخزن‌ها یکی دو جمله‌ی اسمسی (SMS) یاد می‌گیرند و به مخ طرف نثار می‌کنند. طرف می‌گوید چه ذوقِ خوبی داری! مُخزن باز هم سراغ گل و بلبل می‌رود:

"بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش"

و می‌گوید: "ای نازنین! اگه ذوق من و بلبل شکوفا شده، از فیض گُلِ روی خودته و گرنه این همه ذوق توی منقار ما جاساز نشده بوده". تعبیه همان جاسازِ خودمان است. گاهی هم که به منکرات گرفتارِ کارهای مهم‌تری است، رقیبان نیز در صفِ یارانه ایستاده‌اند تا بعدش بروند آخرِ صفِ نونِ "یه دونه‌ای"، شاعر به پارک می‌رود و به جای این که بگوید "دستِ منکرات بسته‌س، حیای مُخزن کجا رفته، می‌گوید:

"صائب امشب در چمن چندان که خواهی، عیش کن
روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند"

به‌به! قندِ مکرر!

برخی از شاعران وقتی دستشان به دامن گل نمی‌رسد، تهدید می‌کنند و گل را می‌ترسانند:

"فردا که رهزنان دی از راه می‌رسند
نه بلبلی به جای گذارند و نه گلی"

حتی اگر بخواهند گلی را بپیچانند و با او کات کنند، برعکس هم عمل می‌کنند و می‌گویند: "یه مریضی ناشناس گرفتم بنابراین نمی‌تونم آینده‌ی تو رو خراب کنم. تو برو به سلامت، منم میرم سمت سرنوشتم و خودمو به این بیماری می‌سپرم". از همه جالب‌تر بلبل حافظ است که عربی می‌داند و شب می‌گوید صبح شده! ای خمارآلودگان برخیزید:

"در حلقه‌ی گل و مُل، خوش خواند دوش بلبل
هاتَ الصّبوحُ هُبّوا یا ایُّهاالسُّکارا"

ادامه دارد

هر که خدا را بندگی کند خداوند همه اشیاء را بنده او گرداند
● امام حسن(ع)

زیر نظر: محمود صفادار





روستای سرشکه

اگر از شهرستان **لاهیجان** به سمت غرب و به سوی سیاهکل حرکت کنید، در ۹ کیلومتری لاهیجان و در فاصله ۲ کیلومتری از جاده اصلی، می توانید روستای زیبای «**سرشکه**» را ببینید. این روستا تقریباً ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد و ۲۵۰ خانواده در آن زندگی می کنند.

سرشکه، روستایی سرسبز و خرم است که مردمش خونگرم و مهمان نواز و همگی پیرو مذهب شیعه هستند. اکثر آنها به دامداری مشغول هستند اما کار اصلی شان، کاشت برنج است. برنج هاشمی سرشکه از جمله مرغوب ترین و خوش طعم ترین برنج های مناطق





روستای داریان

روستای داریان از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است. این روستا یکی روستاهای پرجمعیت، قدیمی و بسیار زیبایی است که در منطقه کوهستانی هورامان قرار دارد و فاصله آن از پاوه حدود ۸۲ کیلومتر است. یکی از

اصلی ترین دلایلی که نام آن را برای همه دوستداران طبیعت آشنا کرده است، طبیعت بکر و زیبا و همچنین باغ های انار بی نظیرش است. این روستا در دامنه کوه شاهو و کنار رودخانه پر آب سیروان قرار گرفته و به خاطر همین دو ویژگی است که از طبیعتی بسیار

ثبت سه اثر طبیعی استان قزوین در فهرست آثار طبیعی کشور

قزوین ـ خبرنگار اطلاعات: سه درخت کمیاب و کهنسال در استان قزوین جزو فهرست آثار طبیعی کشور قرار گرفتند. مدیر کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان قزوین با اعلام این خبر گفت: «استان قزوین به لحاظ موقعیت جغرافیایی از اقلیم و آب و هوای متنوعی برخوردار است و در حوزه گردشگری طبیعی نیز پتانسیل های بسیار غنی دارد که با ثبت آنها در فهرست آثار طبیعی کشور می توانیم از حمایت مردم در جهت حفظ و نگهداری این میراث ارزشمند بهره مند شویم.»

محمد علی حضرتی افزود: «در سومین جلسه کمیته ثبت و حریم میراث طبیعی که در تهران برگزار شد، ۹ اثر طبیعی از سراسر کشور معرفی شدند که از بین آنها سه اثر طبیعی استان قزوین پس از معرفی و بررسی در فهرست آثار طبیعی به ثبت رسید. سه اثر طبیعی قزوین شامل چنار کهنسال شهر سیردان، اُرس کهنسال روستای لطر و دو درخت گردوی کهنسال روستای زواردشت بودند که توانستیم این منابع ارزشمند طبیعی را در فهرست آثار ملی کشور به ثبت برسانیم.» این مقام مسئول در ادامه یادآور شد: «درخت چنار کهنسال شهر سیردان در بخش طارم سفلی با قدمت تخمینی ۵۵۰ سال در کنار باغات این شهر قرار دارد و متولی آن شهرداری سیردان است. درخت اُرس کهنسال روستای لطر واقع در الموت غربی با قدمتی بالغ بر ۹۰۰ سال از دیگر آثار طبیعی ثبت شده در این فهرست است که در شمال روستای



لطر قرار گرفته و از نظر اهالی بسیار مقدس است و مراسم مذهبی به ویژه تاسوعا و عاشورای حسینی در کنار این درخت برپا می شود که در آداب، رسوم و فرهنگ اهالی روستا نقش تاثیر گذار و مهمی دارد.»



شمال کشور است. برخی دیگر از مردم روستا نیز از راه پرورش کرم‌های ابریشم زندگی خود را می‌گذرانند. روستای سرشکه از شمال به روستای امیرهنده و بیربنه، از سمت جنوب به روستای کلشتاجان، از شرق به روستای دهسر و دره پشتان و از غرب نیز به روستای جو منتهی می‌شود.

سرشکه یکی از روستاهای قدیمی منطقه محسوب می‌شود، طوری که از دیرباز از روستاهای مجاور برای کار و تحصیل به این روستا می‌آمده‌اند و روستاییان ساکن مناطق مجاور، فرزندانشان را به مدارس این روستا می‌فرستادند. این روستا از زمان ساخته شدن اولین مدرسه آن در سال ۱۳۱۶ توسط «سیاوش خان داوودزاده» که در آن دوره خان روستا بود، به نقطه مرکزی منطقه تبدیل شد. کشت برنج نیز بر رونق آن سرعت بخشید و اکنون سه کارخانه برنجکوبی و چند مغازه و مرکز تصفیه آب و تعدادی ساختمان اداری در آن تاسیس شده است.

روستای سرشکه از نظر مذهبی نیز همواره یکی از قطب‌های منطقه بوده است. بقعه متبر که آقا سید رضا در این روستا قرار دارد. ایشان از فرزندان امام محمد باقر (ع) و برادر امام موسی کاظم (ع) و عموی امام رضا (ع) هستند. وقتی در روستا به سوی بازار مرکزی آن می‌روید، گنبد طلایی و بنای بقعه را خواهید دید.

زیبا و جنگل‌های انبوه برخوردار است. کوه نور در منتهی الیه شاهو که بلندترین قله هورامانو شاهو است، در راس این روستا قرار گرفته است. اما اینها تنها جاذبه‌های طبیعی این روستا نیستند. چشمه‌ای بسیار زیبا و پر آب در پایین دست روستا جریان دارد که محلی‌ها به آن «درو داریانی» می‌گویند. این چشمه از آب‌های کوه شاهو سرچشمه می‌گیرد و در محلی به نام سرچشمه از دل زمین بیرون می‌آید و به رودخانه سیروان می‌ریزد. از دیگر چشمه‌های پر آب این روستا می‌توان به چشمه مارو، سرچشمه، چشمه‌هانه چرمه، چشمه سپیا و چشمه‌هانه وز اشاره کرد. پر آب بودن این منطقه و کوهستان‌هایش موجب پیدایش این همه چشمه‌های دیدنی شده است که منظره و طبیعت آن را جان بخشیده‌اند. مردم خونگرم و مهربان روستای داریان به زبان هورامی صحبت می‌کنند و مانند همه روستاهای هورامان، لهجه خاص خود را دارند. براساس آخرین آمار، جمعیت روستای داریان کمی بیش از ۱۰۰۰ نفر است. شغل اکثر مردم این

روستا باغداری و دامپروری است و در کنار آن صنایع دستی از جمله سبدبافی و همچنین پرورش ماهی و زنبورداری نیز رایج است. همچنین در سال‌های اخیر، ترویج پرورش ماهیهای سردابی توسط شیلات استان کرمانشاه، موجب ایجاد دهها استخر پرورش ماهی در کنار رودخانه و اشتغال بیشتر افراد منطقه شده است.

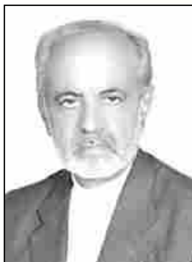
از آنجا که روستای داریان در منطقه‌ای کوهستانی و در میان کوه‌های شاهو قرار گرفته، آب و هوای آن در زمستان‌ها بسیار سرد اما در تابستان بسیار مطبوع و خوشایند و در بهار و پاییز نیز معتدل است اما بهتر است برای این فصول لباس گرم همراه داشته باشید. در مورد اینکه چرا اسم این روستا را داریان نامیده‌اند در میان مردم روستا چند بحث وجود دارد اما درست‌ترین آنها با توجه به زبان روستاییان این است که داریان به معنی «سیر شده از آب» است. و چون این روستا دارای چشمه‌های زیبا و پر آبی است و از نظر منابع آبی کاملاً سیراب است، به همین دلیل اسم این روستا را داریان نامیده‌اند.





حضرتی سومین اثر ثبتی را دو درخت کهنسال گردو در روستای زواردشت از بخش الموت شرقی عنوان کرد و گفت: «این درختان کهنسال که قدمتی بالغ بر ۶۰۰ و ۷۰۰ سال دارند، در روستای زواردشت بخش الموت شرقی و در کنار جاده ارتباطی زواردشت بهاوان در فاصله‌ای کمتر از ۵۰ متر نسبت به یکدیگر واقع شده‌اند. مهمترین ویژگی این درختان قدرت ژنتیکی بالا، عمر طولانی و تحمل شرایط مختلف رویش است. مالکان این درختان نیز محمد تقی و نعمت اله خاکپور و منوچهر زند هستند.»

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام:

اکمل الناس عقلاً احسنهم خلقا

ششمین امام معصوم حضرت امام صادق که سلام و درود بی‌حد ما بر او باد فرمودند:

کاملترین مردم از لحاظ خرد، نیکوترین آنان از جهت خُلق است.

پیشوایان عظیم القدر اسلام پیروان خود را بسیار بسیار به خوش خُلقی، نیکویی رفتار و متانت در کردار فراخوانده‌اند.

آنقدر داشتن خلق خوش مهم است که پیامبر اکرم صلی اله علیه و آله فرمودند:

ما مِنْ شیءٍ اَثْقَل من حُسْنِ الْخُلق

در سنجش و میزان اعمال چیزی سنگین‌تر از نیک خویی نیست.

یعنی روز قیامت پس از شناخت حق و انجام فرایض و واجبات هیچ کرداری در نزد خداوند، همپای خوش خلقی نیست.

پیامبر گرامی فرمودند:

خوی نیک گناهان را محو می‌کند چنانکه آب یخ را ذوب می‌کند و خوی بد اعمال را فاسد می‌کند همچنانکه سرکه عسل را تباه می‌سازد.

به جرأت می‌توان گفت که نشانه سعادت و نیک بختی انسان داشتن خلق نیکو و بدخلقی علامت شقاوت و بدبختی آدمی است.

من سعادة المرء حُسن الخَلق وَمَن شِقاوَته سُوءُ الْخُلق

دوستان! آدم خوش اخلاق به چه کسی گفته می‌شود؟

اجازه بدهید پاسخ را از کلام نورانی معصوم علیه السلام بشنویم.

اخلاق خوب ده چیز است:

راستی گفتار، پایمردی در جنگ، عطای سائل، نیکی در مقابل نیکی، حفظ امانت، پیوند خویشان، نیکی به همسایه، حمایت دوست، میهمانداری و سرسلسله آنها حیاء است.

هر کس یاد نداشته باشد نگهداری مال را، یاد ندارد بخشیدن را

● امام حسن عسکری (ع)



ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

قدرتی که از من نبود!

ما جدانشدنی بودیم!

ظواهر امر عدم هوشیاری را نشان می‌داد. اما من با ترس وحشتناکی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، گیج و سرگردان ایستاده بودم. مطمئن نبودم بتوانم بیشتر از این نفس بکشم. گویا من بودم که داشتم می‌مردم نه همسرم. "مایک"، بیهوش روی تخت دراز کشیده بود و ملحفه سفیدی که رویش کشیده بودند، او را رنگ پریده‌تر نشان می‌داد. چشم‌هایش بی‌حالت و بی‌نور بود و هیچ حرکتی نداشت. صدای کسی را شنیدم که بی‌رحمانه می‌گفت: "ضربان قلب، بیست و هفت بار در هر دقیقه. تو شوکه!"

دکتر قدبلند سعی می کرد IV (درون رگی) را در ران مایک شروع کند. خون کف زمین را پوشاند. به خون سرخی که از ران همسرم جاری شده بود، خیره مانده بودم. مایک... چند بار اسم همسرم را صدا زدم. اتاق دور سرم می‌چرخید. زنگ خطر دستگاه‌ها، وضعیت علائم حیاتی مایک را نمایش می‌دادند، و فریادهای دکتر قد بلند در سرم مبهم و کم‌صدا شد. آنقدر دور که نمی‌توانستم آن را با صدای بلندی که در گوشم پیچیده بود، مقایسه کنم. صدای ضربان قلبم در سرم پر شده بود و لحظه‌ای رهایم نمی کرد. نمی‌خواستم از کنار مایک تکان بخورم اما احساس می کردم حمله اضطرابی خودم دارد کم کم شدت می گیرد، مرا در خود فرو می‌بلعد و جلو نفسم را می گیرد و مرا کشان کشان با خود تا گوشه اتاق می‌برد. دکتر قد بلند به طرف من برگشت و گفت: **"شوهرتون بیماری خاصی داره؟ داروی خاصی مصرف می کنه؟" با سر گفتم "نه!"** دکتر با صدای آهسته به اطرافیانش چیزی گفت. از حرکات لب دکتر فهمیدم کلمه احیا را به زبان آورده. خدای من... باور کردنی نبود. می‌خواستم فریاد بزنم اما واژه‌ها راه گلویم را سد کرده بودند. کمی بعد، با چشم‌هایی پوشیده از اشک و صدایی گرفته، زار زدم: "تو رو خدا هر کاری که از دستتون برمیاد برای شوهرم انجام بدین!"

نمی‌دانم چطور از اتاق بیرون رفتم. ناخودآگاه به طرف سالن کشیده شدم و محکم به دیوار تکیه دادم. همه چیز دور سرم می‌چرخید. قلبم در انفجار بود. وقتهایی که به این حالت دچار می‌شدم، فقط مایک می‌توانست مرا آرام کند. فقط مایک قدرت این کار را داشت، قدرت آرام کردن هر دوی ما را. اما حالا، ناگهان به این وضع افتاده بود. هرگز به زندگی بدون مایک فکر نکرده بودم و برایش هیچ برنامه‌ای نداشتم. تصورش هم غیر ممکن بود. ما حقیقتاً یک روح بودیم در دو بدن. ما جدا نشدنی بودیم! هر کاری که همه به تنهایی از پس آن برمی آیند و آن را انجام می‌دهند، ما دو نفره انجام می‌دادیم. حتی رفتن به خرید و انتخاب چیزهایی که می‌خواهیم. ما حتی با هم کارت اعتباری را روی پیشخوان فروشنده می‌گذاشتیم. با هم جدول حل می کردیم. با هم غذا می‌خوردیم و...

من و مایک به صورت سنتی با هم ازدواج کرده بودیم و یک زندگی مشترک کاملاً سنتی هم داشتیم. مایک سر کار می‌رفت، من هم به کارهای خانه و بچه‌ها رسیدگی می کردم اما این تمام ماجرا نبود. مایک تکیه‌گاه زندگی من بود. باید اعتراف کنم که مایک همه چیز من بود. وقتی مایک کنارم بود، قدرتمندترین زن عالم بودم اما اگر مایک نبود، هیچ چیز سر جای خودش نبود حتی من! از نوجوانی به اضطراب دچار شده بودم و هرچه سنم بالاتر می‌رفت، حمله‌های اضطرابی و آزار دهنده در من بیشتر می‌شد و فقط مایک و حضور او می‌توانست مرهم دردهایم باشد. وقت‌هایی که در محیطی ناآشنا قرار می گرفتم، حمله‌های اضطرابی‌ام فلج کننده می‌شد. حالا هم اینطور شده بودم. قلبم خیلی سریع می‌زد. سرگیجه داشتم و نزدیک بود به زمین بیفتم. همه نشانه‌ها و علائم را داشتم اما با یک فرق اساسی: مایک کنارم نبود که مرا آرام کند. فضاهای بسته مثل آسانسور، وارد شدن به محلی ناشناخته، رانندگی در بزرگراه و... همه و همه می‌توانست مرا تا کام مرگ بکشاند اما نبودنِ مایک فراتر از تصوراتم بود. هیچ‌وقت چنین موقعیتی را حتی در ذهنم بازسازی نکرده بودم. اگر مایک با من بود، می‌توانستم با حمله‌هایم کنار بیایم حتی مانع پیشرفت آنها شوم. هرجا که مایک حضور داشت، محل امن و آسایش من بود. صدای مایک تنها صدایی بود که در اوج ترس و اضطراب آرامم می کرد. وقتی دستم را می گرفت و می‌فشرد، مطمئن بودم که تا پایان حمله چیزی نمانده است. وقتی قرار بود کار جدیدی انجام بدهم یا به محل ناشناخته‌ای قدم بگذارم، کافی بود مایک کنارم باشد و به من اطمینان بدهد که همه چیز به خوبی پیش می‌رود، آن وقت دیگر هیچ مشکلی نداشتم.

فردای بی‌تو بودن!

صبح آن روز، مثل همیشه در اتاق نشیمن کنار هم نشسته بودیم و جدول حل می کردیم. من و مایک یک گروه کامل بودیم. من به سوال‌های بیولوژیکی و هنری جواب می‌دادم، او هم مسئول پاسخ دادن به سوال‌های اطلاعات عمومی و ادبیات بود. همه چیز در آرامش محض ادامه داشت که ناگهان مایک احساس کرد حالش خوب نیست. گفتم ممکن است سرما خورده باشد. و دوباره سرگرم جدول شدم. مایک فقط سرش را تکان داد اما هر لحظه که می‌گذشت، رنگ پریده‌تر می‌شد. او فقط ۵۴ سال داشت. بیماری خاصی نداشت. سال‌ها پیش روده‌اش را جراحی کرده بود. حتماً مشکل جدیدی پیش آمده بود! چند ساعت بعد در راه اورژانس بیمارستان بودیم. جایی که همه چیز بدتر شد و من خودم را می‌دیدم که محکم، به دیوار تکیه داده‌ام. احساس می کردم دارم فرو می‌پاشم.

مایک را برای اسکن CAT بردند. از سالن بیمارستان به اتاق استراحت رفتم تا زمان را از دست بدهم. مدتی بعد یکی از پزشکان آمد و گفت در ریه مایک لخته خونی پیدا کرده‌اند که بسیار خطرناک است! این لخته می‌توانست به خونریزی داخلی بینجامد و خونریزی داخلی هم پیامدی مانند مرگ داشت. علت این وضعیت هنوز برای پزشکان مشخص نبود. منتظر بودند وضعیت مایک ثابت



شــود تا او را به اتاق عمل ببرند. پرســتار آرام گفت: "کسی هســت که بخوای بهش خبر بدی؟" سرم را تکان دادم و شماره بچه‌ها را گرفتم. "اندی" و "کیت" با بهت و حیرت قول دادند خودشــان را خیلی سریع به بیمارســتان برسانند. سپس به ICU رفتم و روی صندلی پلاســتیکی رنگ پریده گوشــه اتاق تاریکی که مایک در آن بود، نشســتم و در خودم فرو رفتم. بــه مایک زل زدم. صورتــش همچنان بی‌رنگ بود. شــکمش هم به دلیل خونریزی داخلی ورم داشت. دستگاه‌های زیادی به او وصل کرده بودند که مرتب، علائم حیاتی‌اش را کنترل می کردند.

نفس بکش تا خفه نشوم!

گویــی همه چیــز در خلا اتفــاق می‌افتاد. حتی قدرت گریه کردن نداشتم. تا اینکه صدای آهسته‌ای شــنیدم. اشتباه نمی کردم. صدای مایک بود. مایک، مــرا صدا می‌زد. به طرفش رفتم. دســتم را گرفت و گفت: "**خدایا، تو این لحظه‌های سـخت با ما باش و بــه ما کمک کــن. با دکترها هم باش و بهشــون بهترین راه رو نشون بده!**" دستم را محکمتر فشرد، درســت مثل وقت‌هایی که می‌دانســت بــه او نیاز دارم. بعد ادامه داد: "خدایا، با "پگی" هم باش. بهش آرامش بده تــا بتونیم با هم از ایــن بحران بگذریم. بهش آرامش و قدرت بده!"

آرامش و قدرت!... مایک دقیقاً می‌دانســت که مــن به چه چیزهایی نیــاز دارم. او به خدا تکیه کرده بود تا به من کمک کند. آیا می‌توانستم قدرت مقابله با اضطراب کشــنده‌ی وجــودم را پیدا کنم؟ آن هم در شــرایطی که مایک نبود؟ به نظر می‌رسید در آن لحظه‌ها، مغزم به بزرگترین دشمنم تبدیل شده بود. مایک خاموش شده بود. به صندلی پلاستیکی گوشه اتاق بازگشــتم و در آن مچاله شــدم. می‌خواستم تا زمانی که پرستار بخش ICU اجازه می‌داد، همان جا کنار مایک بمانم.

با آمدن پســرم، دخترم و دامادم فهمیدم صبح شده است. دخترم که اشک در چشمانش جمع شده بود، مرا بغل کرد و گفت: "مامان، خیلی خسته به نظر می‌رســی. بذار برســونمت خونه تا یه کم استراحت کنی." یادم آمد از صبح روز قبل چیزی نخورده بودم. چطور می‌توانستم به استراحت یا خوردن فکر کنم؟ به دوش گرفتن نیاز داشتم اما نمی‌توانستم مایک را تنها بگذارم. زیــر لب گفتم: "نمی‌تونم... نمی‌تونم..." دخترم دســت‌هایش را دور گردنــم حلقه کرد، مرا بوسید و گفت: "می‌تونید! شما قوی‌تر از اونی هستید کــه فکر می کنیــد!" نه، من ضعیف بــودم. خودم را خوب می‌شناختم. اما بالاخره راضی شدم که به خانه بروم. وقتی می‌خواستم سوار ماشین دخترم شوم، از ترس نزدیک بود سکته کنم. نفسم بند آمده بود. من فقط به ماشــین خودمان عادت داشتم، آن هم فقط وقتی که مایک رانندگی می‌کرد.

به خانه رسیدم. با وحشت در را باز کردم و داخل شدم. تصور زندگی بدون حضور مایک غیرممکن و مرگ‌آور بود. تمام شــب در هال، روی مبل نشستم. سعی می کردم به قسمت خالی کنار دستم نگاه نکنم. حتی نتوانســتم پلک‌هایم را روی هم بگذارم. از تمام وجودم ترس و اضطراب می‌چکید.

دختــرم فردا صبح مرا به بیمارســتان رســاند. مایک بهتر نشــده بــود. از درد ناله می کرد. روی صندلی گوشــه اتاق نشستم. یک جمله در ذهنم رژه می‌رفت: "نفس بکش..! فقط نفس بکش..!"

فردا پزشــکان اعلام کردند که وضعیت مایک بحرانی شــده. او را فوراً به اتــاق عمل بردند. با لوله چهار تکه از لخته‌ها را از شــکمش بیرون کشــیدند. بچه‌ها هم مثل من پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بودنــد. اما کمی بعد، باز هم این من بودم که در اتاق تاریک مایک، روی صندلی پلاستیکی نشسته بودم، به او زل زده بــودم و زیر لب التماس می کردم: فقط نفس بکش! مایک را با مســکن‌های قوی آرام کرده بودند. همسرم در حالی که با دستگاه تنفس مصنوعی نفس می‌کشــید، در اثر دارو به خواب رفته بود. یک لوله بلند از گلویش رد شده بود و دیگری از بینی‌اش تا بتواند نفس بکشــد. دســت‌هایش را به دو طرف تخت بسته بودند تا از درد و درماندگی، تکان نخورد و لوله‌ها را نکَنَد.



تــرس، جزیی از بندبنــد وجودم شــده بــود و داشــت ذره ذره مرا می‌بلعید. به بالا و پایین رفتن خطــوط صفحه مانیتــوری کــه آهنــگ قلــب همسرم را نشان مــی‌داد، نــگاه می‌کردم... نه! او نباید بمیرد!

خدا با من تکلم کرد!

نجواکنان گفتم: "مایک، صدای منو می‌شنوی؟" اما هیچ جوابی نشنیدم. وحشتی را که حس می کردم، تــا آن روز هرگــز تجربه نکرده بــودم. گویی ترس، جزیی از بند بند وجودم شــده بود و داشــت ذره ذره مــرا می‌بلعید. بــه بالا و پایین رفتــن خطوط صفحه مانیتوری که آهنگ قلب همســرم را نشان می‌داد، نگاه می کردم. به خطوط کج و معوجی خیره می‌شدم کــه مایک را بــه زندگــی پیوند مــی‌زد. دورنمایی از زندگــی فعلی مــن. اما ناگهان اوضــاع فرق کرد. دورنمایی از امید در دلم روشــن شد. تصویری ذهنم را پر کرد که تمامش مثبت بود.

بــه کوه‌هایی فکر کردم که من و مایک همیشــه بــرای تعطیلات می‌رفتیــم. به این فکــر کردم که آنجا چقدر احساســات من و مایــک به هم نزدیکتر می‌شــد و چقدر خــدا را نزدیکتر حــس می کردیم. مایک می‌گفت این کوه مکانی است که ترس‌های تو جایشان را به اعتقاد و باور می‌دهند و دیگر نمی‌توانند نفس بکشند. چشم‌هایم را به سوی تپه‌های آن سوی پنجره بیمارســتان گردانــدم. و آن کلمه‌ها را به یاد آوردم. تمام وجودم پر از آرامش شد. دوباره نگاهم را به ســوی مایک برگرداندم و کمی دیگر باز هم به آن تپه‌هــا نگاه کردم. آن قــدرت از کجا آمده بود؟ چرا درســت لحظه‌ای که بیش از همیشــه احساس ضعــف می کردم، یکبــاره آن همه قدرتمند شــده بودم؟ گویی خدا همان جا، در آن اتاق تاریک و سرد و بی‌روح کنارم بــود و می‌گفت: "به قدرت من تکیه کن! حــالِ مایک به زودی خوب می‌شــود!" **اما این فقط تکه‌ای از خرده پاره‌های شــعر زیبایی بود که می‌خواستم حقیقت داشته باشد. دلم می‌خواست خرده پاره‌های این شــعر زیبا لااقل از خطوط کج و معوجــی که در مانیتــور بالا و پاییــن می‌رفتند، حقیقی‌تــر بودند.** مطمئن بودم خداوند منبع قدرت اســت. ایمان و اعتقادم ایــن را به من می‌گفت. پیش از این فکــر می کردم خداوند مایــک را به من داده تا بر ضعف‌هایم چیره شــوم. امــا حالا مایک به تمام قدرت خودش نیاز داشت تا بتواند خودش را نجات دهد. من هم به قدرتی نیاز داشتم که از آن وضعیت نجات یابم و چه کسی بهتر از خداوند می‌توانست این قدرت را به من بدهد؟ آیا می‌توانستم این قدرت را داشته باشم که وضعیت مایک را بپذیرم یا با نبودش کنار بیایم؟ این فکر به شدت مرا می‌ترساند.

خدا مســتقیماً با من حــرف می‌زد اما من گوش نمی‌کردم. **از نظر او، من می‌توانستم به تمام قدرتی که به آن نیاز داشتم دست یابم. این را همان وقت، در آن اتاق تاریک و بدون هوای درک کرده بودم.**

بقیه در صفحه ۵۷

موفقیت تنها یک چیز است: زندگی را به دلخواه خود بگذرانید

● کریستوفر مورلی

خوشبختی نقد...، خوشبختی نسیه!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: پانیذ ـ تهران

یکی از آدم‌های "فرشاد دودی" رفت داخل "اتاق مدیر" تااجازه‌ورود مرابگیرد. فرشاد رئیس باند توزیع مواد بود. من هم چهار ماهی می‌شد که همکارشان بودم. لقب "دودی" را به‌این خاطر به‌او نداده بودند که به‌هیچ "دودودمی" نه نمی گفت! علتش "عینک دودی" بود که بیست و چهار ساعت به چشمش بود؛ نه به خاطر خوش تیپی که فقط به این دلیل که همیشه نشئه بود و چشمانش سرخ و خمار، به همین خاطر و از همان زمان که یک "ساقی کنار پارک" بود، رفقایش او را "فرشاد دودی" صدا کردند و این لقب تا سال‌ها بعد هم برایش ماند. حتی حالا که رئیس یکی از باندهای توزیع مواد بود! دو دقیقه‌ای طول کشید تا "وحید خوشگله» که عملاً دست راست فرشاد بود، از اتاق بیرون آمد و کنارم روی مبل نشست. این اخلاقش بود که هر کدام از دختران فروشنده جنس که قصد داشتند فرشاد را ببینند، ابتدا باید به او مهربانی می کردند! وحید که خوب اخلاق مرا می‌شناخت و مدت‌ها بود که افکار حیوانی در سرش داشت، خواست مقدمه چینی کند بنابراین سیگاری روشن و به من هم تعارف کرد. "ممنون" گفتم و ادامه دادم: "نمی کشم. چی شده؟ برم داخل اتاق؟" وحید خوشگله حرف خودش را پی گرفت: "تو تنها موادفروش ایران و شاید هم دنیا باشی که "چهار عمل اصلی" رو توزیع می کنی اما خودت حتی سیگار هم نمی کشی..." وحید این را گفت و کمی نزدیک شد و ادامه می‌داد: "اما در عوض یک دنیا خوشگلی و خیلی هم خاطرخواه داری پانیذ جان..."!

او را هل دادم آن طرف و برخاستم و گفتم:

"تو هم تنها شامپانزه دنیا هستی که توی قبیله وحشی‌ها بهت میگن خوشگله!"

وحید بُراق شد و خواست واکنشی نشان بدهد که صدای قهقهه "فرشاد دودی" آمد بعد هم خودش داخل هال شد:

ـ خدا و کیلی خوب حالت رو گرفت وحید...، ضمناً می‌دونی که من از این غلط‌ها خوشم نمیاد"

و رو به من ادامه داد: "بیا تو پانیذ..."

همان‌طور که پشت سر فرشاد می‌رفتم، زیر چشمی وحید را می‌پائیدم اما او با چنان خشمی نگاهم می کرد که... خیلی دیر معنی نگاهش را درک کردم!

"فرشاد دودی" پرسید: "نسکافه یا قهوه؟"

ـ ما بچه پائین هستیم و همون چایی بهمون می‌سازه! "دودی" به منشی تایلندی‌اش دستور "قهوه و چای" را داد و آمد کنارم نشست و گفت: "البته که من وحید رو آدم می کنم اما تو هم خیلی سخت می گیری مادمازل..." زدم زیر دستش و گفتم: "دست خر کوتاه..." بعد هم کیفم را برداشتم و راه افتادم طرف در: این همه پیغام و پسغام داده بودی بیام، واسه این کارهای حیوونی بود. اصلاً خر ما از کرّگی دم نداشت... اصلش رو هم دیگه نیستم...

دستم روی دستگیره در اتاقش بود که گفت:

"به ارواح خاک مادرم شوخی کردم. دیگه هم شوخی نمی کنم!" این را که شنیدم، آرام گرفتم...

"فرشاددودی" رااززمانی که برای پدر خدابیامرزم تریاک مجانی می آورد، می‌شناختم. پدرش و پدرم از زندان، در دوره جوانی "هم بند" بودند و بعد هم شدند "رفیق ابد" همدیگر! وقتی پدر فرشاد تزریقی شد و مُرد، فرشاد که تنها فرزندش بود، شانزده سال داشت. پدرم نیز حق رفاقت را در مورد رفیق مرحومش به جا آورد و تا سه سال "فرشاد" را در "خرپشته" پشت بام خانه‌ای که خودمان مستاجرش بودیم، جا و مکان داد و... همان روزها بود که فرشاد معروف شد به "دودی" و کم کم تبدیل شد به "فروشنده خرده پا" در محله؛ آدم‌هایی از جنس ما، لطفشان هم اینگونه است که فرشاد تا پنج سال بعد که پدر من هم مُرد ـ یعنی یک سال قبل ـ نگذاشت پدرم خماری بکشد و همیشه "تریاک مجانی" برایش می آورد. در همه این سالها من حس می کردم فرشاد به من علاقه دارد اما به قول خودش حرمت نان و نمک پدرم را نگه می داشت! پارسال هم که پدرم مرد، فرشاد تا دو ماه اجاره خانه را داد بعد هم پیغام فرستاد که؛ "دوست داری با من زندگی کنی؟" من هم حرف آخر را همان اول بهش زدم: "فقط همین یک رقم رو نیستم. دزدی باشه پا هستم...، حتی توی کار خودت ـ فروشندگی مواد ـ هم حاضرم برات کار کنم اما اهل خودفروشی نیستم"! فرشاد آنقدر مرام داشت که کاری به کارم نداشته باشد و اجاره یک اتاق را هم برایم بپردازد اما من که می دانستم هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی گیرد". برای اینکه مدیونش نباشم، رفتم در مسافرخانه "علی گامبو" یک اتاق گرفتم و جای اجاره، برایش جارو می کردم و اتاق‌ها را تمیز می کردم، اما نمی شد. برای دختر نوزده ساله‌ای که خیلی هم زیباست، تنها زندگی کردن، آن هم در مسافرخانه‌ای در جنوب شهر، یعنی یا تن دادن به خیلی کارها، یا سختی کشیدن و مدام جنگیدن! من اما، راه حل سوم را انتخاب کردم. چهار ماه قبل بود که برای "دودی" پیغام فرستادم: منم می خوام برات کار کنم اما اهل کثافتکاری نیستم!

فرشاد پذیرفت و هوای مرا هم داشت و برای اینکه گیر نیفتم، برای آن دسته از مشتریان "کلاس بالا" که می‌خواست جنس بفرستد، مرا با آژانس می‌فرستاد تا من پول آژانس را دوبرابر بگیرم و از خودش هم دستمزد بگیرم و...، تا اینکه پریروز توسط یکی از بچه‌ها برایم پیغام فرستاد: "فرشاد خان کارت داره"!

من هم آن روز آمده بودم تا ببینم چه کار دارد که اول با "وحید" بگومگو کردم و بعد هم فرشاد که "دست درازی" کرد خواستم از شرکتش بزنم بیرون که "خاک پدرش" را قسم خورد و من که می‌دانستم هرگز روح پدرش را قسم دروغ نمی‌خورد، دوباره نشستم تا فرشاد پیشنهاد جدیدش را بدهد:

ـ گوش کن پانیذ. حتماً می‌دونی که یکی از کاسبی‌های من اینه که مهمونی و "پارتی‌های آنچنانی" راه میندازم و دختر و پسرهای مایه دار رو دعوت می کنم تا بهشون "اکس" بدم و بعد هم که رفتند کره مریخ...، توی نشئگی جیبهاشون رو خالی می کنم! و البته که بعضیهاشون هم بعداً مشتری میشن. برای این کار، چند تا دختر و پسری رو که باهام کار می کنند می‌فرستم توی مهمونی. دخترها مخ پسر پولدارها رو می‌زنند. امثال "وحید" هم مغز دخترها رو می خورند و...، اما این وسط خود این بچه‌هایی که با من کار می کنند، برای خودم "دودره بازی درمیارن!" یعنی پول و طلاهای مهموناشون رو تلکه می کنند اما نصفش رو به من میدن! واسه همین من دنبال یک نفر می گردم که مثل چشمم بهش اعتماد داشته باشم و به هیچکس جز تو هم اطمینان ندارم...، یعنی بری توی مهمونی و چون اهل هیچی نیستی، چشمهات رو باز کنی و مراقب باشی که این "بره‌های دست آموز" برای من به روباه زرنگ تبدیل نشن! اینطوری خطر کارت هم کمتره، درآمدت هم لااقل سه تا چهار برابر الانه که جنس توزیع می کنی... حالا هستی؟!

راستش را بخواهید قبلاً این موضوع را از "میترا" شنیده بودم. او که "محبوب فرشاد" بود، یکی دوبار گفته بود که: "دودی می‌خواد به عنوان "بپا" بفرستدت توی مهمونی..."! به همین خاطر از قبل فکرهایم را

کرده بودم و کمی سیاه بازی درآوردم که یعنی "دارم فکر می‌کنم.." و بعد از خوردن چایی، تنها شرطم را مطرح کردم:

ـ قبوله اما من یک شرط دارم "فرشاد". من اهل کثافتکاری نیستم... حالیته که چی میگم دودی؟

فرشاد خندید و گفت: "آره... خوبم حالیمه آخه اگر این کاره بودی که سر دو سال یه خونه می‌خریدی!" بعد هم خندید و حدود دو ساعت در مورد نحوه کارم صحبت کرد و به این ترتیب تبدیل شدم به "ناظم مهمانی‌های فرشاد دودی"! البته که همان اندازه که "فرشاد" از کارم راضی بود، کارمندانش حسابی از دستم شاکی بودند چرا که به قول فرشاد؛ "دیگر نمی‌توانستند دو سره بار بزنند!" در این میان چند نفر تشنه خونم بودند؛ مثل "وحید خوشگله، فروغ چشم آبی و..." یکی دو تای دیگر که از زمان حضور من در مهمانی‌ها، درآمدشان از بین رفته بود! ولی آنقدر از "دودی" حساب می‌بردند که جرأت نداشتند به من غیر از "خانم پانید" بگویند و... تا روزی که با "داوود" آشنا شدم!

***

هفتمین یا هشتمین "اکس پارتی" بود که به عنوان "خانم ناظم" "مشغول کار بودم. البته کار راحتی هم نبود، لااقل در هر مهمانی، یکی دو تا از این بچه پولدارها ـ که فکر می‌کنند با حساب‌های بانکی پدرشان می‌توانند عالم و آدم را بخرند، بدجوری به من "پیله می‌کردند" و چند بار هم از دست خودم یا محافظینی که فرشاد تعیین کرده بود، کتک خورده بودند اما کم کم در همه مهمانی‌هایی که "دودی" راه می‌انداخت، من آنقدر معروف شده بودم که همه می‌دانستند مثل بقیه دخترها نیستم! تااینکه در "مهمانی باغ کرج" برای اولین بار "داوود" آمد و هممصحبتم شد!

قبلاً او را دیده بودم و خوب می‌شناختمش. می‌گفتند پدرش یکی از معروفترین وارد کننده‌های اتومبیل‌های اختصاصی به ایران است و بیست سی تا نمایشگاه "کاردرست" در تهران را می‌چرخاند! داوود با بقیه مهمان‌های ثابت "اکس پارتی‌های فرشاد" تفاوت‌های زیادی داشت؛ اول اینکه اهل قرص و شیشه و اینطور آشغال‌ها نبود. خیلی که به خودش ضرر می‌زد، "آبکی" مصرف می‌کرد اما آن هم در اندازه‌ای که حواسش به اطرافش باشد! در حقیقت "داوود" برای آن تفریحی به این مهمانی‌ها می‌آمد، که خیلی‌ها به خاطرش یا راهی "دوبی" می‌شوند یا توی خیابان، جلو هر زنی ترمز می‌کنند! شاید هم باید بگویم "اعتیاد داوود همین جنس مخالف" بود! به همین خاطر من از روز اول مراقب بودم که حتی جواب سلامش را هم ندهم! جالب این بود که "داوود" هم مرا تحویل نمی‌گرفت. اما سوای همه این رفتارهای داوود که هر کدامش می‌توانست برایم جذاب باشد، من فقط به یک علت از شخصیت او خوشم آمده بود. در یکی از مهمانی‌ها، وقتی جوان شهرستانی که "سرایدار" آن باغ بود، با تلفنی که بهش شد یک مرتبه بغضش ترکید و گریه کنان داشت از باغ خارج می‌شد، تنها کسی که به سراغش رفت، "داوود" بود که از او علت گریه‌اش را پرسید و جوان روستایی هم گفت: "پدرم کارگر ساختمونه و از بالای داربست افتاده. مادرم الان از بیمارستان زنگ زد و گفت که چون پول نداره، بیمارستان پدرم رو عمل نمی‌کنند و الان هم پدرم داره جلو چشمهای مادرم جون میده و..." داوود حتی لحظه‌ای هم مکث نکرد و کارت عابربانکش را به "ولی" داد و شماره موبایلش را هم روی گوشی او "میس کال" کرد و گفت: "توی این کارت ۵ میلیون تومان پوله... اگه باز هم لازم داشتی، تا صبح منتظر تماستم!"

آن شب اکثر مهمان‌ها آنقدر توی فضا بودند که فقط چند نفر متوجه این ماجرا شدند که یکی‌شان من بودم و از همان روز داوود توجهم را جلب کرد اما هر بار به خودم می‌خندیدم و می‌گفتم: "نمی‌خوای که خودت رو بفروشی؟ پس دیوونه هم نباش و عاشق نشو!"

خیلی هم سعی می‌کردم از فکر داوود خارج شوم اما در مهمانی‌های بعدی، هر بار نگاهش می‌کردم، او هم خیره من بود! تا سرانجام یک شب، مستقیم آمد و مقابلم ایستاد و لیوانش را تعارف کرد: "چیزی میل داری؟"

من هم پاسخ همیشگی را به او دادم: "تنها چیزی که میل دارم اینه که از مقابلم رد بشی تا هوای تازه بهم بخوره... وگرنه دماغت را خرد می‌کنم...!"

داوود کمی نگاهم کرد و نیم متر عقب رفت. لابد برای اینکه مشتم به او نرسد و بی‌مقدمه گفت: "یعنی تو حتی کسانی رو که بخوان ازت خواستگاری کنند هم کتک می‌زنی؟!"

برای اولین بار در عمرم بود که هول شدم و ظرف بلور بستنی از دستم به زمین افتاد! من که همیشه خودم را برای هر برخوردی آماده می‌کردم، طوری شوکه شده بودم که فقط نگاهش کردم و او هم ادامه داد: "همه چیز رو در موردت می‌دونم. اینکه وقتی ۳ ساله بودی مادرت رفته زیر ماشین و پدرت هم چند سال پیش به خاطر اعتیاد شدید مرده. می‌دونم که با "فرشاد دودی" کار می‌کنی و حتی از کاری هم که می‌کنی خبر دارم اما... اما برای من مهم اینه که شبیه هیچکدوم از دخترهای اینجا نیستی و البته که از همه زیباتری... حالا اگر می‌خوای فکر کنی و...

حرفش را قطع کردم: "فکر که حتماً می‌کنم اما سوالم اینه که چرا من؟ چی شد که یک دفعه عاشق شدی؟ فیلم هندیه؟!

خندید و گفت: "شاید هم هندیه... راستشو بخوای من همیشه دلم می‌خواست زیباترین دختر زنم بشه! حالا اگر این دختر زیبا پاک هم باشه که چه بهتر! حقیقتش رو بخوای، خودم هم از این زندگی مثل "کِرم" خسته شدم... الان ۲۷ ساله و مادر و پدرم خیلی اصرار دارند که ازدواج کنم. در مورد تو به همه چیز فکر کردم؛ به پدر و مادرم می‌گم که تازه از خارج اومدی و پدر و مادرت هم مردند و اینجا هم کسی رو نداری و... بقیه کارها رو هم به من بسپار، خودم ردیفش می‌کنم... تو فقط بگو بله!

ـ فرض کن گفتم بله... قرار نیستش که شیش ماه دوست باشیم، یک سال نامزد کنیم... یک سال عقد کنیم و... بعد هم بگی خداحافظ؟!

خندید و گفت: "اونقدر در مورد تو تحقیق کردم که حاضرم بهت قول بدم سه روز دیگه عروسی می‌کنیم. یعنی فرداشب با پدر و مادرم آشنا میشی، پس فردا میریم خرید و روز سوم هم عقد... خوبه؟!

آن شب فکر می‌کردم همه چیز را در خواب می‌بینم اما "داوود" هر چی را گفت، عمل کرد... آن شب من آنقدر شاد بودم که برای اولین مرتبه متوجه اطرافم نبودم!

***

دو هفته از آشنایی من و داوود می‌گذشت و بعد از اینکه خانواده‌اش هم ـ به قول خودش ـ با دیدن من عاشقم شدند، داوود فقط منتظر جواب من بود که عروسی را راه بیندازد! من اما یک کار نیمه کاره داشتم. باید ماجرا را به "دودی" می‌گفتم! هنگامی که به سراغش رفتم و همه چیز را تعریف کردم، خیلی صادقانه حرفش را زد:

ـ راستشو بخوای اگر می‌دونستم می‌تونم راضیت کنم که زن من بشی، سر داوود رو می‌بریدم ولی تو حیفی که بین ما آشغال‌ها بمونی! اما یک چیز رو یادت نره پانید... اگر یک روز من و دم و تشکیلاتم رو بفروشی، تو و آقا داوود رو با هم می‌کشم!"

خندیدم و گفتم: "تو اگه مطمئن نبودی که من "آدم فروش" نیستم، همین الان منو کشته بودی... درسته دودی؟"

خندید و گفت: "از امروز دیگه نیا اینجا... حالا دیگه تو یک زن شوهرداری آبجی خانم"!

آن روز چقدر احساس خوشبختی می‌کردم اما... اما انگار حق با پدرم بود که همیشه می‌گفت "آدم‌های فقیر... خوشبختیشون هم نسیه است"!

آری، این را سه شب بعد فهمیدم، موقعی که از خرید حلقه ازدواج برگشته بودیم و داشتیم وارد خانه پدر "داوود" می‌شدیم که ناگهان "وحید" با ۲۰۶ مشکی رنگش" جلو خانه ترمز کرد و پیاده شد و به من گفت: "به به... خانم ناظم... ببینم پانید... خانواده شوهرت می‌دونن تو چیکاره‌ای؟ خبر دارند پسرشون کجا با تو آشنا شده؟ بهشون گفتی نصف موادفروشی‌های تهران تو رو می‌شناسند؟ خبر دارند که توی مهمونی‌ها به بچه پولدارها سرویس می‌دی و..." حرفش تمام نشده بود که داوود حمله کرد طرفش و... که در همین لحظه یک ماشین شاسی بلند کنار ما ترمز کرد و "فرشاد" پیاده شد و در حالی که همه بهتزده شده بودند، دست کرد داخل جیبش و چاقو را تا دسته فرو کرد توی سینه "وحید خوشگله" و بعد هم رو به من کرد و گفت: "منو ببخش آبجی... تو روی حرفت بودی... من کمی دیر رسیدم..." بعد هم سوار ماشین شد و راه افتاد و... که بلافاصله پدر "داوود" به ۱۱۰ تلفن زد و شماره ماشین "فرشاد" را داد و چند خیابان بالاتر، فرشاد با چاقوی خونی دستگیر شد!

آن لحظه اما... پدر و مادر داوود حق داشتند که نگاهشان به من عوض شود چرا که مادرش رو به داوود

بقیه در صفحه ۵۷

هر چه بالاتر روی از نظر آنان که پرواز نمی‌دانند، کوچکتر به نظر خواهی رسید

● آندره ژید

اینجا زمان معنی ندارد

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: زندان مرکزی ورامین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۳

پری اسحاقی ۳۳۴۶(* * *)۰۹۱۳

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مرد با تردید وارد اتاق شد و پرسید:
- برای مصاحبه باید به اینجا بیایم؟

وقتی جوابش را دادم. آرام و باطمأنینه وارد شد. در را پشت سرش بست و همانجا پشت در ایستاد. او را دعوت به نشستن کردم. نشست. افسرده و مستأصل و درمانده بود. حتی حال و حوصله حرف زدن هم نداشت. برخلاف خیلی از مددجوها که بلافاصله پس از نشستن شروع به صحبت می کنند، او سکوت کرده بود و پایش را روی مرز موزاییک‌های کف اتاق می کشید.

پرسیدم:

اولین سابقه تان است؟

مرد به سختی بغض چنبره زده در گلویش را خورد و گفت:

ـ بله... البته دروغ نگویم یک بار هم تصادف کردم، مقصر بودم باید دیه می‌دادم، مدت کوتاهی بازداشت بودم، دیه را دادم و آزاد شدم. اما مجرم نبودم. این بار به اسم مجرم آمده ام، برای کاری که نکردم فقط به خاطر سهل انگاری یا ترس! نمی دانم...

چه مدت است در زندانید؟

ـ هفت ماه... اما اینجا زمان را با ساعت نباید سنجید. اینجا اصلاً زمان نمی گذرد. هر یک ساعتش یک سال است. در و دیوار اینجا آدم را می خورد. هر کاری می کنی که یادت برود کجا هستی، نمی‌شود. حتی در خواب هم می‌دانی که زندانی... کسی حرف مرا متوجه نمی‌شود، مگر اینکه خدای نکرده این حس را تجربه کرده باشد.

چند سال دارید و چقدر درس خوانده‌اید و چه شد که سر از زندان درآوردید؟

ـ من تقریباً چهل سال دارم. در یک خانواده آرام و معمولی بزرگ شدم. هیچ وقت پایم به کلانتری هم نرسید. پدرم مدام نصیحتمان می کرد که حتی اگر دیدیم جایی دعوا شده دو تا گوشهایمان را بگیریم و از آنجا دور شویم. در خانواده ما هیچ آدم سابقه داری وجود ندارد. سرمان به زندگی‌مان گرم بود. خلاف را هم نمی‌شناختیم. اگر هم خدای ناکرده به موردی برمی خوردیم سعی می کردیم که اجازه ندهیم طرف دور و بر زندگی‌مان بچرخد. البته هر کس در زندگی‌اش مشکلاتی هم دارد. اما این مشکلات چیزی نبود که ما به خاطر آن وارد جرم شویم. خود من در زندگی با مشکلات زیادی روبرو شدم. دیپلم که گرفتم، رفتم خدمت. خدمتم که تمام شد آمدم و یک کارگاه عروسک سازی زدم. آن موقع ها مثل الان نبود. این همه عروسک‌های رنگارنگ خارجی در بازار نبود. شخصیت‌های کارتونی نبودند. ما خودمان طراحی می کردیم و می‌ساختیم. کارم گرفت. خوب هم گرفت. طوری که دیدم شرایط ازدواج را دارم. خانواده‌ام هم بیکار ننشستند و به قول معروف برایم آستین بالا زدند و خلاصه خیلی زود صاحب زن و زندگی شدم.

زندگی خوبی داشتم، درآمدم خوب بود، از زندگی‌ام راضی بودم اما یک مساله بود که همیشه آزارم می‌داد. اوایل ازدواج همسرم تمام مسائل زندگی‌مان را به خانواده‌اش اطلاع می‌داد، چندین مرتبه از لابه‌لای حرف‌های خانواده‌اش متوجه شدم از بسیاری از مسائل زندگی ما باخبرند. به همسرم تذکر دادم که اگرچه آنها خانواده او هستند، اما او هم باید بپذیرد که دیگر دارای زندگی مستقلی است و باید حریم و حرمت‌ها را حفظ کند و دلیلی ندارد که همه چیز را به خانواده‌اش اطلاع دهد. اما این مساله برای همسرم قابل درک و فهم نبود.



انگار نمی توانست چیزی را از خانواده‌اش مخفی نگه دارد و همین اخلاق ناخوشایند او کم کم سبب بروز اختلاف شد.

همسرم نمی‌دانست با این کار ناخوشایند و اظهارنظرهای باربط و بی‌ربط خانواده‌اش در مورد هر مساله‌ای نظر من را نسبت به خانواده او و نظر خانواده‌اش را نسبت به من تغییر می‌دهد! و همین به تدریج باعث بروز مشکلات و اختلافات خواهد شد. او نمی‌دانست اما در گذر زمان این اتفاق افتاد. کم کم بین من و پدر همسرم اختلاف پیش آمد و این اختلافات هر روز عمیق‌تر و ریشه دارتر شد. حالا همسرم مانده بود بین من به عنوان شوهرش و پدرش و نمی‌دانست چه باید انجام دهد. در حالی که دو بچه داشتیم و زندگی‌مان باید به یک ثبات می‌رسید، اما اینطور نبود. دستخوش مشکلات ریز و درشتی شده بودیم که همسرم با رفتارهای نادرستش به وجود آورده بود. بالاخره یک روز، کاسه صبر هر دو مالبریز شد. همسرم برای تحت فشار گذاشتن من برای کاری، بچه‌ها را گذاشت و به حالت قهر به خانه پدرش رفت. بچه‌ها کوچک بودند. بچه دومم هنوز شیرخواره بود و من واقعاً مستأصل بودم که چه کنم.

من همسرم را بیرون نکرده بودم که بخواهم برای برگرداندن او اقدام کنم، خودش رفته بود و خودش باید برمی گشت. اما با بچه‌ها چه کار می‌توانستم بکنم؟ کارهای کارگاه خوابیده بود. یا باید می‌ماندم خانه و بچه داری می کردم یا به کارهایم می‌رسیدم. چند بار پیغام دادم تا همسرم به خانه برگردد. اما برنگشت. برنگشت و من هم تهدید کردم اگر نیاید مجدد ازدواج می کنم. او تهدیدم را جدی نگرفت و من هم اقدام کردم! خوشبختانه با خانمی آشنا شدم که شرایط زندگی‌ام را قبول کرد و به این ترتیب من مجدد ازدواج کردم. همسر اولم وقتی موضوع را فهمید متوجه شد که زندگی‌اش واقعاً به خطر افتاده و انگار چاره‌ای ندارد جز آن که بازگردد و نه تنها شرایط جدید را بپذیرد بلکه، در رفتارش هم تغییر به وجود آورد! و این در حالی بود که دیگر شرایط زندگی ما کاملاً با قبل فرق کرده بود.

بعد از ازدواج دومم برای تأمین هزینه دو زندگی باید بیشتر تلاش می کردم بنابراین در کنار کارگاه عروسک سازی، یک بنگاه معاملات ملکی هم دایر کردم و آنجا هم مشغول شدم.

زندگی‌ام روی یک روال آرام و یکنواخت افتاده بود. از مشکلاتی که پنج ـ شش سال از آن رنج می‌بردم، نجات پیدا کرده بودم. کار و کاسبی‌ام هم خوب بود و بدون مشکل و مساله زندگی می‌کردم. تا اینکه ناگهان با یک تندباد ناگهانی زندگی‌ام زیر و رو شد.

من معمولا از شهرستان‌های مختلف کشور برای کارگاه سفارش می‌گرفتم. با یکی از شهرستان‌ها ارتباط برقرار کرده بودم و آنها نمونه جنس می‌خواستند و من قبول کردم که خودم نمونه جنس را ببرم و نشان دهم و در صورت مورد تأیید بودن آنها سفارش بگیرم و برگردم.

از بد روزگار ماشین خودم همان روز خراب شد و من ناچار برای اینکه بدقولی نکرده باشم، اتومبیل یکی از دوستانم را قرض گرفتم تا بروم کارم را انجام دهم. بین راه یکی از اقوام را دیدم. ناچار شدم توقف کنم و با او و مادرش که مقابل در منزلشان ایستاده بودند سلام و احوالپرسی کنم. او سوال کرد کجا می‌روم و من هم ماجرا را گفتم. او وقتی فهمید عازم چه شهری هستم بلافاصله گفت اگر می‌خواهی به آنجا برویم ما هم می‌آییم. ناگفته نماند خواهر او آنجا زندگی می‌کرد و او گفت هم در راه با من همراه هستند و هم اینکه به خواهرش سر می‌زند. بناچار قبول کردم اگرچه ته دلم راضی نبودم، چون آدم خوش سابقه‌ای نبود اما چون در حضور مادرش از من درخواست کرده بود به نوعی ناچار شدم! البته او نمی‌خواست به تنهایی بیاید. خانم جوانی هم آنجا بود که مادر او گفت نامزد پسرش است و قرار شد آن دو با هم بیایند! من حرکت کردم اما قبل از اینکه از منطقه خارج شوم نامزد او پیاده شد و ما دو تا با هم همسفر شدیم. داخل شهر کنار خیابان خانمی منتظر وسیله نقلیه بود، من توقف کردم تا اگر مسیرش با ما یکی بود، ایشان را هم به مقصد برسانم. البته من مسافرکش نیستم، اما معمولاً افرادی را که در مسیرم باشند، سوار می‌کنم، کرایه هم نمی‌گیرم. به هر حال خانم مسیرشان را گفتند و من هم سوارشان کردم. کمی جلوتر آقایی که فامیل من بود، از من خواست تا از مسیر اصلی خارج شوم و او را برای انجام کاری به محله فلان ببرم. به او گفتم اگر مسافر نداشتم می‌رفتم اما وقتی مسافر هست نمی‌شود. خانمی که به عنوان مسافر سوار شده بود لطف کرد و گفت ایرادی ندارد اگر معطلی ندارد برویم.

چون نمی‌توانم خوب حرف بزنم، چون کنترل حرکات دست و پایم را ندارم، هر وقت اتفاقی می‌افتد و مقصر را پیدا نمی‌کنند می‌آیند مرا می‌گیرند و می‌برند!

من هم که چاره‌ای نداشتم پیچیدم و رفتم. همین که از جاده اصلی دور شدیم و به منطقه خلوت رسیدیم. ناگهان این فامیل ما از جیبش یک چاقو درآورد و گذاشت پهلوی من و گفت درهای ماشین را قفل کنم و بعد هم آن خانم بیچاره را تهدید کرد و هر چه پول و طلا داشت را از او گرفت و بعد او را از ماشین پیاده کرد و به من گفت حرکت کنم. من هاج و واج مانده بودم. می‌دانستم او سابقه‌های متعددی از سرقت و زورگیری و مواد دارد اما شنیده بودم اهل شده و دیگر دنبال خلاف نمی‌رود و با توجه به آن که قصد ازدواج هم داشت، من فکر می‌کردم که حتماً همینطور است که می‌گویند. به همین خاطر از رفتار آن روزش واقعاً شوکه شدم. شوکه که نه، آنقدر ترسیده بودم که جرات تکان خوردن نداشتم. او با یک دست چاقو و با یک دست قفل فرمان در دست هم من و هم خانم مسافر بیچاره را تهدید می‌کرد. مسافر بدبخت که اصلاً تصور نمی‌کرد در چنین شرایطی قرار گیرد، دست و پایش را گم کرده بود و هر چه داشت را به او داد تا جانش را نجات دهد.

او وقتی طلاهای آن زن را گرفت و او را از ماشین پیاده کرد، به من گفت که حرکت کنم. من مات و متحیر فقط نگاهش می‌کردم او که متوجه بهت من شده بود، نوک چاقو را در پهلویم فشرد و گفت راه بیفت. فکر احمقانه هم نکن. دلم می‌خواست مقابل اولین پاسگاه یا کلانتری توقف کنم و خودم با دستهای خودم او را تحویل دهم، اما او همچنان چاقویش را در پهلویم فرو می‌کرد و با حالتی تحکم‌آمیز می‌گفت که نباید حرفی بزنم و اگر به کسی حرفی بزنم با جان بچه‌هایم بازی کرده‌ام و او سر بچه‌هایم بلا می‌آورد. من بچه‌هایم را با سختی بزرگ کردم، اگر تار مویی از سرشان کم شود می‌میرم چه رسد به آن که کسی آنها را تهدید به مرگ کند!

دلم می‌خواست او را همانجا پیاده کنم، اما مطمئن بودم پیاده نمی‌شود، اعصابم حسابی بهم ریخته بود، وقتی به جاده اصلی رسیدیم برگشتم سمت خانه.

او پرسید چرا به این سمت می‌روی؟ گفتم منصرف شدم. اما او تهدیدم کرد که باید بروم... احساس می‌کردم برای من هم نقشه‌ای کشیده با اینکه ترسیده بودم از این وحشت داشتم که مبادا اگر به حرفش گوش نکنم، او بلایی سر بچه‌هایم بیاورد. فقط از روی ترس رفتم... اما دیگر نگویم در راه چه کشیدم.

رفتم سفارش‌ها را گرفتم، کمی هم پول به عنوان پیش قسط گرفتم و برگشتم، اما در تمام طول راه به این فکر می‌کردم که بلافاصله همین که به محلمان رسیدم، به پاسگاه بروم و همه چیز را بگویم! ولیکن همان در میانه راه، مأموران اداره آگاهی از روی پلاک ماشین، ما را نگه داشتند و دستگیر کردند.

وقتی به تهران آمدیم و خانم شاکی به اداره آگاهی آمد گفت که من هیچ نقشی در این ماجرا نداشتم، حتی به این نکته هم اشاره کرد که او چاقویی در پهلوی من قرار داده بود، من هم اعتراف کردم که فقط رانندگی کردم و از نقشه شوم او بی‌خبر بودم. اما خودش یک کلمه در دفاع از من حرف نزد و به این ترتیب هم من و هم او به زندان منتقل شدیم.

او در بازپرسی‌هایش گفت که طلاها را همانجا فروخت و پولش را هم برای نامزدش فرستاد، اما وقتی آن خانم را آوردند گفت که در مدت نامزدی کلی پول و طلا هم از او گرفته.

خلاصه این آقایی که فامیل ما هم هست بلایی سر من آورد که دشمن کسی سر او این بلا را نمی‌آورد. خدا را شکر اتهام ما فقط الان زورگیری است البته هنوز دادگاهی نشدیم در این مدت من دوسوم مبلغی که شاکی به عنوان غرامت طلاهایش خواسته را پرداخت کرده‌ام، یک سوم مابقی را هم می‌دهم تا از اینجا بروم. چون همسرانم و بچه‌هایم به شدت دچار مشکل شده‌اند. اما این آقا در این مدت سه بار خلاف زندان کرده و مرتب مرا تهدید می‌کند که اگر کاری کنم برایم پاپوش درست می‌کند. باور کنید من فقط برای اینکه همینجا با او به مشکل نخورم پول شاکی را جور کرده‌ام تا بروم امیدارم در این مدت مشکل خاصی پیش نیاید. این آدم تعادل روانی ندارد ممکن است هر جرمی را مرتکب شود و همینجا هم مرا گرفتار کند هرچه از او دورتر شوم به نفع خودم و خانواده‌ام است. اشتباه کردم که بعد از ماهها قطع رابطه، با او ارتباط برقرار کردم اگر آن روز او را سوار ماشینم نمی‌کردم، امروز به این مصیبت گرفتار نمی‌آمدم!

در پرانتز:

(اعتماد به فردی که سوابق متعددی در دادگاههای منطقه دارد. کمی جای سوال دارد. مددجوی ما در خلال صحبت‌هایش اشاره کرد که این فرد به موادمخدر صنعتی چون کراک اعتیاد داشته وقتی از گذشته فردی آگاهی داریم و می‌دانیم که درگیر مشکل بزرگی به نام اعتیاد نیز هست، قطعاً قبل از هر مساله‌ای، پیش بینی می‌کنیم که ممکن است در هر شرایطی دست به عملی پیش بینی نشده بزند، بنابراین اشتباه اول را او مرتکب شد که فرد مساله داری مانند او را با خود همراه کرد. اشتباه دوم او این بود که بعد از بروز جرم خفت گیری اقدامی انجام نداد. او شاید در ابتدای مسیر این مجال را نداشت اما در طول سفر، هنگام توقف در ایست‌های بازرسی و یا پلیس راه می‌توانست مساله را گزارش دهد و خود را از همدستی با او مبرا کند. اگر... اگر او این مساله را اطلاع داده بود، قطعاً امروز هم جرم یک زورگیر نبود. ضمن آن که تهدیدهای او هم نباید باعث هراس او می‌شد، چرا که اگر هر کس به صرف تهدید بخواهد به امیال و مقاصد خود برسد که دیگر هیچ امنیتی وجود ندارد! او می‌توانست از او به دلیل همین تهدیدها هم شاکی شود و به این ترتیب از نظر قانونی او را تحت پیگرد قرار دهد. فرار او نیز از شرایط زندان باز دلیل بر نوعی ترس است. ترسی که او را از مواجهه با یک فرد معلوم الحال بازمی دارد. شاید همین ضعف او در برابر یک مجرم سابقه دار باعث شده تا مجرم نهایت سوء استفاده را از او داشته باشد.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: BBC News

ربات‌های جنگجو پرستار می‌شوند!

تردیدی نیست که روبات‌ها در زندگی آینده‌ی ما انسان‌ها نقش چشمگیر و قابل توجهی خواهند داشت. پیشرفت روزافزون علم و تکنولوژی و در پی آن، افزایش خطرهای زندگی پیشرفته دانشمندان و محققان را بر آن داشته که هر چه بیشتر به فکر استفاده از تکنولوژی نوین در تمام جنبه‌های زندگی باشند. سال‌هاست که محققان برجسته دنیا به فکر ساخت روبات‌های پیشرفته و حتی روبات‌های انسان‌نما افتاده‌اند. درست مانند روبات‌هایی که قرار است در بحران بیماری "ابولا" به کمک پزشکان و پرستاران بیایند و تا جایی که می‌توانند دامنه این بحران همه گیر را کم کنند.



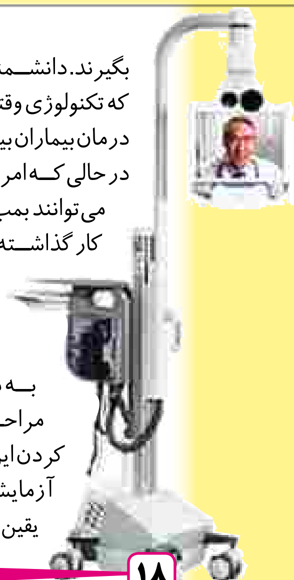
ربات، پیشمرگ انسان!

دانشمندان روباتیک آمریکا به فکر زمینه‌سازی و به قطعیت رساندن یک احتمال هستند: آیا تکنولوژی روباتیک می‌تواند در نجات انسان‌ها و کاهش خطرات ناشی از بحران بیماری ابولا و کاهش تلفات نیروهای انسانی کمک کند؟ روباتی که حتی می‌تواند برخی از وظایف یک انسان را انجام دهد. مثل جابجا کردن بیمار یا انتقال جسد. چنین روباتی می‌تواند توانایی بالقوه قابل ملاحظه‌ای داشته باشد. از مدت‌ها پیش که این بیماری بار دیگر به یک بحران همه گیر تبدیل شد، دانشمندان تصمیم گرفتند از روبات‌هایی که برای کارها و وظایف دیگری طراحی شده‌اند، برای مقابله با این بحران بهره بگیرند. دانشمندان می‌گویند مشکل این است که تکنولوژی وقتی قرار است به کمک پزشکی و درمان بیماران بیاید هنوز محدودیت‌هایی دارد. در حالی که امروزه روبات‌هایی وجود دارند که می‌توانند بمب‌های کنار جاده‌ای یا بمب‌های کار گذاشته شده درون خودروها را خنثی کنند و تلفات نیروهای انسانی را در این مقوله‌ها به حداقل برسانند، وقتی بحث پزشکی به میان می‌آید، این روبات‌ها در مراحل اولیه قرار دارند و پس از طی کردن این مراحل و پشت سر گذاشتن آزمایش‌های لازم، می‌توانند ما را به یقین برسانند که دیگر جای هیچ نگرانی وجود ندارد و یک روبات، یک پرستار کارکشته نیز هست. چابکی و زبردست بودن این روبات‌ها هم یکی دیگر از مسائل اساسی است مخصوصاً وقتی پای مشکلی پزشکی یا بحرانی این چنینی در میان باشد. دکتر "**تاسکین پدیر**"، استادیار مهندسی روباتیک دانشکده پلی تکنیک دانشگاه "وارکستر" می‌گوید: "موقعیت‌هایی وجود دارد که چندین تیم پزشکی با آن رو در رو می‌شوند و ما هنوز اطمینان نداریم که روبات راه‌حل صد در صد این شرایط باشد." با این وجود او و همکارانش همچنان بر این مسئله تاکید دارند که از روبات‌های موجود به عنوان ابزاری برای پاکسازی و مقابله محیط‌های درگیر با بیماری‌های همه گیر استفاده کنند. مثلاً برای اسپری کردن محلول ضدعفونی به لباس افراد یا پزشکان و پرستارانی که با بیماران در ارتباطند. "**گیل‌ای. پرات**"، مهندس روباتیکی که با تیم مخصوص پروژه "تحقیقات پیشرفته سازمان دفاع آمریکا" همکاری می‌کند، می‌گوید: "در پاکسازی فیکوشیما چنین موردی وجود داشت. در بیماری ابولا نیز که در آفریقا بحران ایجاد کرده، تماس پرستار با بیمار خطرناک است و امکان سرایت بیماری به پرستار وجود دارد. ما از روبات‌ها استفاده کردیم و دیدیم می‌توانند جای منابع انسانی را بگیرند. ما الزام اخلاقی و تعهدی داریم که هر جا که لازم است، برای کمک به حل بحران، تکنولوژی مناسب را انتخاب کنیم و آن را با شرایطی که داریم، سازگار کنیم و آن را به کار ببریم. یکی از آنها روبات است و مخترعان و تکنسین‌ها باید در زمینه‌ی روبات‌های پرستار بیش از این کار کنند."



اغلب کشورهایی که امروزه بدترین نوع شیوع بیماری بسیار مهیبِ ابولا را تجربه می‌کنند، از نظر توانایی مالی در موقعیتی نیستند که بتوانند از روبات‌ها برای اعزام به مناطق بحران‌زده استفاده کنند اما در کشورهایی مانند آمریکا از مدل‌های جدید روبات‌های پرستار به طور گسترده‌ای در موقعیت‌های پزشکی استفاده می‌کنند و کارایی روبات‌ها را هم نشان داده‌اند. "**یولان ونگ**"، مدیر اجرایی یکی از شرکت‌های طراحی و تولید روبات‌هایی که در پزشکی به کار می‌روند، می‌گوید: "تلفن دفتر من روزهای اخیر مدام زنگ می‌خورد و افراد زیادی سوال‌های زیادی می‌پرسند. مشتریانی مانند دانشکده‌های پزشکی می‌خواهند بدانند آیا می‌توان از روبات‌ها برای تشخیص سرایت بیماری ابولا کمک گرفت بدون اینکه نیروی انسانی در صحنه حضور داشته باشد و به نوعی درگیر ریسک انتقال این بیماری خطرناک شود؟ یا آیا روبات می‌تواند ملاقات‌های خانواده این بیماران را تسهیل کند؟ آنها راه‌حل‌هایی برای اهدافی بسیار دشوار می‌خواهند و می‌پرسند آیا تکنولوژی‌های روباتیک واقعاً برای بیماری ابولا کاربرد دارد؟"

این کمپانی روباتی ساخته که در سراسر راهروهای بیمارستان راه می‌رود و پزشکی که با ابزارهای اینترنتی این روبات را می‌بیند، آن را کنترل می‌کند و دستورهای لازم را می‌دهد. از این روبات برای معاینه بیماران، همچنین آموزش کارکنان بخش سلامت و درمان استفاده می‌شود. مدیر اجرایی این کمپانی می‌گوید قرار است این روبات را به ۱۰۰۰ بیمارستانی بفرستند که به این سیستم نیاز دارند.



آدمکُش‌های درمانگر!

دانشمندان عرصه تکنولوژی و مهندسان روباتیک

می‌گویند امروز روبات‌هایی که بتوانند بدون کمک و راهنمایی انسان حرکت و فعالیت کنند، در آزمایشگاه‌ها وجود دارند. این گام بزرگی است اما تا روزی که روباتی داشته باشیم که بتواند در ارتباط نزدیک با یک بیمار کار کند یا جایگزین پرستار یا پزشک شود، هنوز سال‌ها فاصله داریم. محققانی دیگر معتقدند روبات ضدعفونی کننده فقط یکی از نمونه‌های ابزارهای اتوماتیکی است که در مبارزه علیه شیوع فاجعه ابولا در غرب آفریقا نقشی مهم و حیاتی دارد.

ارتش آمریکا، سلاح کشنده‌ی میکروبی جدیدی دارد که با این هدف ساخته شده که به جبهه‌های جنگ برود و انسان‌ها را به کام مرگ بکشد. امروز دانشمندان موفق شده‌اند این روبات را به دست بیاورند و از آن برای مقاصد انسان‌دوستانه استفاده کنند. برای مثال به این روباتِ چهار چرخ آموخته‌اند در چند دقیقه با امواج ماوراء بنفش یک اتاق را ضدعفونی کند. نمونه‌ی دیگر که بلندقدتر و جمع و جورتر است، R۲D۲ نام

رباتهایی که در جنگ ستارگان آدم می‌کشتند، امروز رام شده‌اند و در بیمارستان‌ها برای نجات جان انسان‌ها فعالیت می‌کنند

سیستم دیگری هم به نام MUTT وجود دارد که اکنون می‌توان به عنوان کمک به کسانی که در غرب آفریقا خدمت می‌کنند، از آن بهره برد. این روبات‌ها، مراقبت و کنترل وضعیت بیماران را به جای پزشکان و پرستاران به عهده دارند و خطر انتقال بیماری را به پرستاران و پزشکان کاهش می‌دهند. اما بر اساس گفته مسئولان بیمارستان‌های سیرالئون یا لیبریا، این روبات‌ها برای کار در غرب طراحی شده‌اند و به کارگیری آنها در بیمارستان‌های غیرمجهز آفریقا با مشکلاتی همراه است. آنها می‌گویند: "برای مثال ما به نیروی برق کافی دسترسی نداریم. شارژ کردن باتری‌های روبات‌ها برای ما بسیار سخت

دورتر بایستد و روبات را از راه دور کنترل و هدایت کند، ریسک انتقال بیماری به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌یابد. قرار است تا سه ماه آینده Aero به غرب آفریقا فرستاده شود.

یکی دیگر از این روبات‌ها "بکستِر" نام دارد. این روبات تجاری برای کار در کارخانه‌ها طراحی شده بود و یکی از ویژگی‌هایش قیمت پایین ۲۶ هزار دلاری آن است. حالا تولید کنندگانش عقیده دارند که این روبات می‌تواند ایمنی و سلامت کارکنان درگیر با ابولا را تضمین کند. این روبات می‌تواند لباس بیماران یا پزشکان و پرستاران را بیرون بیاورد و لباسی دیگر به آنها بپوشاند و چون ویروس ابولا از راه ساده‌ترین تماس هم قابل انتقال است، این کاراییِ روباتِ بکستر ریسک انتقال بیماری را کاهش می‌دهد. نوع دیگری از این روبات‌ها قرار است در بیمارستان‌هایی مستقر شوند که محل نگهداری بیماران مبتلا به ابولاست. این روبات‌ها می‌توانند به جای پرستارها وارد اتاق


تدفین بیمار یکی از راههای اصلی انتقال این بیماری است
اعضای گروه پزشکی جان خود را به خطر می‌اندازند تا با ابولا مبارزه کنند

دارد و شبیه همان روباتی است که در فیلم جنگ ستارگان بازی کرد. امروزه دانشمندان در سه مرکز پزشکی ارتش و ۲۵۰ بیمارستان دیگر از این روبات استفاده‌های پزشکی می‌کنند تا به جای کشتار انسان‌ها علیه بیماری‌ها بجنگند و آنها را از پای دربیاورند. این روبات‌ها، با استفاده از نوعی گاز غیرسمی امواج ماوراء بنفش تولید می‌کنند و در هر ثانیه امواجی می‌فرستند و میکروب‌ها را قلع و قمع و ریشه‌کن می‌کنند. این روبات‌ها کار خود را از نیروی انسانی سریع‌تر، دقیق‌تر و کامل‌تر انجام می‌دهند. مقامات نیروی هوایی می‌گویند فعلاً این روبات‌ها بخشی از استراتژی کاهش شیوع بیماری ابولا هستند اما به زودی در سراسر بیمارستان‌ها برای مقابله با انواع عوامل بیماری‌زای ناشی از عفونت‌های بیمارستانی قابل استفاده هستند.

است زیرا امکاناتش را نداریم. سالن‌ها و راهروهای بیمارستان‌های ما سطوحی ناهموار دارند و روبات‌ها نمی‌توانند به خوبی حرکت کنند.

روبات‌های کنترلی متحرک

یکی از این روبات‌های موجود، روباتی است که برای اکتشافات فضایی طراحی شده ولی با تغییراتی جزئی، آن را به رباتی تبدیل کردند که برای کارهای پزشکی مناسب باشد. یکی از این تغییرات، افزودن تانکرهای اسپری کننده به بدنه‌ی آنهاست تا به مناطق آلوده وارد شوند و آنجا را گندزدایی کنند. طراح این روبات می‌گوید هدف از تغییر کار این روبات این بوده که تا جایی که می‌توانیم نیروی انسانی را از این بیماری مهلک دور نگه داریم. ابولا از طریق هوا منتقل نمی‌شود بنابراین اگر انسان به جای دخالت نزدیک،

بیماران شوند و به آنها غذا بخورانند یا علائم حیاتی و تب آنها را اندازه بگیرند و یا کارهای مرسوم پرستارها را انجام بدهند. روبات دیگری که شرکت سازنده‌اش به استفاده از آن در مناطق ابولا زده بسیار خوش‌بین است، روباتی است که می‌تواند ۲۴ ساعت شبانه‌روز و تمام روز هفته در ارتفاع ۱۵۲ سانتی‌متری از سطح زمین حرکت کند، درست مثل یک مگس. این روبات می‌تواند صدا و تصویر ویدیوییِ افرادی را که در قرنطینه به سر می‌برند، به صورت آنلاین به مقصد

بقیه در صفحه ۵۷



مشاوره



پاسخ از: مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

انگیزه، راهی برای رسیدن به اهداف

سوال: با سلام خدمت شما مشاور گرامی پدری هستم که دو فرزند دارم که یکی در سنین جوانی و دیگری نوجوانی است، اما تصور من و همسرم این است که گویا هر دوی آنها و بیشتر فرزند کوچکترم (کلاس ششم ابتدایی) انگیزه‌ای برای تحصیل ندارند، البته او سال‌های ابتدایی را با تشویق‌های ما خوب پیش می‌رفت ولی حالا گویی هر روز بهانه‌ای برای درس نخواندن می‌یابد و هر چه درباره آینده با او صحبت می‌کنیم بی‌نتیجه است است. لطفا راهنمایی‌مان کنید:

۱ـ آیا تشویق‌های ما باید بیشتر شود؟ ۲ـ چطور انگیزه تحصیل را در فرزندان زنده کنیم؟ و آیا این تلاش‌های ما موثر هست یا خیر؟

پاسخ: در حیطه آزمون سراسری دانش آموزان مشغول مطالعه دروس مختلف و در هر درس سرگرم مباحث متعدد و متفاوت هستند. این سیکل پی در پی در طول زمان و با کسب نتایج متفاوت، سرعت پیشروی دانش آموز را کند کرده تا جایی که بسیاری از آنها از اهداف اولیه خود دست می‌کشند و تنها از روی عادت به مدرسه و کلاس درس می‌روند. اما مطمئن باشید دانش آموزانی که دارای انگیزه‌های درونی هستند کمتر دچار این نوع اتفاق می‌شوند.

انگیزه تحصیلی به دو دسته تقسیم می‌شود:

۱ـ انگیزه‌های بیرونی: این قبیل انگیزه بیشتر به یک محرک خارجی نیاز دارد که عمدتا جنبه‌ی پاداش دارد. از دوران کودکی گرفته که با انجام یک کار کوچک، وعده‌های جایزه دادن پدر و مادر تحقق پیدا می‌کند تا دوران تحصیل و پررنگ‌تر شدن وعده‌ها...

۲ـ انگیزه‌های درونی: این دسته که مهم‌تر از قسمت قبل است و اثرات بیشتری هم در ذهن دارد. انگیزه‌های درونی ما تنها از اهداف ما نشات می‌گیرند. اگر امروز اهداف چندین سال آینده خود را ترسیم کنیم حتما در آینده به آنها خواهیم رسید. اما فقط و فقط اگر آنها به خوبی و همین حالا ترسیم شوند.

این اهداف و انگیزه‌ها باید دارای ویژگیهای ذیل باشند:

۱ـ جزیی باشند: اهداف کلی به جایی نخواهند رسید

نادرست: می‌خواهم در آینده مهندس شوم و در یک شرکت کار کنم.

درست: در سی سالگی یک مهندس عمران با گرایش سازه و مدرک کارشناسی ارشد هستم و در یک شرکت مهندسی مشاور به عنوان کارشناس طراحی نقشه‌های اجرایی مشغول به کار هستم.

۲ـ دقیق باشند: دارای ابهام نباشند

نادرست: می‌خواهم یک شرکت داشته باشم.

درست: در سی سالگی یک شرکت پیمانکار دارم.

۳ـ وقوع یافته باشند: افعال زمان حال را به کار ببرید تا اثرپذیر باشند. این کار به شما انرژی بیشتری داده و رسیدن به هدف را برای شما درونی می‌کند. پس به هیچ وجه از وعده‌های آینده با افعال آینده استفاده نکنید.

۴ـ مکتوب باشند: هدفی که مکتوب نباشد تنها یک آرزوی ناکام باقی می‌ماند. تحقیقات نشان داده کسانی که اهداف مکتوب دارند، ۳ برابر بیشتر از کسانی که هدف دارند ولی مکتوب نیست و ۱۰ برابر بیشتر از کسانی که اصلا هدف ندارند موفق هستند.

۵ـ باور موثر: مرور هر روزه لیست اهداف شما، آنها را باورپذیر می‌کند. سعی کنید حتما به ارزش‌های زندگی‌تان با دید مثبت نگاه کنید و آنها را باور کنید تا در حافظه شما رخنه کنند. هیچ گاه اهداف آینده خود را به سخره نگیرید و همواره به خود و آینده خود احترام بگذارید.



پاسخ از: دکتر رباب منصوری
متخصص و جراح کلیه و بیماری‌های ادراری
عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران

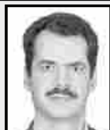
مشکلی به نام اختلال ادرار

سوال: با سلام بنده مردی ۵۳ ساله هستم که مدتی است دچار بیداری مکرر برای شب ادراری شده‌ام و از آنجا که این موضوع باعث ایجاد اختلال در خواب شبانه‌ام شده است می‌خواستم بدانم آیا این موضوع علت خاصی دارد؟ برای درمان آن کار خاصی باید انجام دهم؟ نکته دیگر اینکه بنده از قرص‌های خواب آور استفاده می‌کنم و تصور می‌کنم از وقتی که مصرف آنها را شروع کرده‌ام این مشکل شدیدتر شده است و می‌خواستم بدانم آیا این مساله هم بر تشدید مشکلم موثر است؟ از اینکه به نامه خوانندگان توجه می‌کنید قدردان هستم.

مجتبی ـ م ـ اسلام آباد

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده محترم، دلایل مختلفی در علت شناسی بیداری‌های شبانه برای شب ادراری مطرح شده که یکی از مهمترین آنها علل ژنتیکی و وراثتی است. دلیل دیگری که می‌توان مطرح کرد کاهش ظرفیت مثانه یا ناپایداری مثانه است. همچنین وجود استرس‌های متعدد می‌تواند از عوامل ایجاد این اختلال باشد. شب ادراری می‌تواند عارضه تعدادی از داروها به خصوص داروهای خواب آور و تعدادی از داروهای اعصاب و روان باشد. اختلالات خواب نیز می‌تواند باعث شب ادراری شود. البته بی‌اختیاری ادرار معمولاً با گذشت زمان بهبود می‌یابد. به طور مثال می‌توانید رفتار درمانی‌هایی از جمله تمرین افزایش حجم مثانه ـ در افرادی که حجم مثانه‌شان کاهش یافته ـ را به کار ببندید. در این روش فرد طی روز مقادیر زیادی مایع می‌نوشد و تا آنجا که امکان دارد ادرار کردن را حداقل به مدت ۲ـ۳ ساعت به تأخیر می‌اندازد. با ادامه این تمرین حجم مثانه افزایش یافته و از تعداد دفعات ادرار کردن کاسته می‌شود. اگر شب ادراری در بزرگسالی شروع شده باشد علت آن معمولا مشکلات مجرای ادرار یا مثانه است و در خانم‌ها یکی از علل آن افتادگی اعضا لگنی مثل رحم است. سایر علل شب ادراری افراد بالغ عبارتند از: عفونت ادراری، سنگ‌های ادراری، بیماری‌های عصبی مثل ام.اس، دیابت، اختلالات آناتومیک در سیستم ادراری، بزرگی و یا سرطان پروستات. مثانه که برای تشخیص نیاز به داشتن اطلاعات زیر است:

چه وقت‌هایی در روز و شب ادرار می‌کند؟ چه موقع بی‌اختیاری ادراری هنگام خواب اتفاق می‌افتد؟ نوع مصرف مایعات و نوع مایعاتی که مصرف می‌کنید (شیرینی، حاوی کافئین، حاوی کربنات و...) چگونگی جریان ادرار (آیا جریان ادرار شما قوی و ممتد است یا ضعیف و منقطع؟) و تعداد دفعاتی که در شب دچار مشکل می‌شوید.



حقوقی — آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



روانشناسی — خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت‌قبلی



حقوقی — خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی — آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانواده و مهارتهای زندگی — خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸



کودک و خانواده — خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

خوبی بالا و پایین رفتن از پله‌ها

اگـر بدانید متعجب می‌شـوید محققان می‌گویند وقتی مشـکل حرکتی ندارید از پله‌ها به جای آسانسور اسـتفاده کنید. بالا و پایین رفتن بیش از دویدن باعث سـوختن کالری می‌شود همه ما برای سالم ماندن باید فعالیـت کنیـم و از آن جا کـه محدودیت‌های زیادی داریـم، باید برای فعالیت بهتریـن گزینه‌ها را انتخاب کنیم. اسـتفاده از پله هم یکی از این گزینه‌هاست که در ادامه مزایای آن را برمی شماریم. استفاده از پله نسبت به دویدن، کالری بیشتری می‌سوزاند، هنگام استفاده از پله‌ها تقریبا ۷ برابر انرژی بیشتری نسبت به استفاده از آسانسور می‌سوزاند. علاوه بر آن نه تنها هنگام بالا رفتن از پله بلکه هنگام پایین آمدن از آن نیز کالری مصرف



می کنید. تخمین زده می‌شود که با برداشتن هر ۱۰ قدم به بالا حداقل یک کالری و هر ۲۰ قدم به سـمت پایین نیز یک کالری اضافه مصرف می‌شـود هرچه وزن فرد بیشتر باشد، کالری بیشتری مصرف می‌شود.

*نتایج مطالعات دانشمندان بین ۱۱ هزار داوطلب مرد فعال نشـان می‌دهد، استفاده از پله می‌تواند خطر بروز سـکته را کاهش دهد. به عنوان مثال، مردانی که روزی ۱۵ پلـه را با ۳ پا گرد طی می‌کنند، در درازمدت خطر سکته در آنها تا ۲۹ درصد کاهش می‌یابد.

*اسـتفاده از پله سـلامت قلب و عروق را بهبود می‌دهد نتایج سـال‌ها تحقیق نشـان می‌دهد، فعالیت بدنـی منظم سـلامت قلب و عـروق را بهبود می‌دهد و از بروز بیماری قلبی عروقی نیز پیشـگیری می‌کند. همچنین گفته می‌شـود کافی اسـت روزی ۱۵ دقیقه ورزش هوازی انجام دهید تا طول زندگی سـالم شما ۳ سال افزایش پیدا کند.

*اسـتفاده از پله، عضلـه را تقویت می‌کند هنگام بالا رفتن از پله، تمامی عضله‌های پا، دست، تنه و پشت (کمر) فعال می‌شود. از آن جا که استفاده از عضله باعث افزایش متابولیزم می‌شـود، این امر به سوخت بیشتر کالری می‌انجامد و توده عضلانی بدون چربی افزایش پیدا می‌کند.

*افزایش عضله اسـکلتی، تاثیـر زیادی در بهبود قنـد خـون دارد. علاوه بـر آن، درد آرتریت کاهش پیدا می‌کند.

*اسـتفاده از پله‌هـا راه آسـانی بـرای مقابلـه با بی‌تحرکی است

درمان ریزش مو با گیاهان



ریزش مـو دلایل گوناگونی دارد که طب سـنتی برای آنها درمان‌های متفاوتی پیشنهاد می‌دهد.

یکـی از دلایل ریزش مو، مشـکلات گوارشـی و یبوست اسـت که درمان آن مصرف خاکشیر، روغن زیتون و پرهیز از مصرف چای و سرخ کردنی‌هاست.

گاهی نیز به دلیل کم خونی مو ریزش پیدا می‌کند در این صورت بهتر است کم خونی درمان شود.

مصرف داروهـای اعصاب و هورمونی نیز ریزش مو را افزایش می‌دهد. اگر دلیل ریزش مو ریشه روانی و عصبی دارد مصرف گل گاوزبان، جوشـانده به لیمو و شربت بادام توصیه می‌شود.

عامل ارثی نیز باعث ریزش مو می‌شود.

دلیل دیگر ریزش مو اسـتفاده از مواد شـیمیایی مثل شـامپو و صابون است که به جای آن گل سرشور و صابون زیتون توصیه می‌شود.

در طب سـنتی اسـتفاده از سدر و حنا برای درمان ریزش مو توصیه می‌شـود چون ایـن گیاهان دارویی خاصیت ضد قارچ دارند و التهاب ناشـی از ریزش مو را کاهش می‌دهند.

اسـتفاده از رزمـاری نیـز به کاهـش ریزش مو کمک می‌کند. این گیاه علاوه بر افزایش خونرسـانی و پیشگیری از ریزش، به رشد مو کمک می‌کند.

گیاهـان بابونه و آویشـن نیز خاصیت ضد ریزش مـو دارند چون ایـن گیاهان نیز ضـد باکتری و قارچ هستند.

اسـتفاده از گیاه نخل مرداب نیز به کاهش ریزش مو در مردان کمک می‌کند.

علی حسینی - متخصص طب سنتی

از آب کرفس غافل نشوید

*کرفس از سبزی‌های حاوی فیبر زیاد است که بر سلامت دستگاه گوارش تاثیر فراوان دارد.

*کرفس خاصیـت هضم کنندگی خوبی دارد و از دیگر خواص آن می‌توان به مقابله با سرطان و کاهنده فشار خون و کلسترول خون اشاره کرد.

*نوشـیدن آب کرفس برای کسـانی که درصدد کاهش وزن هسـتند یا از رژیم غذایی کم انرژی پیروی می‌کنند، بسیار مناسب است. البته هر چند نوشیدن آب کرفس باعث می‌شـود مقادیر زیادی از فیبر موجود در آن به طور کامل به بدن نرسد ولی در مقایسه با مصرف سـایر آبمیوه‌ها مثل آب پرتقـال که هر لیوان آن ۱۲۰ کیلو کالری به بدن می‌رساند، کالری کمتری دارد.

*علاوه بر این، مصرف آب کرفس برای کسـانی که به بیماری دیابت مبتلا هستند، بسیار مفید است و از آب کرفس حتی می‌توان به عنوان یک ملین طبیعی و



ضد یبوست استفاده کرد چرا که آب کرفس ادرار آور بوده و پتاسـیم و سـدیم موجـود در آن، تنظیم کننده مایعات بدن است.

*آب کرفـس برای رفع التهاب مفاصل و انقباض عضلانـی ماهیچه‌هـا نیز کاربـرد دارد و مصرف این سـبزی برای بیماران مبتلا به آسـم و آرتروز بسـیار مناسب است.

*بهترین زمان برای اثر بهتر آب کرفس، مصرف آن صبـح زود و بـا معده خالی اسـت و افرادی که ولع بسـیار برای خوردن غذا دارند، می‌توانند آب کرفس بخورند زیرا ولع خوردن غذا را به خصوص مواد خوراکی شیرین را کاهش می‌دهد.

*مبتلایان به سـنگ کلیه از مصرف کرفس غافل نشوند

*مصرف کرفس در افرادی که دچار سـنگ‌های مجاری ادراری هسـتند می‌توانـد باعث از بین رفتن این سـنگ‌ها بشـود. آب کرفس از بیـن برنده قوی سموم بدن است و مصرف آن باعث شکستن و حذف سنگ‌های کلیوی می‌شود.

*با وجود تمامی این خواص، توصیه می‌شود زنان باردار از آب کرفس اسـتفاده نکنند چون باعث ایجاد نقص عضو یا سقط جنین شود.

دکتر سید مرتضی صفوی - متخصص تغذیه

جرم این است که ندانیم زندگی خیلی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم

• فودر یشنیچه

سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۲۹)

زمینه‌های اجتماعی کودتا

کودتای ۱۲۹۹ در ایران زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی متعددی داشت، که در مجموع راه را برای بروز این تغییر و تحول مهم در حیات اجتماعی مردم ایران هموار ساخت.

بروز اختلافات سیاسی میان رجال موثر در مشروطیت و رقابت شدید احزاب سیاسی و فراکسیون‌های درون مجلس شورای ملی با یکدیگر، تجدید اختلاف میان علماء دینی و گروهی از تجدد گرایان که در برنامه‌های خود به مسایل فرهنگی و دینی درون جامعه ایران توجه جدی نداشتند، اعدام سریع و بدون توجیه منطقی آیت ا... شیخ فضل ا... نوری پس از فتح تهران و ترور آیت ا... سیدعبدا... بهبهانی یکی از دو زعیم مشروطیت ایران توسط جناح‌های تندرو و رادیکال، در گذشت نابهنگام مرجع و مجتهد بزرگ مشروطه طلب مقیم نجف اشرف، آیت ا... آخوند ملامحمد کاظم خراسانی که برای جلوگیری از شکست نهضت مشروطه از نجف عازم ایران بود، مداخلات روزافزون قدرتهای سلطه گر روسیه و انگلیس در ایران، یکه تازی سیاسی بریتانیا در ایران پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و تحمیل قرارداد ۱۹۱۹، و بروز هرج و مرج‌های سیاسی و اجتماعی و ناامنی فراوان اقتصادی در جریان جنگ اول جهانی و پس از آن، نزاع روزافزون سیاسی و مطبوعاتی میان جناح‌ها و احزاب و در اولویت قرار ندادن منافع ملّی و تحقق اهداف نهضت مشروطه، از جمله عواملی بود که موجب ضعف روزافزون قدرت مرکزی، ناامیدی مردم، یأس بسیاری از علماء دینی و نخبگان و افزایش اضطراب عمومی نسبت به آینده و در نهایت شکست نظام و جنبش مشروطیت شد.

علت شکست مشروطیت

دکتر محسن میلانی درباره علت شکست این نهضت می گوید:

"شکست نهضت مشروطه و فروپاشی ائتلاف علما (سنت گرایان) و سکولارها (تجدد خواهان) را می توان بیش از هر چیز به دو عامل نسبت داد:

اول، نبود اتفاق نظر ایدئولوژیک میان اعضای خود ائتلاف. این امر از آنجا ناشی می شد که این ائتلاف تنها بر اساس مصالح سیاسی و نه وجود اتفاق نظر در آراء و برنامه‌ها شکل گرفته بود.

دوم، راهکار معیوب و ناقص تجدد خواهان برای نوسازی ایران که اروپا را الگوی خویش قرار داده بودند.

زیرا قانون اساسی و پارلمان، هر دو نماد نظام سیاسی نو حاکم بر اروپا بود و این عناصر با اصرار تمام باور داشتند که ایران نیز باید صاحب مجلس و قانون اساسی باشد. اما این اصلاح گران شتاب زده ایرانی به مطالعه دقیق فرآیند طولانی و آرام توسعه مردم سالاری اروپای غربی که از پایین شروع شده بود، نپرداخته بودند.

آنان در ایران به دنبال تحقق مردم سالاری آن هم از بالا بودند. از این رو به جای توجه به امر ایجاد نهادهای مردمی و از طریق آن تاسیس احزاب، مجلس ساختند و احزاب موقت و زودپایی تشکیل دادند.

در نتیجه، ایده‌های آنان از هیچ گونه حمایت مردمی بهره مند نبود، و به همین دلیل، زمانی که روحانیان برخوردار از پایگاه مردمی یکباره خود را از جنبش مشروطیت کنار کشیدند، این جریان در هدایت ایران به دروازه‌های عصری نو (تقریباً) ناکام ماندند". (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ ص ۱۱۱۵)

جالب است که همین دیدگاه در آن روزگار نیز توسط روزنامه نگاران برجسته‌ای مانند "ملک الشّعرای بهار، مطرح شده است. البته در آن مقطع فقهای برجسته‌ای مانند آیت ا... میرزای نایینی که از برجستگان مراجع نجف اشرف بود با نگارش کتاب عظیم القدر "تنبیه الامه و تنزیه الملّه" به تبیین مبانی فقهی مشروطیت پرداخت.



ملک الشعرای بهار

ولی رویدادها و حوادث سریع پس از پیروزی جنبش و عدم فرصت کافی برای شرح و تبیین اصول میان روحانیون و روشنفکران و تندروی عناصر رادیکال و بی توجه به فرهنگ عمومی و نفوذ ایادی بیگانگان برای ایجاد تفرقه میان این دو قشر، در سال‌های پس از استبداد صغیر و سرعت گرفتن روند وقایع و حوادث، زمینه ساز کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ شد.

برنامه‌های سیدضیاء

با عنایت به عوامل بر شمرده، سیدضیاء و رضا خان در نقش منجی ملت ظاهر شدند که می توانند به نابسامانی‌های چند سال پس از مشروطیت پایان داده و مسیر رشد و تعالی را برای مردم ایران باز و هموار کنند.

سیدضیاءالدین طباطبایی با طرح شعارهایی مانند "امنیت، رفاه، دستگیری فاسدان اقتصادی و ظالمان سیاسی، رفع بی عدالتی از جامعه، تقسیم زمین بین کشاورزان، اصلاح وضع کارگران، احترام بیشتر به اصول اسلامی و روحانیت، منع فروش مشروبات الکلی، تحکیم بیشتر قدرت مرکزی و پایان دادن به استیلاء قدرتهای خارجی در ایران"، کابینه خود را انتخاب و دولت تشکیل داد.

برنامه‌های سیدضیاء به دلیل فقدان پایگاه اجتماعی مشخص وی و نداشتن وجهه و جایگاه همه جانبه بین نخبگان واقعی مانند آیت ا... مدرس و هماهنگ نبودن کل نظام و سیستم باوی، و همچنین رقابت‌های شدید اما پنهان رضا خان با او، نه تنها موجب ظهور و بروز تحولات جدی و اساسی نشد، بلکه مشکلات جدیدی را بر مشکلات گذشته افزود.

اقدام نابخردانه و عجولانه سیدضیاء در دستگیری بسیاری از روزنامه نگاران، سیاسیّون و رجال آزادیخواه مانند سید حسن مدرس، بر عمق نارضایتی‌ها افزود.

احمدشاه نیز از اقدامات سیدضیاء



تصویر برخی از مدیران روزنامه‌ها که در جریان کودتای ۱۲۹۹ زندانی شدند.

خشـنود نبود و فکـر می کرد که او با ایـن برنامه‌ها درصدد براندازی سلسـله قاجاریه است. بی توجهی و عدم اعتنای سیدضیاء به شخص شاه در ملاقات‌ها، به این باور دامن می‌زد.

اقدامات رضاخان

رضاخان سـردار سـپه نیز از یک سو با اقدامات نظامی خـود در مناطق، درصدد برقـراری امنیت عمومـی بـود و از سـوی دیگر، با نزدیک شـدن به احمدشـاه، سعی در القاء این فکر به شاه داشت که با حذف سـیدضیاء از قدرت و کنترل امور توسط وی، ضمن حفظ بقای سـلطنت قاجـار، امنیت کامل در کشور برقرار شده و مشکلات جامعه و مردم برطرف می گردد. او صریحاً به احمدشاه گفت: هدفش از این تلاش‌ها، تقویت سـلطنت قاجار و حکومت مرکزی است. بسیاری از مردم نیز با رفع تدریجی ناامنی‌ها، بـه اقدامات رضاخان خوشـبین شـده و او را عامل برقراری امنیت اجتماعی می‌دانستند.

دولـت انگلیس نیز برای تثبیت دولت کودتا در ذهنیت جامعه، به درخواسـت دولت مردان جدید مبنی بر خروج نیروهایش از ایران پاسـخ مثبت داد، و به جز پلیس جنوب که حافظ منابع نفت خوزستان و پالایشـگاه آبادان و امنیـت تولید و صدور نفت به خارج بود، سـایر قوای نظامی خود را از ایران خارج سـاخت. (بررسـی انقلاب ایران ـ عمادالدین باقی ـ ص ۱۱۶).

بدین ترتیب تمام عوامل برای موفق جلوه دادن کودتـای ۱۲۹۹ و اثبات ناکارآمدی حکومت قاجار فراهم شد.

سقوط کابینه سیاه

سرانجام حکومت سیدضیاءالدین که به "کابینه سـیاه" مشهوراسـت، در اثر تندروی‌هایی که کرده بود، در خرداد ۱۳۰۰/مه ۱۹۲۱ ساقط شد و نخست وزیر کودتا پس از سه ماه زمامداری مجبور به ترک خاک ایران شد.

شـایان ذکر اسـت که در آخرین ملاقات سید ضیاء با احمدشـاه، سید در حالی که سیگاری گوشه لبش داشت، وارد شده و بدون اجازه شاه روی درگاه اتاق می‌نشیند.

(در واقـع به موقعیت شـاه بی‌اعتنایی کامل می کند).

در ایـن هنـگام شـاه جوان متغیّر شـده و دستور می‌دهد دو نفر بیایند و سـیگار را از لب سید بردارند و به دور بیندازند. سپس عذر او را خواسته و سپس سردار سـپه را احضار کرده و می گوید: دیگر از دسـت سیدضیاء خسته شده است.

رضـاخان می گوید: ما تصور می کردیم اقدامات او موافق میل شـاه است. حال که نیست، هر طور امر بفرمایید اطاعت می‌شود.

احمدشاه گفت: وسـایل حرکت سیدضیاء را از ایران فراهم کنید. به نوشته پژوهشگران، سیدضیاء دسـت به فعالیت‌های محرمانه بـرای کودتا علیه احمدشاه و سردار سپه زد تا مانع برکناری خود شود و چون اخبار فعالیت‌های او به شـاه رسـید، در عزل سیدضیاء مصمم شد.

سـید به پشـتگرمی انگلیـس مقاومت می کرد وانگلیس‌هـا هم در ظاهر با شـاه برای حل مشـکل سـرگرم مذاکره شدند، اما سـودی نبخشید، و وی از قـدرت سـاقط گردید و راه بـرای تحکیم قدرت سـردار سـپه بیش از پیش فراهم شد. (همان منبع ـ ص ۱۱۸) البته تندروی‌های سـیدضیاء یک نتیجه معکوس دیگر داشت که زمینه را برای تحقق اهداف رضاخان مساعد کرد.

مخالفان سـیدضیاء که عمدتاً از بزرگان سیاسی واجتماعـی بودنـد و از او ضربه خـورده بودند برای وادار کردن احمدشاه به حذف وی، مجبور به بزرگ کردن رقیب سـید یعنی سردار سپه شدند و صفات مثبت بسیاری برای او ذکر کردند. در سال‌های بعد رضاخان با اسـتفاده از همین تعریف‌ها، زمینه روانی، سیاسی و اجتماعی را برای حذف قاجاریه و روی کار آمدن سلسله پهلوی مساعد کرد.

کابینه قوام السلطنه

پـس از حذف سـیدضیاء از قدرت و خروج وی از ایران، احمدشاه حکم نخست وزیری را در چهارم خرداد ۱۳۰۰ هجری شمسـی به نـام «احمد قوام» والـی خراسـان صادر کرد. جالب اسـت که فرمان دسـتگیری قـوام در همان روزهای نخسـت کودتا توسط سیدضیاء صادر شده بود.

در پی نخست وزیری قوام السلطنه، همه زندانیان سیاسـی آزاد شـدند. در کابینه قوام که به احمدشاه معرفی شد، دکتر محمد مصدق وزیر مالیّه بود.

پسـت وزارت جنگ نیز به رضاخان محول شد.


احمد قوام (قوام السلطنه)

از این تاریـخ به بعد علی رغـم اینکـه دولت‌های متعـدد روی کار آمدند، ولی رضاخان سردار سپه تدریجاً مـرد قوی ایران شد و ضمن مداخله فعال در امـر انتخـاب حـکام ایالات با کمک مشاوران سیاسـی بـرای تحکیم قدرت تلاش می کرد.

تشکیل ارتش جدید

رضاخان در آبان ۱۳۰۰/نوامبر ۱۹۲۱، با ادغام دیویزیون قزاق، ژاندارمری دولتی، بریگاد مرکزی و سایر قوای پراکنده نظامی، ارتش جدید و متمرکزی را برای اولین بار در ایران به وجود آورد.

این ارتش در ابتدا از پنج لشـکر و ۳۰ هزار افسر و سرباز تشکیل می‌شد. فرمانده لشکرهای پنجگانه، افسـرانی بودند که در هسـته اولیـه کودتا همراه و فعال بوده و فقط خود را در برابر سردار سپه مسئول می‌دانسـتند، و در واقع مجریان سیاست وزیر جنگ بودند. رضاخان به کمک ارتش جدید توانست امنیت داخلی را در سراسـر کشور برقرار کند و آثار ملوک الطوایفی را یکی پس از دیگری نابود سـازد و قدرت دولت مرکزی را تحکیم نماید. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ عبدالرضا هوشنگ مهدوی ـ ص ۳۷۶)

افتتاح مجلس چهارم

در همین دوران چهارمین دوره مجلس شـورای ملی با نطق احمدشاه افتتاح شد.

در این مجلس آیت ا... سید حسـن مدرس رهبر جنـاح اکثریت بـود و قدرت طلبیهـای روزافزون سـردار سپه را پیگیری و در حوزه وظایف مجلس با آن مقابله می کرد.

مـدرس در مجلس دوم به عنوان یکی از علمای بـزرگ و طراز اول، عضو هیأت نظارت شـرعیه در مجلس شـورای ملی (طبق اصـل دوم متمم قانون اساسی) از سوی مراجع بزرگ نجف اشرف بود. در دوره سوم نیز نماینده مردم اصفهان در مجلس بود.

در مدت نخسـت وزیـری قوام، بر اثر تلاش‌های سـردار سپه برای بسط قدرت خود در سراسر کشور، چند نوبت اختلاف میـان ایـن دو بـروز کرد که با وسـاطت احمدشـاه کنترل شـد. ولی دامنه اقتدار و توسـعه طلبی سردار سـپه ادامه داشت و قدرت مانور را برای نخسـت وزیر هر روز محدودتر می کرد. شـاه نیز از تنظیم رابطه میان سـردار سـپه و هیأت وزراء تدریجاً عاجز شـده و زمان به سود رضاخان پیش می‌رفت.


تصویر سردار سپه و هسته مرکزی نظامی سران قشون که در کودتای سوم اسفند نقش فعال داشتند.

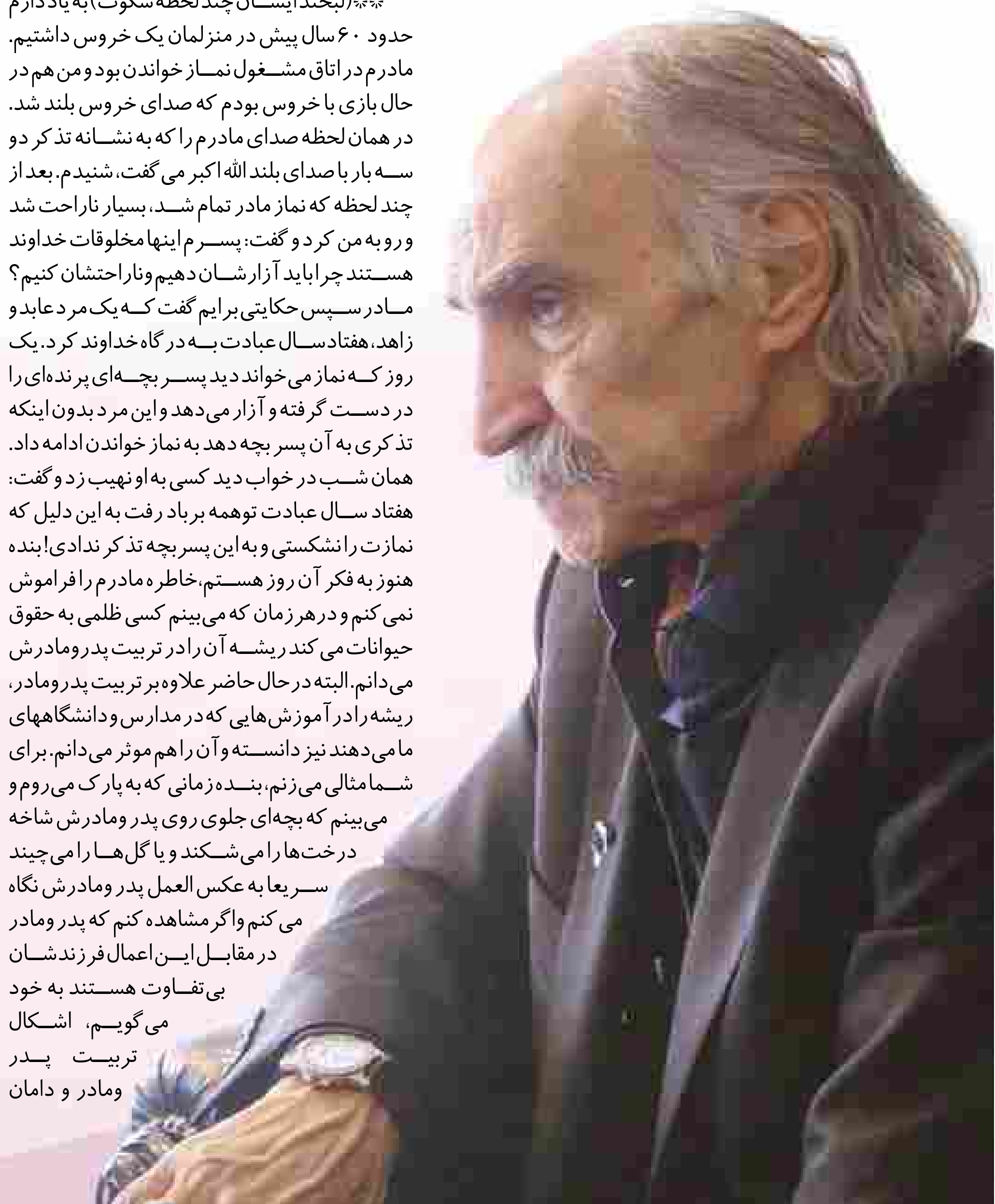
زندگی بخت آزمایی بزرگی است که فقط بلیت‌های برنده را می‌توان دید ● ضرب المثل سانسکریت

گفت‌وگوی اختصاصی با دکتر اسماعیل کهرم

با شنیدن خبر شکار غیرمجاز، گریه‌ام می‌گیرد

شاید برای شما جای سوال باشد که چرا برای گفتگوی این هفته سراغ دکتر اسماعیل کهرم رفته‌ایم؟ او ی متولد ۱۳۲۵ و دارای مدرک دیپلم مدیریت شکاربانی از انگلستان، کارشناسی کشاورزی از دانشگاه شیراز، کارشناسی ارشد بوم‌شناسی از دانشگاه آبردین انگلستان و دکترای بوم‌شناسی از دانشگاه ولز است. گفتنی است که در تاریخ اول مهر ۱۳۹۲ طی حکمی از سوی دکتر معصومه ابتکار رئیس سازمان حفاظت محیط زیست، دکتر کهرم به سمت مشاور رئیس سازمان حفاظت محیط زیست در امور محیط طبیعی این سازمان منصوب شدند. به راستی چه هنری بالاتر از حفظ محیط زیست وجود دارد؟! همین هنر بزرگ انگیزه اساسی گفتگوی ما شد. گفتگویی که نزدیک به سه ساعت طول کشید و ما بالاجبار تنها بخشها کوچکی از آن را به خاطر کمبود جا برایتان آماده کرده‌ایم. حرفهای استاد آنقدر شیرین و جذاب و در عین حال آموزنده است که خواندنش را به هیچ وجه نباید از دست داد...

گفتگو: دنیا عباسی کسبی
عکس: محبوبه خلجی



٭اولین باری که دلتان برای محیط زیست و حیات وحش سرزمینمان سوخت چه زمانی بود؟

٭٭(لبخند ایشان چند لحظه سکوت) به یاد دارم حدود ۶۰ سال پیش در منزلمان یک خروس داشتیم. مادرم در اتاق مشغول نماز خواندن بود و من هم در حال بازی با خروس بودم که صدای خروس بلند شد. در همان لحظه صدای مادرم را که به نشانه تذکر دو سه بار با صدای بلند الله اکبر می گفت، شنیدم. بعد از چند لحظه که نماز مادر تمام شد، بسیار ناراحت شد و رو به من کرد و گفت: پسرم اینها مخلوقات خداوند هستند چرا باید آزارشان دهیم و ناراحتشان کنیم؟ مادر سپس حکایتی برایم گفت که یک مرد عابد و زاهد، هفتاد سال عبادت به درگاه خداوند کرد. یک روز که نماز می خواند دید پسر بچه‌ای پرنده‌ای را در دست گرفته و آزار می دهد و این مرد بدون اینکه تذکری به آن پسر بچه دهد به نماز خواندن ادامه داد. همان شب در خواب دید کسی به او نهیب زد و گفت: هفتاد سال عبادت تو همه بر باد رفت به این دلیل که نمازت را نشکستی و به این پسربچه تذکر ندادی! بنده هنوز به فکر آن روز هستم، خاطره مادرم را فراموش نمی کنم و در هر زمان که می بینم کسی ظلمی به حقوق حیوانات می کند ریشه آن را در تربیت پدر و مادرش می دانم. البته در حال حاضر علاوه بر تربیت پدر و مادر، ریشه را در آموزش هایی که در مدارس و دانشگاههای ما می دهند نیز دانسته و آن را هم موثر می دانم. برای شما مثالی می زنم، بنده زمانی که به پارک می روم و می بینم که بچه‌ای جلوی روی پدر و مادرش شاخه درخت ها را می شکند و یا گل ها را می چیند سریعا به عکس العمل پدر و مادرش نگاه می کنم و اگر مشاهده کنم که پدر و مادر در مقابل این اعمال فرزندشان بی تفاوت هستند به خود می گویم، اشکال تربیت پدر و مادر و دامان مادر است. باید خدمت شما عرض کنم که در طول خدمتم با آدمهای گوناگونی مواجه شده‌ام. یک روز در شهرستان نی ریز شخصی را محیط بانان دستگیر کرده بودند که در فصل زادوولد، ۹ میش را کشته بود و هنوز جنین در شکم میش‌ها تکان می خورد. زمانی که این شخص را نزد من آوردند و از خانواده‌اش برایم صحبت کرد متوجه شدم مشکل او از کودکی و تربیت خانوادگی‌اش است. خاطره دیگری که دارم و حساسیت حیات وحش و محیط زیست را مشخص می کند این است که روزی قایقی متعلق به صداوسیما، نزدیک جزیره‌ای در دریاچه ارومیه شد که در این جزیره فلامینگوها (مرغ آتشین) تخم گذاری کرده بودند. از ترس نزدیکی این قایق پدر و مادر از روی تخم‌هایی که داشت جوجه در می آورد بلند شدند و متاسفانه در جزیره کناری مرغ های کاکایی زندگی می کردند. آنها دشمن مرغ آتشین هستند. بنابراین سریعا مرغ های کاکایی به سمت این جزیره پرواز کرده و تمام تخم‌های فلامینگوها را برای تغذیه به جزیره خود بردند. متاسفانه در آن سال ۸۵ درصد از زادوولد فلامینگوها را از دست دادیم و من خیلی غمگین شدم. به هر حال خیلی خوشحالم که خداوند در طول زندگی این شغل را بر عهده بنده گذاشت و عشق این کار در قلب من هست و تا آخر عمر هم خواهد ماند.

٭زمانی که برای شما خبر شکارهای غیر مجاز را می آورند یا از طریق خبرگزاری های مختلف از این گونه شکارهای ناجوانمردانه مطلع می شوید، چه احساسی به شما دست می دهد؟

٭٭(آه می کشند) خیلی ناراحت می شوم، حتی گریه هم کرده‌ام! البته فکر نکنید من برای کشته شدن آن حیوان گریه می کنم؛ نه، هرگز! بلکه برای بی فرهنگی خودمان گریه می کنم. به خاطر این گریه می کنم که چرا امروزه از نظر شخصیتی و فرهنگی باید به جایگاهی نزول کنیم که چنین کارهایی برایمان نه تنها معمول بلکه محبوب باشد و حتی موجب فخرفروشی هم برایمان بشود! این مسئله گریه بنده را در می آورد. مثلا آن شکارچی قاتل و ناجوانمردی که در سمیرم یک خرس ماده را کشت، بچه‌اش را گرفت و جلوی دوربین سرش را جدا کرد! فکر نکنید

یک خبرنگاری سوال کند که مثلاما شنیده‌ایم که ۴۰۰هکتار زمین از جنگل‌های ایران سوخته است؟ و آن نماینده از کشورمان در پاسخ می‌گوید: مسئله‌ای نیست دولت و ما به شما قول می‌دهیم که در کوتاه زمان دوباره تولیدش کنیم! در همین لحظه یک استاد خارجی که کاملا به امور واقف است و دقیقا در این زمینه سالها مطالعه کرده است و در کنار بنده نشسته به آرامی می‌گوید: دروغ می‌گوید! حتی یک برگش را هم نمی‌تواند تولید کند، خودش هم نمی‌داند که دارد چه می‌گوید!

این شخص انسان خیلی مودب و مهربانی است، خیر! او سخنش با گلوله، فحاشی و خشونت است. خواهش می‌کنم پیش خودتان تصور نکنید که این عمل او از شجاعتش بوده است، خیر! این از ترس درون و محدود بودن ذهن و تاریکی درونی این فرد است که سبب شده تا احساس ناامنی درونی کند. حتی افرادی که این گونه هستند خودشان می‌دانند اگر یک نفر رویشان اسلحه بکشد از ترس سکته می‌کنند. این جور چیزها را می‌بینم گریه می‌کنم. هم فرهنگ و هم دینمان درباره اینگونه مسائل صحبت شده است. مانند این شعر:

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

و یا دوست عزیزم علامه سیدمحمدتقی جعفری که یک روز ایشان فرمودند: از استادم شنیدم کسی که از یک حیوان مراقبت می‌کند سی وچهار حق آن حیوان بر گردن آن شخص دارد. باتوجه به این مسائل وفرهنگ پخته‌ای که داریم چگونه ممکن است یک نفر پیدا شود و باافتخار یک بچه خرس را بکشد؟! به نظر شما این بی فرهنگی از کجا آمده است؟ این مسائل اشک بنده را در می‌آورد. بنابر این ما باید به سنت‌هایمان برگشته و از آن‌ها استفاده کرده و کمک بگیریم.

***شما در حال حاضر مجازات‌های شکارچیان متخلف را کافی می‌دانید؟**

**باید بگویم شکاری که اینها انجام می‌دهند و صدالبته ناجوانمردانه شکار می‌کنند، دو اشکال اساسی دارد: ۱-حرام است. ۲-غیر قانونی می‌باشد.

براساس قانون و در اسلام شکار تفریحی حرام است. در واقع ما با کل مجموعه حرام و غیر قانونی مواجه هستیم. تشدید مجازات‌ها در حال حاضر وجود دارد مثلا در شمال ایران برای شکار یک قوچ ۴۰ ماه زندان برای متخلف قائل شده‌اند یا همین آقایی را که در سمیرم بچه خرس را کشت اگر رایزنی وپارتی بازی نکند حداقل حدود سه یا چهار سال باید در زندان بماند. در کنار اینکه برایش سوء سابقه هم خواهد شد. قوانین در حال حاضر خوب است و بسیار بازدارنده اما یادمان باشد اگر بیش از این باشد امکان دارد که قابل اجراء نباشد! به یاد دارم حدود چهل سال پیش در دهکده‌ای در منطقه‌ی ارسباران بودم که دیدم جمجمه‌هایی را از نرده‌های حیاط یک خانه‌ای آویزان کرده‌اند. سوال کردم اینها چیست؟ گفتند: جمجمه‌های خرس! گفتم: با خرس‌ها چه کار می‌کنید؟ گفتند: آنها را شکار کرده و می‌خوریم! البته در خیلی جاهای دیگر من دیده‌ام که خرس می‌خوردند مثل بلغارستان. حال جالب این است که آن زمان جریمه شکار هر خرس ۴۰هزار تومان بود، یعنی جریمه‌ی آن‌ها می‌شد حدود ۳۶۰هزار تومان. در واقع اگر کل آن روستا را هم در آن زمان می‌فروختند نمی‌توانستند جریمه آن را پرداخت کنند. پس جریمه اگر نامعقول باشد قابل اجرا نیست. شکر خدا در حال حاضر قضات در دستگاه قضا حساس شده‌اند. بنده هم دنبال جریمه‌های آلترناتیو (پیشنهاد متفاوت، سیاست برتر) هستم. مثلا چند وقت پیش به آفریقا سفر کرده و دیدم یک شکارچی را که به خاطر عاج، فیل شکار می‌کرد دستگیر، لباس شکاربانی تنش کرده و به او گفته بودند باید با محیط بانان به روستاهای مختلف بروی و اهمیت حیات وحش را به مردم آموزش بدهی! چندی پیش یک متخلفی را که کبک شکار کرده بود محیط بانان دستگیر کرده و قاضی دستور داده بود لباس محیط بانی تنش کنند و به دریاچه پریشان برود و در خصوص پرندگان دریاچه اطلاعات جمع آوری و تحقیق کند. خوب است که ما به دنبال این گونه جریمه‌ها باشیم. تا کی فرد متخلف را به زندان بیندازیم؟

***این سوال برای من همیشه وجود داشته که شکاربان چه وظیفه‌ای دارد؟**

**در ابتدا باید عرض کنم بنده خودم را یک شکاربان ایرانی می‌دانم. در واقع اینگونه باید توضیح بدهم که در جهان هرم‌های غذایی وسلسله‌های حیاتی وجود دارد. یعنی می‌بینیم همه موجودات دارند برای زنده ماندن از یکدیگر تغذیه می‌کنند و این سلسله از پشه شروع و تا فیل ادامه دارد. یک شکاربان از این سلسله‌های حیاتی مراقبت می‌کند. مثلا یک موش را باید یک جغد بخورد و اگر در طبیعت این موش را ما بکشیم در واقع غذای یک روز آن جغد را از بین برده‌ایم. در حالی که اگر همان جغد آن موش را شکار کرده و از آن تغذیه کند شاید بچه‌های بیشتری تولید کند تا موش‌های بیشتری را شکار کنند. چندی پیش در طبیعت کرمانشاه بودم و کمی آنطرف‌تر از من یک خانواده برای پیک نیک چادری زده بودند. یکدفعه صدای پسر خانواده بلند شد که کشتمش، من اون موش موذی رو کشتم! پدر خانواده هم با افتخار از این کار پسر تشکر کرد. نزد پدر رفتم و گفتم چرا خوشحالید که پسرتان یک موش را کشته؟! گفت که موش حیوان موذی است و باید کشته شود! به وی گفتم حرف شما درست است اما آن موشی باید کشته شود که در خانه شما باشد و آنجا برای شما مزاحمت ایجاد کند، نه این موش که در این طبیعت در حال زندگی بوده! وی با این کار به هرم غذایی حیوانات، آسیب رساند.

***شما و همکارانتان در همایش‌ها و سخنرانی‌هایی که به خارج از ایران می‌روید، محیط زیست ایران را چگونه معرفی می‌کنید؟**

**متاسفانه بعضی از دوستان وهمکاران ومسئولین، زمانی که از ایران به این کنفرانس‌ها تشریف می‌برند، بیش از اندازه بزرگنمایی می‌کنند و به گونه‌ای از وضعیت محیط زیست وحیات وحش ایران به دروغ تعریف می‌کنند که مثلا وضع مملکت ما این گونه است ویا توانسته‌ایم فلان کار را به خوبی انجام دهیم. در همین جمع‌ها است که ممکن است یک خبرنگاری سوال کند که مثلاما شنیده‌ایم که ۴۰۰هکتار زمین از جنگل‌های ایران سوخته است؟ و آن نماینده از کشورمان در پاسخ می‌گوید: مسئله‌ای نیست دولت و ما به شما قول می‌دهیم که در کوتاه زمان دوباره تولیدش کنیم! در همین لحظه یک استاد خارجی که کاملا به امور واقف است و دقیقا در این زمینه سالها مطالعه کرده است و در کنار بنده نشسته به آرامی می‌گوید: دروغ می‌گوید! حتی یک برگ‌ش را هم نمی‌تواند تولید کند، خودش هم نمی‌داند که دارد چه می‌گوید! واقعا نمی‌دانم چرا بعضی از عزیزان غلو می‌کنند؟ خدا را شاهد می‌گیرم هیچگاه دروغ نگفته و اگر خداوند کمکم کند از این پس هم هیچگاه دروغ نمی‌گویم. ما در کشورمان امکاناتی داریم که کاملا منحصر به فرد است و باید روی اینها کار کرده و به داشته‌هایمان افتخار کنیم. مثلا ما تنها کشوری هستیم که یوزپلنگ داریم و یا ما پلنگستان آسیا هستیم و به اندازه ما هیچ کشوری در آسیا پلنگ ندارد. من بیشتر درباره اینگونه مسائل و درباره داشته‌هایمان صحبت می‌کنم، نه درباره اتفاقاتی که قرار است در کشورمان بیفتد.

***با توجه به اینکه شما در عرصه آگاهی دادن در خصوص مسائل محیط زیست بسیار فعال هستید و با اکثر رسانه‌های داخل وخارج کشور همکاری دارید بعضی از رسانه‌های داخلی از این اقدام شما انتقاد می‌کنند. چه پاسخی برای اینگونه انتقادها دارید؟ وچرا اصولا سکوت می‌کنید؟**

**(آه می‌کشند) به یاد دارم مراسمی در صدا وسیما بود و بنده را هم چون دعوت کرده بودند، در این مراسم حضور داشتم. در آنجا دو سه جوان خبرنگار سازمان به سوی بنده آمده و سلام واحوالپرسی کرده و گفتند: آقای دکتر شما برنامه‌ی خبری ما را نگاه می‌کنید؟! انظرتان در خصوص بخش‌های خبری ما در تلویزیون چیست؟ عرض کردم: بله نگاه می‌کنم، بسیار عالی و خوب است هم اخبار طنز دارید و هم جدی در کنار حاشیه سازی‌های جالبتان... بعد گفتند آقای دکتر شما چرا با رسانه‌های آن طرف آب مثل شبکه بی بی سی صحبت می‌کنید؟ بنده هم عرض کردم: فکر می‌کنم مسائل محیط زیست وحیات وحش ایران به همه جهان ارتباط دارد و علاقمندان زیادی در سرتاسر جهان برای خود داشته و دارد. سپس به بنده گفتند: شما ناراحت نمی‌شوید که ما از شما انتقاد می‌کنیم؟ گفتم: خیر، کسی ناراحت می‌شود که خودش را کامل بداند و بنده پر از نقص هستم واصلا خود را کامل نمی‌دانم! خوب شما فکر می‌کنید چه قسمتهایی از این را پخش کردند؟ به خدا قسم رفتند

بقیه در صفحه ۵۲

من جز یک چیز نمی‌دانم و آن این است که هیچ چیز نمی‌دانم

سقراط

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دیر ازدواج کردن همیشه بد نیست



در عین ناباوری متوجه شدم خواهر مستوره در همان شهری زندگی می‌کند که برادرزاده من هست. خیلی خوشحال شدیم.

دیگر تقریباً همه از ازدواج کردن من ناامید شده بودند. مدت‌ها بود خواهرها و زن برادرها و حتی خواهرزاده‌ها هم دیگر کسی را به من معرفی نمی‌کردند. همگی به این نتیجه رسیده بودند که من به قول خودشان آنها را "سر کار" گذاشته‌ام! یکی از زن برادرهایم که حداقل دو تا دختر خوب به من معرفی کرده بود، آنقدر از دستم دلخور بود که تهدیدم کرده بود تا زن نگیرم مرا به خانه‌شان دعوت نمی‌کند. اما نمی‌دانستم چطور برای همه توضیح بدهم که علیرغم خوب بودن خیلی از این دخترها، در قلب من آن جرقه‌ای که باید ایجاد شود، نشده و یک جورهایی دلم به این وصلت‌ها نبود.

دلم یک زن ساده می‌خواست. یک زن که از همه خصلت‌های خاله‌زنکی مبرا باشد. همراهم به دشت و کوه بیاید و زندگی ساده را بپسندد. اما بیشتر این دخترها دلشان می‌خواست به آرزوهای بزرگی برسند و من مرد برآورده کردن آن آرزوها نبودم. هرچه درآمد داشتم، خرج می‌کردم. برادرزاده‌ای داشتم که در خارج از کشور درس می‌خواند. می‌دانستم هزینه زندگی او بیشتر از رقم‌هایی است که برادرم با درآمد کمش بتواند آن را پرداخت کند. برای همین به او قول داده بودم تا وقتی درس می‌خواند هزینه زندگی‌اش را می‌دهم. او هم پسر لایقی بود. از یک دانشگاه بسیار معتبر تخصص گوش و حلق و بینی‌اش را گرفت و به کشور برگشت و من از دیدنش افتخار می‌کنم.

اما از آنجایی که می‌گویند برای هر زنی، مردی آفریده شده و برای هر مرد، زنی مناسب وجود دارد، بالاخره من مستوره را پیدا کردم. در جایی و زمانی که شاید در ذهنم به هیچ عنوان تصورش هم ساده نبود. در ۴۷ سالگی در اداره پست وقتی داشتم آجیل و لباس گرم برای برادرزاده‌ام می‌فرستادم، او را دیدم. با مامور پست دعوایش شده بود. می‌گفتند قیمت پست کتاب گران‌تر از اجناس دیگر شده و مستوره در عین ناباوری سعی می‌کرد به دنبال یک منطق قابل قبول بگردد اما هیچکس در اداره پست به او جواب درست نمی‌داد.

کلافه شده بود. من که در این سال‌ها چم و خم اداره پست و قوانین عجیب و غریبش را یاد گرفته بودم، به او پیشنهاد دادم یک بسته پسته بخرد و روی کتاب‌ها بگذارد و به عنوان اجناسی غیر از کتاب آنها را پست کند. مستوره خیره نگاهم کرد بعد توی کیفش را گشت. متوجه شدم پول کافی ندارد. کتاب‌ها را پیش من گذاشت و رفت بیرون و بعد از نیم ساعت برگشت. یک بسته پسته و کلی لواشک خریده بود. نمی‌دانم چرا از او پرسیدم که مشکل پول را چطور حل کرده و او هم در کمال خونسردی گفت: "انگشترم را به همین

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شمارش معکوس من جواب نداد



وقتی لیلا را همراه دخترم به خارج فرستادم، اصلاً تصور نمی‌کردم کار اینقدر پیچیده باشد. همه چیز از یک میهمانی ساده شروع شد

شمردن عدد یک تا ۱۰۰ کار سختی نیست. به تقویم نگاه کردن و ماه‌ها و فصل‌ها را ورق زدن هم آسان است ولی وقتی باید انتظار بکشی و بابت هر روز و هر هفته‌ای که می‌گذرد به صد نفر جواب پس بدهی، دیگر کار آسانی نیست.

وقتی لیلا را همراه دخترم به خارج فرستادم، اصلاً تصور نمی‌کردم کار اینقدر پیچیده باشد. همه چیز از یک مهمانی ساده شروع شد. بعد از مدت‌ها که از اکبر و زنش خبری نداشتیم، برای یک آخر هفته قرار گذاشتیم دور هم جمع شویم. به محض ورودمان به خانه آنها، ردیف چمدان‌ها را که کنار دیوار دیدم، از اکبر پرسیدم داستان چیست؟ و او هم برای من تعریف کرد که قرار است زن و دو پسرش بروند خارج و آنجا ماندگار شوند و خودش هم بعد از مدتی پشت سر آنها برود.

این موضوع سوژه گفتگوی آن شب بود. همه جوانب کار را دیدیم و حرف زدیم. به نظر همه چیز خوب می‌آمد جز دوری و جدایی که حداکثر یک سال طول می‌کشید. در راه برگشت از خانه‌شان من و لیلا بحث آنها را ادامه دادیم. لیلا اعتقاد داشت این کار خیلی خطرناک است و من برخلاف او فکر می‌کردم. اتفاقاً مدتی دوری، شاید رابطه‌ها را گرم‌تر کند. مدتی بود که با لیلا اختلاف پیدا کرده بودم و روابطمان سرد شده بود. خیلی حوصله خانه را نداشتم ولی هیچ کدام به طلاق فکر نمی‌کردیم.

بعد از چند روز فکر کردن، به لیلا پیشنهاد دادم که ما هم همین کار را بکنیم. لیلا با بچه برود و هر وقت کارهای قانونی اقامتشان درست شد، برای من هم اقدام کند و بروم پیش آنها. اولش لیلا با تردید و شک به حرف‌های من گوش می‌داد اما بعد از هفته‌ها گفت‌وگو دست آخر قبول کرد و با لحن تلخی گفت: "ما که الان هم مثل غریبه‌ها با هم زندگی می‌کنیم. شاید حق با تو باشد و دوری موقتی گرما را به زندگی ما برگرداند!"

در کلامش نوعی تلخی و زهر وجود داشت اما من برایش توضیح دادم که برای بچه‌مان خیلی بهتر می‌شود و آینده بهتری خواهد داشت. خلاصه ما هم مسیر اکبر و همسرش را پیش گرفتیم و سه ماه بعد، از لیلا و دخترم در فرودگاه خداحافظی کردم.

من و اکبر هم سخت کار می‌کردیم و انتظار می‌کشیدیم. چشم به اکبر داشتم که کی می‌رود تا از آن روز به بعد شماره معکوس بشمارم و منتظر خبر بمانم. هر شب با لیلا صحبت می‌کردم. در خانه برادرش هیچ مشکلی نداشت اما مدام به من اعتراض می‌کرد که این جدایی آخر و عاقبت ندارد. بهش می‌گفتم در

طلافروشی بغلی فروختم."

شوکه شدم. فکر کردم زن‌ها به این آسانی از طلاهایشان دل نمی‌کنند. با خنده گفتم: "شنیده بودم طلا مال روزهای مباداست."

خیره نگاهم کرد: "کدام مبادا؟ مگر پست کردن این کتاب‌ها برای خواهرم مبادا نیست؟"

کمکش کردم وسایل را بسته‌بندی کند و در عین ناباوری متوجه شدم خواهر مستوره در همان شهری زندگی می‌کند که برادرزاده من هست. خیلی خوشحال شدیم. نمی‌دانم چرا ولی این تصادف از نظر هر دوی ما جالب می‌آمد. بعد اصرار کرد که برادرزاده‌ام را با خواهرش آشنا کنم. گفت کریسمس نزدیک است و برای کسانی که از خانواده‌شان دور هستند سخت می‌گذرد و بهتر است برادرزاده من برود پیش خواهر او که یک خانواده پرجمعیت دارد. سه تا بچه و مادر شوهر و...

تلفن‌ها و آدرس‌ها رد و بدل شد.

آن شب به نوید، پسر برادرم زنگ زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم مثل من فکر می‌کرد این کار چندان هم درست نیست. اما به محض اینکه مکالمه ما تمام شد، گویا خواهر مستوره به نوید زنگ زد و اصرار کرد برای آخر هفته به خانه آنها برود. از قضا نوید کلی با شوهر خواهر مستوره احساس نزدیکی کرده بود و بهش خوش گذشته بود. برای تشکر به مستوره زنگ زدم و از بابت این آشنایی از او تشکر کردم. گفتگویمان کمی طولانی شد. نمی‌دانم چرا کنجکاوی‌ام گل کرده بود. من کلاً آدم فضولی نیستم ولی این برای اولین بار و آخرین بار در زندگی‌ام بود که احساس می‌کردم دلم می‌خواهد راجع به مستوره بیشتر بدانم.

برایم تعریف کرد که تنها زندگی می‌کند و از دار دنیا همین یک خواهر را دارد. یک کارگاه کوچک نقاشی دارد و هفته‌ای سه روز به شاگردانش درس می‌دهد و با همین درآمد زندگی می‌کند.

به زن برادرم زنگ زدم و گفتم اگر شلوغش نمی‌کند و همه را خبر نمی‌کند، می‌خواهم همراه خانمی که تازه با او آشنا شده‌ام، به خانه آنها برویم. برایش همه ماجرا را تعریف کردم و او از اینکه این زن، پسرش را از تنهایی در غربت نجات داده خیلی خوشحال شد و اصرار کرد خودش رسماً او را دعوت کند.

هیچ وقت آن شب را فراموش نمی‌کنم. مستوره به خانه برادر من آمد. زن برادرم ته توی زندگی‌اش را در آورد که هرچه ارثیه داشته‌اند خرج تحصیل خواهرش کرده و حالا خودش تنها در یک خانه کوچک زندگی می‌کند. اینکه در بیست سالگی یک ازدواج ناموفق داشته و حالا ۳۶ سالش است و....

این آشنایی بعد از شش ماه به ازدواج من و مستوره ختم شد. حالا ۱۵ سال است که با هم زندگی می‌کنیم و یک پسر ۱۴ ساله داریم. مستوره هیچ عوض نشده. همان زن رها و بی‌ادعایی است که انگار به این دنیا آمده که همه جا مهربانی بذرافشانی کند. همه خانواده عاشقانه او را دوست دارند و باورتان نمی‌شود که چقدر خوشحالم از اینکه آنقدر ازدواج نکردم تا بالاخره او را پیدا کردم. ■

اولین فرصت همه دور هم جمع خواهیم شد. دخترمان به مدرسه می‌رفت و همان‌طور که تصورش می‌رفت، خیلی زود معلم‌ها به استعداد درخشان او پی بردند حتی از طریق دولت امکانات آموزشی بهتری برای دخترم گرفته بودند. تنها بخش خوب مکالماتم با لیلا موفقیت‌های دخترم بود.

اما اکبر وضعیت عجیبی داشت. پسرها از مادرشان حرف‌شنوی نداشتند. کنترل همه‌چیز داشت از دستشان بیرون می‌رفت. اکبر خیلی آشفته بود و اصرار داشت همسرش برگردد اما بچه‌ها که در سن بلوغ بودند، حاضر نمی‌شدند برگردند. خلاصه بگویم... دو سال و نیم گذشت. بالاخره اکبر رفت پیش خانواده‌اش. من هم چون خیلی تنها بودم، زن بیوه‌ای را به عقد موقت خودم درآوردم. این موضوع را از همه مخفی نگه داشته بودم اما نمی‌فهمیدم چرا لیلا دیگر حتی حوصله حرف زدن با من را نداشت. او تا یک سال اول مدام اصرار می‌کرد برگردد ولی موفقیت‌های روز به روز بچه او را به ماندن ترغیب کرد، دیگر کمتر از برگشتن حرف می‌زد. وقتی کار اکبر درست شد، من هم شماره معکوسم را شروع کردم. اما برخلاف تصورم، این شماره‌ها پایانی نداشت.

از طرفی همه خانواده مرا بازخواست می‌کردند که چرا از زنم جدا شده‌ام و اگر قرار است کار رفتنم درست نشود، چرا او برنمی‌گردد.

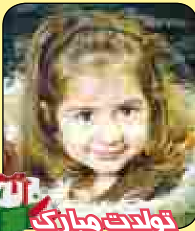
سه سال گذشت. به لیلا گفتم شاید بهتر باشد برگردد و او با پوزخندی جواب داد که دیگر برای برگشتن دیر شده! اول حرفش را جدی نگرفتم ولی وقتی به من گفت که با یک وکیل صحبت کرده تا با وکالت او پروسه جدایی و طلاق را پیش ببرد، حیرت‌زده شدم. اول فکر کردم نکند از رابطه من با این زن خبردار شده ولی اینطور نبود. لیلا با اندوه فراوان به من گفت که سه سال است از هم دوریم و در تمام این سه سال تنها حرف مشترکمان بچه بوده. عمیقاً دلمان برای هم تنگ نشده و اگر فشار خانواده‌ها نبود، شاید هیچ اشتیاقی برای دوباره زندگی کردن در هر دوی ما وجود نداشت و....

حرف‌هایش واقعیت گزنده‌ای بود که احساس می‌کردم نورش آنقدر زیاد است که چشم‌ها را کور می‌کند. احساس کردم این شاید آن بخش از رابطه باشد که هرگز نباید به آن رجوع کرد. از آن روز به بعد روزها سخت‌تر می‌گذشت. دلم می‌خواست با اولین پرواز بروم پیش آنها و بگویم به هیچ قیمتی نمی‌خواهم خانواده‌ام را از دست بدهم ولی دیر شده بود. پروسه طلاق سریع‌تر جواب داد و امروز زیر کاغذی که رسماً حکم طلاق را صادر می‌کرد، امضا کردم تا حداقل از دیدن بچه‌ام محروم نشوم.

شاید اگر خلوتم را با زنی دیگر پر نمی‌کردم، اگر به لیلا تنها به چشم مادر بچه‌ام نگاه نمی‌کردم، اگر خیلی زودتر از اینها می‌خواستم برگردند، حالا اینجا نبودم. ■

شکوفه‌های زندگی


علیرضا ایمانی



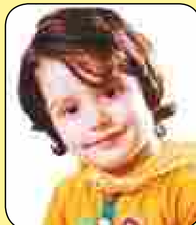
هلما فرهادی


میثم انداز


آیدا ملکشاهی

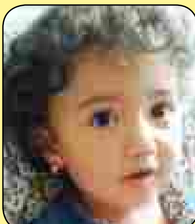

پارسا ملاحی


علیرضا بهی

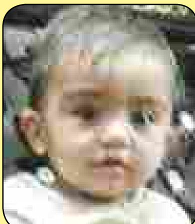

یاسین دایی


مهتا اسلامی


آرتین بابائی


آیلین بابائی


مهدی بابائی


محمد جواد بابائی

هنر و دانش، برگزیده‌ترین و بزرگوارترین انسان‌ها را به هم می‌پیوندد • بتهوون

قنادی تیفانی
«با بیش از ۴۵ سال سابقه کار»
مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوع‌ترین شیرینی‌ها و انواع کیک‌ها
در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی، نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ - ۶۶۰۳۳۸۱۶





«دسته چوبی» گرگانی‌ها به برج میلاد رسید!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی
عکس‌ها ـ علی بهرام نژاد

گفتنی است مراسم آیینی، مذهبی، عاشورایی با عنوان «خیمه‌ها و نجمه‌ها»، و «سوگ جامه‌ها»، «پاتوق»، «دسته چوبی» و مقتل‌خوانی از ساعت ۱۸ تا ۲۲ در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه ۲۸ و ۲۹ آبان در «برج میلاد» برگزار شد و عده‌ای از عزاداران حسینی، از شهرهای مختلف از جمله گرگان، بوشهر، میناب و دیگر شهرها میهمان برج میلاد بودند.

تاریخچه دسته چوبی

محمد کریم بلند، درباره تاریخ دسته چوبی می‌گوید: هر شهر و منطقه‌ای در ایران عزاداری محرم را به شیوه خاص خود برگزار می‌کنند، شهر گرگان هم در این ماه آیین‌های خاص خود را دارد که بخشی از فرهنگ و تاریخ این سرزمین است. آیین دسته چوبی در شب دوازدهم محرم که شب سوم شهادت امام حسین(ع) است در بعضی محل‌های قدیم گرگان مانند: سبزه مشهد، سرپیر، دباغان و میخچه گران برگزار می‌شود.

ثبت ملی دسته چوبی «میخچه گران»

کریم بلند در ادامه گفت: دسته چوبی «میخچه گران» گرگان به ثبت ملی رسیده است و به همین مناسبت پرچمی هم به مسجد محله میخچه گران اهدا شده است.

همنوایی

دسته چوبی به این شکل است که افراد یک چوب به طول یک متر را به طور عمودی به دست می‌گیرند و بر بالای سر می‌برند و آن را به بالا و پایین حرکت می‌دهند و با دست دیگر سینه می‌زنند و اشعار خاصی را در مسیر راه می‌خوانند. گروهی از عزاداران هم چند مشعل روشن می‌کنند و با شعار «مدد یا علی» سینه‌زنان را تا محله‌های دیگر همراهی می‌کنند. مشعل‌داران پس از ورود به هر محل، دم می‌گیرند، مردم برای آن که آتش خاموش نشود، پارچه، نفت، نخ، پنبه و یا هر چیز سوختنی را به داخل مشعل می‌ریزند تا آتش، شعله‌ور بماند و مشعل‌داران این مشعل‌ها را در محل می‌گردانند. در گذشته گاهی به همراه مشعل، طوق یا علم هم می‌بردند. بعد از ورود مشعل به محله، عزاداران چوب به دست وارد محل می‌شوند. تفاوت دسته چوبی با دسته سینه‌زنی در آن است که در دسته سینه‌زنی، عزاداران در محل توقف می‌کنند و یک یا دو نوحه در آن جا می‌خوانند، ولی در دسته چوبی چنین نیست، فقط همان اشعار خاص را می‌خوانند و در پایان هم با شعار «ای اهل عزا خدانگهدار» از محل خارج می‌شوند و به محل دیگری می‌روند، تا این که به محله چهارراه میدان می‌رسند و در آن جا مراسم دسته چوبی را با دعا به پایان می‌برند. این چوب‌ها و مشعل‌ها تا پایان مراسم، به وسیله عزاداران حمل می‌شود. یکی از اشعار عزاداران حسینی، به هنگام ورود به امامزاده نور که به حالت ایستاده در مقابل در امامزاده خوانده می‌شود، عبارت است از:

«شاه سلام علیک، آقا سلام علیک، حضرت مولا سلام علیک، شاه سلام علیک.»

جانم فدای عباس

پرچم متبرّک

چهار نفری گوشه پرچم ضریح حضرت عبّاس را گرفته بودیم اول صف سینه زنان می‌رفتیم. مردم نذری داشتند می‌رفتند زیر پرچم، پول را با سنجاق وصل می‌کردند وسط پرچم می‌رفتند.

رنگ پریده، با چادر نماز سفید گلدار از بقیه خانم‌ها که چادر سیاه به سر داشتند متمایز بود. به نظر خواب آلود می‌آمد، به آرامی جلو آمد. نور خورشید به قسمت قرمز پرچم می‌خورد و بر روی صورتش منعکس می‌شد. در این حالت صورتش سرخ و زیبا شده بود و رنگ پریده به نظر نمی‌آمد. بدون توجه به دیگران، سلام داد و گوشه پرچم را گرفت بوسید و زیر لب چیزهایی گفت و از میان جمعیت خارج شد و رفت. بعد از نماز ظهر عاشورا، به خانه رفتم و با تعجب ازَش پرسیدم: چطور تونستی با این پا درد، خودت را به دسته سینه زنی برسونی و برگردی؟ فکر نمی‌کردم حتی بتونی تا سر کوچه بیایی!.

دور و بر را نگاه کرد و با تعجب گفت: با منی یا با خودت حرف می‌زنی؟

گفتم، خُب معلومه که با توأم، عقلم رو از دست دادم که با خودم حرف بزنم؟

با تعجب بیشتری گفت: هیچ معلوه چی میگی؟ دسته سینه زنی کدومه؟ پام و از خونه بیرون نگذاشتم چه برسه به اینکه بیام تا...

حرفش را قطع کردم گفتم: دروغ میگی، یا خودت رو لوس میکنی! با چشم خودم دیدم پرچم رو بوسیدی برگشتی. خوبه حالا، گوشه پرچم دست خودم بود...

ـ کدوم پرچم؟

ـ پرچمی که از روی ضریح حضرت ابوالفضل آورده بودند. نفهمیدم چی می‌گفتی. تعجب کردم چرا با چادر نماز آمده بودی!.

ـ ببین، من حال ندارم، تو هم شوخی ت گرفته سر به سر من میزاری؟

ـ به جان بچه‌ها قسم، شوخی نمی کنم. حتی به من سلام کردی من هم جواب سلامت رو دادم.

ـ به خدا قسم پام و از خونه بیرون نگذاشتم. دلم می‌خواست بیام، اما حالم خوب نبود. نمی تونستم بیام، یعنی اون آقا رو که در خواب...

ـ ولی خودت بودی. شباهت تا این حد که همسرم رو با شخص دیگه‌ای اشتباه بگیرم؟ قبل از اینکه تو رو ببینم، فکر می کردم بعد از پایان مراسم، از مسئول هیأت اجازه می گیرم پرچم رو میارم خونه به عنوان تبرّک شاید خدا خواست وشفا پیدا کردی.

ـ با این چیزهایی که تو میگی، خودم هم دارم دچار تردید میشم.

ـ تردید برای چی؟

ـ اگه سر به سرم نگذاری بگم.

ـ سر به سر برای چی؟ اگه موضوعی هست بگو، این دست اون دست نکن.

ـ راستش وقتی رفتی و تنها شدم، از اینکه نتونسته بودم همراهت بیام ناراحت و دل شکسته شدم. به حالت نشسته چند رکعت نماز خوندم. تکیه دادم به مبل گریه کردم، نفهمیدم کی به همون حالت خوابم برد. دیدم در صحن حضرت عباس هستم، خلوت بود. آقایی که پشتش به من بود گفت: خانم، مگه نمیدونی امروز همه مردم رفتند عزا داری برادرم حسین، چرا آمدی اینجا؟

گفتم، آقا بیمارم نمی‌تونم راه برم، فکر کردم بیام اینجا نزدیک بود، شاید آقا امام حسین شفام بده. بدون اینکه برگرده یا نگاهم کنه، گفت: بیماریت چی هست؟ گفتم، پاهام درد می‌کنه. گفت: صحن آقام حسین اون طرفه. حالا که زحمت کشیدی اومدی، زیارت کن برو خونه، انشا الله که خوب میشی.

راستش رو بخوای حس می کنم حالم خیلی بهتر شده...

سهراب صفادار



ورزش عمومی؛ نیویورک ـ آمریکا: این مرد در میان جمعیت ناگهان روی نرده‌ها رفت و شروع به انجام حرکات ورزشی کرد. او که خود را «گربه وحشی» می‌نامد، حرکت عجیبش را اینطور توضیح داد که برای ورزش کردن و انجام حرکات تمرینی، مکان‌های عمومی را انتخاب می‌کند تا دیگران را هم به ورزش کردن دعوت کند و به آنها نشان دهد که سلامت بودن و ورزش کردن لزوماً به تجهیزات باشگاهی نیازی ندارد.



به یاد پسر؛ فرگوسن ـ میسوری: بخشی از تصویر صورت مایکل براون ۱۸ ساله را روی لباس پدرش می‌بینید که برای شرکت در دادگاه به تن کرده بود. بیگناه خواندن افسر پلیسی که مایکل را به قتل رسانده بود، موجب بروز موج جدیدی از خشم و اعتراض بین مردم آمریکا در نقاط مختلف شده است.



شلیک: مطمئنا همگی از دیدن این دستگاه خوشحال می شوید. یک نجار خوش ذوق، تفنگ چوبی مخصوص برای پرتاب کش ساخته است. این مسلسل ضمن برخورداری از کیفیت ساخت بالا، می تواند همانند یک مسلسل وباسرعت بالا، تعداد ۶۷۲ کش ذخیره شده در خود را با سرعت ۱۴ کش در هر ثانیه تا فاصله ۸ متری پرتاب کند.



جهان یخی؛ اوتنکلا ـ اتریش: تصویری که می‌بینید، پنبه‌های سفید رنگی نیستند که باد تکانشان داده باشد، بلکه مجسمه‌ها و گیاهان یخ‌زده هستند! شدت بادهای تند و بسیار سرد به همراه بارش برف موجب تشکیل چنین اشکال عجیبی از یخ شده است. باد به قدری شدید است که قندیل‌ها به صورت افقی تشکیل شده‌اند. این طوفان عملاً تمام رفت و آمدهای هوایی و حتی جاده‌ای را ناممکن ساخت.



درخت انسانی؛ تگوسیگالپا ـ هندوراس: مردم هندوراس رکورد جدیدی را برای ساختن بزرگترین درخت کریسمس انسانی در کتاب گینس ثبت کردند. این درخت که در شهر تگوسیگالپا تشکیل شد، حاصل کار هماهنگ تعداد ۲۹۴۵ نفر بود که همگی با پوشیدن لباس‌های هماهنگ قرمز، سبز، زرد و قهوه‌ای آن را شکل دادند.



خواب راحت؛ آنتاریو ـ کانادا: این فک و توله‌اش با آسودگی خیال روی علفزارهای محوطه حیات وحش «لینکن شایر» در کانادا مشغول استراحت هستند. البته شکل طبیعی محیط زیست این جانور به این شکل نیست و تغییرات آب و هوایی باعث شده است که تمام یخ‌های منطقه ذوب شود و فک‌ها اینطور مجبور باشند به جای یخ، روی زمین بخوابند.

دوره نهم
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

از این غروب تا آن غروب

مصطفی بیان ـ نیشابور

"مصطفی بیان" نویسنده پرکار و نام آشنا، با نوشتن "از این غروب تا آن غروب" با اتکا به دیدگاهی انسانی و ژرف و سرشار از شفقت، آدمها و مجموعه همواره پیچیده ولی به ظاهر عادی و ساده روزگار و زندگی را جستجوگرانه می‌نگرد. این داستان نویس خوش قریحه به عمق غالباً غمناک مناسبات انسانی نگاهی کاشف و خلاق دارد و برای رسیدن به هستی شناسی و جهان داستانی خاص خود تلاش می‌کند.

بابک هفته‌ای یکبار پدرش را می‌بیند: پنجشنبه عصر تا جمعه عصر، او را برای گردش و تفریح بیرون می‌برد. اسم آسایشگاهی که پدر سال‌های بیماری پایان عمرش را آن جا می‌گذراند در واقع "موسسه خصوصی مراقبت‌های ویژه" از بیماران خاص است.

زمانی که با هم می‌گذرانند آن قدرها هم بد نیست، بابک دیگر برایش رفتار پدر عادی شده است چون پدر هر جا که بروند، دور خود می‌چرخد و نام مادر و نام برادر بابک، بهرام را صدا می‌زند که به نزدش بیایند. در حالی که مادر پنج سال پیش در اثر سرطان در گذشت و بهرام هم در دوره جنگ و در عملیات کربلای پنج شهید شد.

بابک یک جا خوانده بود که ویژگی شاید خوب بیماران آلزایمری این است که هر روز آنها متفاوت است و با آدم‌های جدیدی آشنا می‌شوند. بابک فهمیده است که خوبی موضوع در واقع این است که پدر در سال‌های آخر عمرش آزار نمی‌بیند؛ مثل یک ماهی قرمز داخل تُنگ آب...

پدر علاقه بسیاری به جوجه کباب با دوغ محلی دارد. به همین دلیل بابک چهار سال است که شام پنجشنبه شب‌ها را برای پدر از رستورانی که خودش مشتری شناخته شده و محترم آن است، فراهم می‌کند.

***

پدر لقمه آخرش را آهسته می‌جود و پشت سر آن یک لیوان دوغ سر می‌کشد. بعد هم دستی به دور دهانش می‌کشد و از پنجره آشپزخانه به خیابان خیره می‌شود.

بابک می‌گوید: "خوشمزه بود پدر؟"

پدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: "آره، بهرام جان!" بابک با خونسردی می‌گوید: "من بابک هستم، پدر!"

"پدر مکثی می‌کند و می‌گوید: "ولی اون که شهید شده!؟" بابک آرام می‌گوید: "نه پدرم! بهرام شهید شده..."

ساکت می‌شود، صبر می‌کند ببیند پدر جمله‌اش را تمام می‌کند یا نه. پدر حرفی نمی‌زند. بابک می‌گوید: "پدر!؟ بهرام شهید شده!" پدر سرش را به حالت تایید تکان می‌دهد. زیر لبی می‌گوید: "آره، الان یادم آمد. بهرام شهید شده!..." بعد از این همه سال تفاوت بابک و بهرام را فراموش کرده است. این از علائم بارز بیماری پدر است. پدر، موضوع را تغییر می‌دهد. لبخندی می‌زند و می‌گوید: "یادم می‌یاد که تو و بهرام توی یه مدرسه درس می‌خوندین.... او دو سال از تو کوچک‌تر بود؛ ولی بر خلاف تو پسری بازیگوش و سر به هوا بود."

بابک به پدرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید: "آره پدر، خدا بیامرزدش."

پدر از شیشه پنجره بیرون را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. توی چه فکری است؟ بابک حدس می‌زند که پدر به یاد گذشته افتاده. زمانی که در شرکت نفت، مسئول کار بود او و بهرام با مادر در مشهد زندگی می‌کردند. در آن سال‌ها، پدر هر بیست روز یک بار سری به آنها می‌زد و هیچ وقت دست خالی به خانه نمی‌آمد. همیشه بهترین وسایل را برای خانواده تهیه می‌کرد. بابک دستش را روی دست پدر می‌گذارد و با محبت فشار می‌دهد. پدر می‌گوید: "منو پیش مادرت و بهرام می‌بری؟" بابک لبخند می‌زند و می‌گوید: "معلومه پدر، حتما..."

بابک بعد از یک ساعت استراحت، پدر را به حمام می‌برد. پدر اجازه می‌دهد که او پیراهن و شلوارش را از تن در آورد. می‌گوید: "بهرام، یادته وقتی که بچه بودی می‌بردمت حموم عمومی!؟"

بابک می‌گوید: "پدر، من بابک هستم!"

پدر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: "ببخشید! تو که حتما یادت هست؟

مددکار نمونه!

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

"زهرا نظریان آزاد" نویسنده خوش قریحه با نوشتن "مددکار نمونه!" موضوع و مضمونی به ظاهر عادی و متعارف اما در عمق بسیار غمناک و تأمل و تفکر برانگیز را با ساختار و شکلی ساده و گیرا، پرورانده است. از "زهرا نظریان آزاد" که در یکی از دوره‌های قبلی این مسابقه با داستان "سوت بزن" به عنوان نویسنده برتر معرفی شده، تاکنون چند داستان خواندنی و به چاپ رسیده است.

"خوش به سعادتتون خانم اقدمی با این دختری که دارین. اگه خودم نمی‌دیدم نمی‌گفتم. دیروز رفته بودم خانه سالمندان کهریزک برای ادای نذرم. اونجا دیدمش. طفلک هی از این اتاق به اون اتاق می‌دوید. نمیدونید چطور به اونهمه پیرمرد و پیرزن میرسید. به یکی غذا میداد، برای یکی با موبایل خودش تلفن می‌کرد تا با بچه‌هایش صحبت کنه، یکی رو میبرد دستشویی... رفتم جلو سلام و احوالپرسی کردم. گفتم بهش خیلی خانمی! گفت: این فقط وظیفه است. نه من، که همه آدمها به همنوعشون باید کمک کنن"

***

پیرزن با چشمان بی‌فروغ چشم به دهان زن همسایه طبقه پایین دوخته بود که او تند و تند داشت از دخترش تعریف می‌کرد.

لبخند تلخی صورت پرچین و چروکش را پر کرد و گفت: "پریسا جون همیشه اینجوری بوده، این اخلاق رو از بابای خدابیامرزش به ارث برده"

زن همسایه گفت: "خدا بیامرزدشون خانم اقدمی، کاش بودن و این روزها رو می‌دیدن؛ خوب دیگه، با اجازه شما من مرخص میشم." با خداحافظی کوتاه و مختصری رفت و دوباره خانه برای پیرزن در سکوتی عمیق و زجرآور فرو رفت. حالا صدای تیک تیک ساعت اعصابش را بیشتر آزار می‌داد. در سکوت این خانه تنها همین صدا بود که نشان از وجود زندگی داشت.

ساعت از هشت گذشته بود و او اصلا، متوجه گذر زمان نشده بود؛ مثل همه این چند ماه که تک و تنها صبح را به شب و شب را به صبح می‌رساند. دیگر آمدن دخترش برایش آرزو شده بود که گاهی برای احوالپرسی و رسیدگی به کارهای ضروری مادرش می‌آمد.



آرام از روی صندلی برخاست و به کمک عصای کهنه و قدیمی‌اش راه رفت. نگاهی در آینه به خودش انداخت. دیگر پیر و سالخورده شده بود، اما پیری و ناتوانی‌اش بیش از آنچه که بود به چشمهایش می‌آمد. گرد پیری روی تک تک موهایش نشسته بود. ولی هنوز آثار زیبایی دوران جوانی‌اش را می‌شد در

"بابک، پدر را روی چهارپایه می‌نشاند و می‌گوید: "بله پدر! خیلی خوب یادم هست."

پدر با خنده‌ای دل بابک را شاد می‌کند و می‌گوید: "وقتی داشتم پسرهامو توی حوض عمومی با صابون می‌شستم، خیلی لذت می‌بردم."

بابک، آهسته یک کاسه آب گرم روی بدن پدر می‌ریزد. می‌پرسد: "آبش گرمه؟"

پدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: "آره پسرم."

سرش را بلند می‌کند. به چشمان بابک زل می‌زند و چیزی نمی‌گوید. بابک ساکت است، صبر می‌کند تا پدر جمله‌ای بگوید. پدر حرفی نمی‌زند ولی سکوت و نگاهش برای بابک کاملا پر معنا است. می‌داند در دل پدر چه می‌گذرد.

***

پدر پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. دو گنجشک روی لبه پنجره می‌نشینند و به هم نوک می‌زنند. بابک سفره صبحانه را آماده کرده است. روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید:

"دیشب خوب خوابیدی پدر؟"

پدر، نگاهش را به طرف بابک می‌چرخاند و می‌گوید: "آره بهرام جان!"

بابک، لقمه‌ای به دست پدر می‌دهد و می‌گوید: "من بابک هستم، پدر!"

پدر، لقمه را داخل دهانش می‌گذارد و مشغول خوردن صبحانه‌اش می‌شود. تمامش که می‌کند از پنجره بیرون را نشان می‌دهد و می‌گوید:

"اون پرنده‌ها رو ببین..."

بابک نگاه می‌کند. پرنده‌ها روی زمین حیاط جمع شده‌اند. پدر می‌گوید: "خوشحالم که حیاط خانه‌ات مثل قدیم‌ها پر از پرنده است." بابک یک لحظه به صحبت پدر فکر می‌کند. بعد لبخند می‌زند و می‌گوید: "بله، خدا را شکر."

پدر از روی صندلی بلند می‌شود. تند می‌گوید: "پاشو بهرام، باید بریم."

بابک قطره‌های آخر چایش را می‌خورد و با تعجب می‌پرسد: "کجا پدر!؟"

"پدر آرام می‌گوید: "معلومه! بهشت زهرا. بهم قول دادی که منو پیش مادرت و بابک ببری!"

بابک با لبخند جواب پدر را می‌دهد و چیزی به زبان نمی‌آورد. فقط می‌داند که پدر خیلی خوشحال است و او هم خوشحال است که پدر کنارش است.

پدر، لباس‌هایش را عوض می‌کند و مانند گذشته جلوی آینه راهرو می‌ایستد و به ظاهرش می‌رسد. بعد رویش را به طرف بابک می‌چرخاند و می‌پرسد:

"چه طورم؟"

بابک نگاهی به ظاهر شیک و مرتب پدر می‌اندازد و با لبخند پاسخ می‌دهد: "بهتر از همیشه."



پدر ساکت می‌شود. در طول مسیر پدر به بابک می‌گوید: "بهرام! تصمیم برای ازدواج نداری؟"

بابک، نگاهی به پدر می‌اندازد و می‌گوید:

"من بابک هستم، پدر!"

پدر خنده‌ای بلند می‌کند و می‌گوید:

"ببخشید بابک جان، منظوری نداشتم. حالا تصمیم برای ازدواج نداری؟"

بابک چشم از خیابان برمی‌دارد و به پدرش نگاه می‌کند؛ ولی پاسخی نمی‌دهد. پدر ادامه می‌دهد:

"توی آسایشگاه، یه خانم پرستار زیبا و جوون هست که خیلی مهربون و با شخصیته. برخلاف دو نفر از همکارانش که انگار از دماغ فیل افتادن، او خیلی متواضع است..." بابک به پدرش نگاه می‌کند و فقط لبخند می‌زند. پدر ادامه می‌دهد: "باهاش صحبت کنم؟"

***

ساعت پنج بعد از ظهر است. بابک اتومبیلش را جلوی در آسایشگاه متوقف می‌کند. پدر از اتومبیل پیاده می‌شود و مانند هفته‌های گذشته، وقت بازگشت به آسایشگاه خوابش می‌آید و می‌گوید:

"خیلی ممنونم بابک جان!"

بابک مات و مبهوت به چهره پدر خیره می‌شود. بعد از چهار سال، پدر نام او را درست صدا می‌زند. او را بغل می‌کند و می‌بوسد و می‌گوید:

"آخر هفته آینده میام دنبالتون."

پدر به طرف در آسایشگاه می‌رود. بابک سوار اتومبیل می‌شود و در را می‌بندد.

زیر تک تک چین و چروک‌های صورتش یافت. در خردسالی پدرش را از دست داده و با مادر و برادر بزرگش زندگی را گذرانده بود. هجده ساله بود که با اولین خواستگارش ازدواج کرده و با هزار نذر و نیاز دخترش، پریسا را از خدا گرفته بود. کم کم دخترش همه دلخوشی و زندگیش شد، مخصوصاً وقتی آن تصادف لعنتی شوهرش را از او گرفت. زن با نهایت فداکاری و کار و تلاش دختر نه ساله‌اش را به تنهایی بزرگ کرد. هنوز خیلی زیبا و جوان بود. اما به خاطر دخترکش همه خواستگارهایش را رد کرده بود و حالا... حسرت دیدن دخترکش در لباس عروسی او را ذره ذره آب می‌کرد. دخترش فقط به فکر کار بود و بس. از فکر و خیال بیرون آمد. به سمت تلفن رفت و برای چندمین بار شماره دخترش را گرفت. این بار بعد از دو بار بوق زدن، از آن سوی خط دخترش جواب داد:

"سلام مادر..." پیرزن با صدای لرزان گفت: "سلام عزیز دلم. امروز هر چی زنگ زدم نگرفت. نگرانت..." حرفش تمام نشده بود که دخترک گفت: "من خوبم مادر، فقط خیلی گرفتارم. کاری داری؟"

پیرزن آرام و سرخورده جواب داد:

"نه مادر، اول خواستم صدات رو بشنوم و حالت رو بپرسم، بعد هم بگم دکتر نسخه جدید برام نوشته و اگه بتونی برام دواهام رو بگیری..." دختر جویده جویده جواب داد: "باشه مادر! اگه تونستم میام گفتم که فعلاً خیلی کار دارم..." صدا قطع شد. گوشی تلفن در دستانش یخ زد. اشکهایش روی گونه‌های زرد و استخوانی‌اش چکید. دلش خیلی گرفته بود. خیلی وقت بود هوای یک قدم زدن ساده در پارک را با دخترش کرده بود. به سر تا پای خود نگاه کرد، به پاهای نحیف و دستان لرزانش و بی‌صدا گریست.

ساعت از ده گذشته بود که صدای زنگ در به صدا در آمد. تا در را باز کند چند بار دیگر زنگ به صدا در آمد. گفت: "کیه؟"

صدای پریسا را شنید: "چرا در را باز نمی‌کنی؟!"

خوشحالی لرز آوری سر تا پایش را فرا گرفت. با لحنی شاد گفت:

"سلام عزیز مادر؛ چرا اینقدر دیر کردی؟"

دختر با عجله سلامی داد و بوسه‌ای برق آسا بر گونه مادر زد و گفت: "الان هم خیلی عجله دارم! مادر نسخه ت رو بده... باید برم... زود!"

پیرزن آهسته به سمت اتاق رفت و دختر در این حین لیوانی آب نوشید و مشغول مکالمه با تلفن همراهش شد. بعد از چند دقیقه مکالمه تمام شد. پیرزن با مهربانی گفت: "پریسا جان، امروز فرشته خانم اومده بود این جا از تو میگفت..."

دختر همانطور که نسخه را از مادرش میگرفت گفت: «آره راستی امروز تو آسایشگاه دیدمش اینقدر سرم شلوغ بود که نگو. راستی، فردا نمیتونم خودم بیام. داروهاتو میدم پیک واست میاره. فردا جلسه دارم. در ضمن مادر به دخترت تبریک نمیگی؟ مددکار نمونه سال شده! حالا فکر کنم سرپرست مددکارها بشم. بالاخره زحمتهام نتیجه داد! خداحافظ....»

و به سرعت در را باز کرد و دوید و رفت...

پیرزن دنبال کلمه‌ای می‌گشت برای بیان وضع خودش و دخترش و شاید هم این زندگی بی‌روح و لعنتی. رو به روی عکس شوهرش ایستاد و زیر لب گفت: "خدارو شکر... که نیستی که این روزهارو ببینی."

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند
● امیل زولا



وقتی اجل فرا می‌رسد!

از قدیم گفته‌اند مرگ حق است اما گاهی سرنوشت برخی از آدم‌ها به گونه‌ای رقم می‌خورد که مرگشان با بدشانسی همراه می‌شود و انسان در حیرت می‌ماند که پشت این قبیل رویدادها چه رمز و رازی نهفته است. بیایید به چند نمونه از این مرگ‌های شگفت‌انگیز نظری بیفکنیم:

حیوان خوش شانس، انسان بدشانس!

یکی از این بدشانسی‌ها، گریبان یک خانم ۷۹ ساله آلمانی را گرفت. این بانوی سالخورده که در شهر "اسن" زندگی می‌کرد، کاملاً سر حال و قبراق بود و یکی از افتخاراتش آن بود که پایش هرگز به مطب دکتر نرسیده. روزی هنگام عبور از پیاده رو، ناگهان سگ کوچکی از نژاد "تریه" از طبقه بالای یک برج بلند سقوط کرد و از بدشانسی، روی سر این زن نگونبخت فرو افتاد و جا به جا او را کشت. اما خود جانور زنده ماند و کمترین آسیبی ندید.

محبت سبب مرگ شد!

پسر ۱۲ ساله‌ای به نام "ماریو موربی" که به بیماری لاعلاجی مبتلا شده بود، با ظاهر شدن در یک برنامه تلویزیونی حس همدردی مردم را برانگیخت و دو میلیون کارت پستال از سراسر جهان برایش ارسال شد. فرستندگان این کارت پستال‌ها ضمن آرزوی سلامتی برای این دوست کوچولو، تمایل خود را برای حمایت مالی از او ابراز کرده بودند. "ماریو" که از این همه محبت و توجه مردم ذوق زده شده بود، با این کارت پستال برای خودش خانه دنج و کوچکی ساخت و داخل آن به خواب رفت. اما از بخت بد، این ستون‌های مقوایی روی او فرو ریخت و پیکر ناتوان او را زیر خود مدفون کرد.

این بیمار کوچک که بر اثر خفگی جان خود را از دست داد، در حقیقت قربانی محبت مردم شد!

مشابه همین حادثه، برای یک پیرزن ۷۰ ساله آمریکایی به نام "الینور باری" اتفاق افتاد که ماجرایش را در یکی دو شماره پیش برایتان تعریف کردم. آن زن نیز بر اثر فروریختن تعداد زیادی کتاب جان خود را از دست داد!

بودای غول آسا!

در سال ۱۹۹۰ میلادی، مقامات هندی قصد داشتند مجسمه سنگی "بودا" را به وزن ۳۵۰ تن با قایق مخصوص حمل وسایل سنگین، به بالای تخته سنگی در دریاچه "حیدرآباد" منتقل کنند. ناگهان این مجسمه غول آسا از جایش لغزید و بر اثر این حادثه، عده‌ای در آب غرق و بقیه در زیر این پیکره سنگین زنده به گور شدند.

راننده نوجوان گُل کاشت!

در مراسم انتخاب بهترین و محتاط‌ترین راننده نوجوان که در شهر "دیترویت" آمریکا برگزار شد، یک نوجوان ۱۶ ساله به نام "مایکل دوسِت" برنده شناخته شد و علاوه بر یک هزینه تحصیلی ۵۰۰۰ دلاری و دادن نشانِ افتخار به او، یک اتومبیل "دوج" آخرین مدل نیز به مدتِ یک سال به رایگان در اختیار او گذاشته شد تا با آن رانندگی کند. این جوان که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، سوار این اتومبیل شد اما نمی‌توانست که فرشته مرگش هم سوار همین اتومبیل است. هنوز مسافتی نرفته بود که ناگهان شبح اتومبیلی از روبرو پدیدار شد و هر دو اتومبیل، شاخ به شاخ با یکدیگر تصادف کردند. در این حادثه، "مایکل" به قتل رسید و سرنشین اتومبیل دیگر نیز که یک دختر ۱۹ ساله بود، جان به جان آفرین تسلیم کرد. گزارش پلیس حکایت از آن داشت که ظاهراً "مایکل" هنگام رانندگی پشت فرمان خوابش برد یا شاید بهتر باشد بگوییم، اجلش فرا رسیده بود.

مرگ در چاله آب!

آیا این امکان وجود دارد که انسانی در چاله آبی به عمق فقط یک وجب غرق شود؟ حادثه عجیبی که در منطقه غرب "یورکشر" در انگلستان رخ داد، گویای این موضوع است:

دیروقت یکی از شب‌ها، مرد ۳۸ ساله‌ای به نام "آرتور هولمز" که در حال عبور از کنار خیابان بود، دسته کلیدش به داخل فاضلاب افتاد. خم شد و سرپوش فاضلاب را برداشت، دستش را به داخل برد تا دسته کلید را بیرون آورد اما سنگینی هیکلش باعث شد که با سر به درون فاضلاب فرو برود و همانجا گیر کند. با آن که داخل فاضلاب فقط به اندازه یک وجب آب بود، بر اثر مسدود شدن راه بینی‌اش خفه شد! صبح روز بعد همسایه‌ها دیدند که دو تا پا از دریچه فاضلاب بیرون آمده است. آزمایش خون او نشان داد که مقتول، دمی هم به خمره زده بود!

سزای تقلب!

سال‌ها قبل، روزنامه "ساندی نیوز" خبری منتشر کرد که به درد مقاله ما می‌خورد. بیایید با هم این خبر را مرور کنیم:

شخصی به نام "نیتارو ایتو" که در شهر "اوساکا" در ژاپن صاحب رستورانی بود، تصمیم گرفت که در مبارزات انتخاباتی مجلس شرکت کند. او از دوستانش خواست که به او رأی بدهند. سپس دست به ترفند ریاکارانه‌ای زد. کاردی به ران خود فرو برد تا وانمود کند که دشمنانش به او حمله ور شده‌اند. او امیدوار بود که با این ترفند، حس همدردی مردم حوزه انتخاباتی خود را برانگیزد و خودش از روی تخت بیمارستان به مبارزه انتخاباتی‌اش ادامه دهد. اما از بدشانسی او، کارد بیش از اندازه به داخل پایش فرو رفت و جراحت عمیقی ایجاد کرد. هنگامی که از اتومبیل پیاده شد تا پس از پیمودن مسافت ۲۰ متر به خانه‌اش برسد، در این فاصله خون زیادی از بدنش رفت و همان جا جلوی درِ خانه‌اش جان به جان آفرین تسلیم کرد!

پیشگویی مرگ!

یک دانشجوی آمریکایی به نام "دیوید رنالد" که شب‌ها در هتلی در شهر "هارت فورد" کار می‌کرد، مقاله‌ای برای دانشکده نوشت که در آن مرگ خود را پیش بینی و تشریح کرد! او در مقاله تخیلی خود دقیقاً

توضیح داده بود که چگونه بر اثر شلیک گلوله‌ای در هتل از پای در آمده است. شگفت آن که چند شب بعد، او توسط شخص ناشناسی در همان هتل به قتل رسید و راز این قتل هیچگاه فاش نشد! او حتی ساعت دقیق وقوع جنایت را که پنج دقیقه پس از نیمه شب رخ داد، در مقاله خود پیشگویی کرده بود!

از چاله به چاه!

وقتی اجل فرا می‌رسد، با کسی شوخی ندارد. یکی از این آدمهای بدشانس که اجلش فرا رسیده بود، برای ماهیگیری به سواحل رود "آمازون" رفت. او قلاب ماهیگیری خود را آماده پرتاب کرد اما در همان حرکت اول، نخ ماهیگیری به درختی گیر کرد. با تلاش زیاد کوشید که قلاب را آزاد کند اما بر اثر این تقلا، آشیانه زنبورهایی که لابه‌لای آن درخت زندگی می‌کردند، بر هم خورد و زنبورهای خشمگین دیوانه وار به سوی آن مرد نگونبخت برگشته حمله ور شدند. او از ترس جانش خود را به داخل آب انداخت، غافل از آن که وقتی اجل فرا می‌رسد، نمی‌توان از چنگش گریخت! همین که به داخل رودخانه افتاد، ماهی‌های گوشتخوار "پیرانا" که بومی رودخانه‌های آمریکای جنوبی هستند، به جانش افتاده و ظرف چند دقیقه فقط اسکلتی از او باقی گذاشتند!

گربه بدشانس!

در یکی از روزها، درست زمانی که مأموران آتش نشانی بریتانیا دست به اعتصاب زده بودند، پیرزنی به کمک نیاز پیدا کرد. بچه گربه‌اش بالای درخت بلندی رفته بود و نمی‌توانست پایین بیاید. از دست پیرزن نیز کاری ساخته نبود. ناگزیر، گروه نجات ارتش به یاری او شتافت و اعضای این گروه، به هر زحمتی که بود، گربه ملوس را از بالای درخت به زیر کشیدند. پیرزن که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، از آنها با چای و بیسکوییت پذیرایی کرد. تا اینجای ماجرا هیچ مشکلی وجود نداشت. آنها از جا برخاستند و با خوبی و خوشی خانه را ترک کرده و همگی سوار ماشین آتش نشانی خود شدند اما هنگام حرکت، بچه گربه بدشانس را از زیر گرفتند و کشتند!

مرگ به خاطر طمع



مردی به نام "مارک هریسون" که در شهر "نیویورک" ماشین به او زده بود، از اینکه دید آسیبی به او وارد نشد خوشحال شد اما همین که خواست از جا برخیزد، یک عابر پیاده در گوشی به او توصیه کرد که همان جا مقابل اتومبیل دراز بکشد و وانمود کند که آسیب دیده است تا از شرکت بیمه، پول و پله‌ای نصیب او شود. آن مرد نیز دروغکی خود را به زمین انداخت! راننده که دستپاچه شده بود، از اتومبیل پیاده شد. اما از شدت حواس پرتی فراموش کرد که ترمزدستی را ببکشد. در نتیجه، اتومبیل بی‌سرنشین به راه افتاد و پس از گذشتن از روی مرد طمعکار، او را له و لورده کرد! عجیب اینکه پدر این شخص هم چند سال قبل به همین سرنوشت دچار شده و درگذشته بود.

گور متعفن!

در نزدیکی "احمدآباد" هند، هفت نفر بر اثر خفگی به مرگی ناگوار دچار شدند. ماجرا از این قرار بود که مردی پایش لغزید و به داخل یک چاه پر از کود گاوی فرو افتاد. شش نفر دیگر، برای نجات او به داخل آن گودال پریدند اما نه تنها نتوانستند او را نجات دهند، بلکه خود نیز در آن گور متعفن جانشان را از دست دادند.

عروس داماد بدشانس!

یک دختر ۲۰ ساله هندی به نام "تانگاما ماتای" که در نزدیکی "دهلی نو" زندگی می‌کرد، در شب عروسی‌اش زیر تور نازک، یک موی مصنوعی مدل گوجه فرنگی بر سر گذاشته بود. تمامی مدعوین زیبایی او را تحسین می‌کردند و برایش آرزوی خوشبختی داشتند اما او هنگام عبور از برابر مهمانان ناگهان بر زمین افتاد و مرد!

پزشک معالج، پس از معاینه او یک اثر مارگزیدگی در پشت گردنش کشف کرد. گمان می‌رفت مار کوچکی که تمام شب خود را لای موی مصنوعی او پنهان ساخته بود، عامل این مرگ باشد. همه مدعوین از شنیدن این خبر پا به فرار گذاشتند زیرا از آن بیم داشتند که مار هنوز بین آنها باشد!

مرگ ناگهانی!

مطالعات پژوهشگران دانشگاه "ملبورن" در استرالیا نشان می‌دهد که در آن سرزمین، نوعی جانور کیسه دار کوچک زندگی می‌کند که تمامی انواع نرِ این جانور، پس از جفت گیری بر زمین می‌افتند و می‌میرند! چنین حادثه‌ای برای یک داماد ۲۳ ساله استرالیایی به نام "گری کاندیف" ـ آن هم در شب عروسی‌اش ـ اتفاق افتاد. با این تفاوت که او ناکام از این دنیا رفت. ماجرا از این قرار بود که پس از انجام مراسم ازدواج، داماد در حال پایین آمدن از پله ناگهان به زمین افتاد و سرش به پله محراب کلیسا برخورد کرد و برای همیشه از هوش رفت!

انتقام ماهی!

و بالاخره، این مجموعه را با ماجرای عجیبی که برای یک ماهیگیر کره‌ای رخ داد، به پایان می‌بریم: ماهیگیری از اهالی کره جنوبی، یک ماهی بزرگ "تُن" صید کرد. هنگامی که این ماهی بزرگ را در "نیوزیلند" از آب بیرون کشیدند، این مرد ماهیگیر کارد بزرگ و تیزی به دست گرفت و به گمان آن که ماهی مرده است، آماده دریدن شکم آن شد اما هنوز کار خود را شروع نکرده بود که این جانور بزرگ آبزی ناگهان با دم نیرومندش ضربه‌ای محکم به ماهیگیر زد که بر اثر آن، کارد بزرگ تا دسته در قلبش فرو رفت و جابه‌جا کارش را ساخت!

آنکه در پی اثبات خویش است، خود را نفی می کند و آنکه از خود می گذرد، خود را اثبات می کند

ژید

شما فرستاده‌اید:

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

سلام دوست قدیمی و خواننده وفادار مجله! پرسیده‌اید آیا می‌توان به فالگیرها و آینه بین‌ها اعتماد کرد؟

این پرسش شما درست مثل این است که من بپرسم آیا همه مردم گناباد، مردمان خوبی هستند؟ همان طور که در هر کجای این دنیا آدمهای خوب و بد وجود دارند، در میان افراد برخوردار از نیروهای فراروانی، افراد شیاد و کلاهبردار نیز زیاد یافت می‌شود. من داستان‌های زیادی درباره آینه بین‌ها شنیده‌ام که برخی از آنها سبب رفع مشکل مشتری شده و پاره‌ای دیگر بلای جانش! و چه سوء تفاهم‌هایی که در خانواده به وجود نیامده. بنابراین، به پرسش شما نمی‌توان با قاطعیت پاسخ گفت. اما بهتر است فریب آنها را نخورید. تعدادشان هم یکی دو تا نیست! موفق باشید.

خانم آژنگ ـ باغستان کرج

سلام. از لطف و محبت شما به صفحه "رمزها و رازها" سپاسگزارم. خوشحالم که این صفحه، کنجکاوی شما و همسرتان را ارضاء می‌کند! همانطور که توجه فرموده‌اید، ما مطالب عجیب و غریب این دنیای پر از رمز و راز را بیطرفانه در اختیار خوانندگان عزیز قرار می‌دهیم. خواسته‌اید درباره "آدم کوچولوها" و "تونل زمان" نیز مطالبی نوشته شود. اطاعت! این دو موضوع را که مورد توجه بسیاری از مردم جهان است، در برنامه کاری خود قرار خواهم داد. برای همسر گرامی‌تان سلام دارم. موفق باشید!

محمدیار ـ رامهرمز

سلام. خاطره ارسالی شما زیر عنوان "شبی که شمع‌ها گریستند!" شماره آینده چاپ خواهد شد. به خاطر تأخیر، پوزش می‌خواهم. موفق باشید!

خوانندگانی که خاطره یا ماجرایی جالب پیرامون این موضوع دارند و علاقمند هستند که آن را در مجله منعکس کنند می‌توانند با شماره (۰۱۱ـ۵۴۶۲۱۴۹۵) در ساعت‌های ۱۵ تا ۱۹ بعد از ظهر هر روز با اینجانب «گنجوی» تماس بگیرند.

نشانی: مازندران ـ عباس آباد تنکابن ـ صندوق پستی: ۱۹۹

سهراب صفادار

طوطی چندزبانه

یک طوطی خانگی که گم شده بود، بعد از چهار سال نزد صاحبش بازگشت اما جدا از بزرگتر شدنش، تغییر دیگری هم کرده بود. طوطی زمانی که ناپدید شد، به



زبان انگلیسی صحبت می کرد که صاحبش به او آموزش داده بود اما چهار سال بعد وقتی برگشت، اسپانیایی حرف می زد! یکی از اهالی کالیفرنیای جنوبی به نام «ترسامیکو» این طوطی را که «نایجل» نام دارد و از گونه طوطی خاکستری آفریقایی به نام کاسکو است، به جای طوطی گمشده خودش گرفت اما بعداً متوجه شد که پرنده او نیست. اما میکروچیپ بسته شده به پای طوطی توجهش را جلب کرد. «ترسا» ردمیکروچیپ طوطی را پی گرفت و در نهایت به «دارن چیک» که یک بریتانیایی است، رسید. ترسا می گوید: «خودم را معرفی کردم و از چیک پرسیدم آیا پرنده‌ای گم کرده؟ او در ابتدا پاسخ منفی داد زیرا تصور می کرد منظورم در مورد ماه‌های اخیر است. اما وقتی به او گفتم که طوطی خاکستری‌اش را پیدا کرده‌ام، طوری مرا نگاه کرد که انگار فرد دیوانه‌ای را دیده است. او گفت که ۴ سال پیش این طوطی را گم کرده بود». اطلاعات خاصی از احوال و زندگی نایجل در مدت این ۴ سال در دست نیست اما صاحب اصلی او یعنی چیک گفت که صحبت به زبان و لهجه انگلیسی را به آن آموزش داده بوده اما اکنون به زبان اسپانیایی حرف می زند. چیک که بعد از سال‌ها پرنده دوست داشتنی اش را یافته، از خوشحالی اشک می ریخت. اما در مورد ترسا، باید این طوطی باید بگوییم که این پنجمین پرنده‌ای است که به صاحبش برگردانده است. او که برای یافتن پرنده گمشده خودش اعلامیه‌های مربوط به پرندگان گمشده را دنبال می کند، در ۹ ماه اخیر تعداد ۵ پرنده مشابه طوطی خودش را به صاحبان اصلی شان رسانده است.

دوچرخه سوار یک پا

«کریستین هایتیچ»، مردی اهل شمال شرق فرانسه است که یک پا و یک دست دارد اما ۲۲ روز دور مناطق دالومایتس، رشته کوه آلپ و پایرنیز دوچرخه سواری کرد! او با این کار توانست یکی از تنها ۱۰ نفری باشد که توانسته‌اند این مسیر دوچرخه‌سواری ۳ هفته‌ای را پشت سر بگذارند. کریستین متولد سال ۱۹۶۱ میلادی است و در ۱۵ سالگی، در اثر حادثه‌ای دلخراش یک دست و یک پایش را از دست داد. او بیرون از خانه مشغول دوچرخه‌سواری بود که ناگهان خودرویی که برای دور زدن ترافیک از مسیر خارج شده بود، از روبرو به او برخورد می کند. نتیجه تصادف این شد که پای چپش را از بالای ران و دست چپش را نیز از پایین آرنج از دست داد. اولین بار در سال ۲۰۱۲ بود که نام او بر سر زبان‌ها افتاد، مردی با یک دست و یک پا که در یک مسابقه دوچرخه سواری ۷ روزه در کنار صدها شرکت کننده دیگر که محدودیت‌های او را نداشتند، به رقابت ادامه می‌داد. او مسیری را با این شرایط رکاب می زد که خیلی از افراد کاملاً سالم هم نمی توانند آن را طی کنند. اما او این بار کار را بسیار فراتر برد و در مسابقه‌ای ۲۲ روزه شرکت کرد که تنها یک روز استراحت داشت، مسیری متشکل از سه قسمت که از دالومایتس، رشته کوه آلپ و پایرنیز می گذشت. مسیر کلی مسابقه در حدود ۲ هزار و ۵۷۵ کیلومتر بود و مجموع تغییر ارتفاعی که در سرازیری‌ها و سربالایی‌ها طی می‌شد، چیزی حدود ۶۰ هزار متر بوده است، یعنی حدود شش و نیم برابر ارتفاع کوه اورست! چنین مسیری حتی دوچرخه سواران سالم و کاملاً حرفه‌ای را هم به مشکل می‌اندازد.



پل عابر متحرک





معمولاً ساختمان‌ها و سازه‌ها جزو وسایل قابل تحرک به شمار نمی‌روند اما یک شرکت پیمانکاری در لندن به نام «معماران شوالیه» به همکاری مهندسان ساختمان شرکت AKT پل عابر جدیدی را برای محله پدینگتون در لندن طراحی و اجرا کرده که متحرک است. این پل که بر روی یک کانال آب قرار می گیرد، مانند یک بادبزن سنتی چینی، باز و بسته می‌شود و از پنج محور فولادی تشکیل شده است که توسط وزنه‌های مخصوص در تعادل قرار گرفته‌اند و در هنگام باز و بسته شدن، هر کدام به ترتیب و فاصله از دیگری حرکت می کنند تا شکلی مانند بادبزن پیدا کنند. بخش اول تا زاویه ۷۰ درجه بالا می آید و آخرین بخش پل نیز به قدری بالا می آید که حدود ۲/۵ متر از سطح کانال فاصله دارد. عرض پل ۳ متر است و روی کانالی ۲۰ متری قرار می گیرد. طراحان و سازندگان این پل موفق شده‌اند جایزه طراحی برتر سازه‌های کوچک امسال را از آن خود کنند که بیشتر در مورد سازه‌های متحرک انجام شده بود. پل به قدری بالا می آید که قایق‌های عبوری بتوانند به راحتی از زیر آن بگذرند. حالت باز و بسته این پل متحرک را در تصاویر مشاهده می کنید.

قهرمان‌های لگو

طرفداران پر و پا قرص تکه‌های خانه‌سازی لگو که این روزها هر چیزی را با آنها می‌سازند، در افتتاحیه فروشگاه جدید لگو با دیدن تعدادی از قهرمان‌های فیلم‌ها و کارتون‌ها که از لگو ساخته شده بودند، شوکه شدند. مسئولان این فروشگاه ایده جالبی برای روز افتتاحیه به ذهنشان رسید. آنها تعدادی از شخصیت‌های محبوب مانند لاک‌پشت‌های نینجا، سوپرمن و حتی یک مامور آتش‌نشانی را کاملاً از تکه‌های لگو ساخته و در بیرون فروشگاه به نمایش گذاشتند. از جمله جاذبه‌های این مراسم افتتاحیه جالب، دعوت از علاقه‌مندان و جوانان حاضر برای تشکیل یک گروه بود که در آن روز، مدلی ۶ متری از مجسمه آزادی را با قطعات لگو که در اختیارشان قرار می‌گرفت، بسازند. البته این پروژه پیشرفت چندانی در روز اول نداشت و تا پایان مراسم تنها پایه مجسمه ساخته شده بود! اما امید است که علاقه‌مندان بیشتری بتوانند آن را تکمیل کنند.







تویوتا ۲۰۱۵



شما نمی‌توانید برای ایجاد «انقلاب» در خودروسازی از طرح‌های قدیمی استفاده کنید. Toyota FCV ظاهری دارد که گویی از یک فیلم علمی تخیلی آمده است. وقتی که برای اولین بار در ابتدای سال در نمایشگاه خودروهای مدرن رونمایی شد، چشم همه را به خود خیره کرد و اکنون که طرح نهایی آن را می‌بینیم، واقعاً از آن راضی هستیم. خودروی Toyota FCV، اتومبیلی شهری است با این تفاوت که از شتاب فوق‌العاده و کنترل ملایم آن لذت خواهید برد اما تقریباً هیچ صدایی تولید نمی‌کند. صدای آن به قدری کم است که شاید حتی وقتی دکمه استارت خودرو را بزنید، شک کنید آیا روشن شده است یا نه! Toyota FCV در اصل یک خودروی الکتریکی است که از سلول سوختی هیدروژنی بهره می‌برد بنابراین تقریباً کاملاً بی‌صدا عمل می‌کند و تنها صدایی که در حین رانندگی می‌شنوید، صدای باد و حرکت چرخ‌ها روی خیابان است. صدای تولید شده از آن به قدری کم است که شرکت تویوتا سیستم هشدار صوتی بر روی آن نصب خواهد کرد تا در سرعت‌های پایین به دوچرخه‌سواران و عابران نزدیک خودرو هشدار دهد و آنها را از حضور خودرو در نزدیکی‌شان مطلع کند. همچنین تنها چیزی که از موتور خارج می‌شود، آب است. در واقع میزان آلودگی تولید شده توسط آن صفر است. هیچ بنزین یا گازوئیلی در آن نمی‌سوزد، بلکه کاملاً الکتریکی است. این خودرو می‌تواند با یک مخزن پر ۴۸۲ کیلومتر را طی کند. پر کردن مخزن تنها ۳ تا ۵ دقیقه زمان می‌برد. هیدروژن شاید به اشتعال‌پذیری معروف باشد اما خطر آن کمتر یا بیشتر از بنزین و گازوئیل نیست. تویوتا مخزن سوخت هیدروژن FCV را از جنس مواد فیبر کربنی بسیار بادوام ساخته است و این خودرو در تست‌های برخورد نیز نمره بسیار خوبی گرفته است.

پاهای برعکس



«وانگ فانگ» نام یک زن چینی است که علیرغم شرایط جسمی خاصی که دارد، زندگی عادی را برای خود ساخته است. پاهای او به صورت مادرزادی با دیگران متفاوت است. به این صورت که پاهای او از مچ به پایین، به جای اینکه رو به جلو باشند، به سمت عقب و پشت او هستند. البته دستان و انگشتان او هم کمی غیرعادی هستند اما مشکل حادی ندارند. پزشکان در ابتدا نگران بودند که شکل عجیب پاهای او اجازه ندهد که بتواند راه برود. «وانگ فانگ» که اهل محله چانگیینگ در چین است، اکنون در یک رستوران به عنوان پیشخدمت مشغول به کار است و زندگی خوبی برای خود ساخته است. او که به ۳۰ سالگی رسیده است، دیگر به این موضوع عادت کرده و حتی ذره‌ای خودش را «معلول» نمی‌داند. حتی وقتی که استفاده از امکانات خاص معلولین را به او پیشنهاد کردند، اصلاً قبول نکرد که خودش را به عنوان یک فرد معلول معرفی کند و خود را مستحق استفاده از این امکانات نمی‌دانست. او در این باره می‌گوید: «من از بیشتر دوستانم سریع‌تر می‌دوم. شغلی خوب و معمولی دارم و در رستوران مشغول کار هستم. هیچ دلیلی ندارد که من را معلول حساب کنند». او فرزند پسری هم دارد که خوشبختانه پاهای سالم و عادی دارد. وانگ فانگ ادامه داد: «به راحتی می‌توانم راه بروم و بدوم. من هم مثل همه هستم. البته حق با شماست، یک تفاوت با دیگران دارم و آن این است که کفش‌هایم را برعکس می‌پوشم!». البته او تنها کسی نیست که با شرایط جسمی غیرعادی متولد شده و بر آن فائق آمده است، اما مطمئناً یکی از بهترین روحیه‌ها را دارد. در زمان تولد به مادر وانگ گفته بودند که امید چندانی به زنده ماندنش نیست ولی حالا در جای جای جهان برای همنوعان خود بخصوص بیماران و معلولان سخنرانی می‌کند و به آنها امید می‌دهد.



مردی شهامت کسی است که در جایی که باید اعتراف کند، خاموش بنشیند ● آبراهام لینکلن

کیانا نصرت‌زاده

چهار پایه لغزید و قوانین عوض شد



در خانه ما همه چیز سر جایش بود جز خوشحالی و سرزندگی. تصمیم گرفتم نگاهم را به زندگی عوض کنم. کار آسانی نبود ولی همه چیز عوض شد

چهار پایه را گذاشتم و از آن بالا رفتم. هنوز دستم به ته کمد نرسیده بود که نمی‌دانم چه شد و این بلا از کجا نازل شد که ناگهان چهار پایه سر خورد و افتادم زمین. سه تا از دنده‌هایم شکست. گرفتار در رفتگی لگن شدم و در ۳۷ سالگی دو ماه زمین گیر شدم و این آغاز تحولات بزرگی در زندگی من بود.

مادرم برای مراقبت از من، از شهرستان به تهران آمد. بردن و آوردن بچه‌ها از مدرسه و مهد کودک به گردن شوهرم افتاد و هر روز آبدارچی شرکتی که در آن کار می‌کردم موظف بود روزی دو یا سه بار به خانه ما بیاید و مدارک را یا از من بگیرد یا تحویلم بدهد. من، معصومه، زن ۳۷ ساله با داشتن دو بچه و شغلی پر کار یکباره خانه‌نشین شدم.

دکتر گفته بود اگر خوب استراحت نکنم تا آخر عمرم گرفتار مشکلات زیادی خواهم بود. قرار شد همه کارهایی را که در روز انجام می‌دادم، روی یک کاغذ بنویسم و به در یخچال بزنم تا شوهر و مادرم با همکاری خوبی که بینشان بود، انجام بدهند.

صبح زود تقریباً یک ساعت قبل از رفتن بچه‌ها، مادرم بیدار می‌شد و طبق برنامه غذایی، تغذیه مدرسه و مهد بچه‌ها را آماده می‌کرد. سبزیجات پخته، ساندویچ‌های متنوع و آب میوه تازه جزیی از این لیست بود. بعد شوهرم باید بچه‌ها را می‌برد. پسرم مدرسه‌اش چند خیابان بالاتر بود و دخترم چند خیابان پایین‌تر. بعد باید می‌رفت آن سر شهر که دفتر کارش بود. مادرم هر سه روز یک بار باید می‌رفت میدان تره‌بار و سبزیجات تازه و به میزان یک هفته گوشت می‌خرید. من تا حد ممکن چیزی را فریز نمی‌کردم.

بعد تمیز کاری خانه بود و ناهار پختن و برگشتن بچه‌ها و رسیدگی به تکالیفشان و حمام کردنشان و شام و خوابیدن.... شب که می‌شد، مادر و شوهرم از فرط خستگی نای نشستن نداشتند. تازه بچه‌ها سر موقع باید به دندانپزشکی می‌رفتند، به کلاس ورزش و یک وقت‌هایی هم پارک و سینما....

هیچ کس حتی خودم هم باورم نمی‌شد من یک تنه به همه این امورات می‌رسیدم. تازه روزی ۶ ساعت هم در بخش مالی یک شرکت بزرگ کار می‌کردم. در این مدتی که روی تخت افتاده بودم و داشتم از بیکاری کلافه می‌شدم، به این فکر می‌کردم که چقدر به شوهر و مادرم زحمت داده‌ام و این موضوع برایم وجدان درد می‌آورد.

اما بالاخره این دوره تمام شد. یک هفته بعد از اینکه من به روال عادی زندگی برگشتم، مادرم به شهرستان برگشت و همه چیز مثل گذشته شد اما با یک تفاوت بزرگ. تصورم این بود که حالا دیگر شوهرم قدر مرا بیشتر خواهد دانست و می‌داند در این زندگی چقدر زحمت می‌کشم. از طرف دیگر مادرم هم از من گله نخواهد کرد که چرا به او سر نمی‌زنم و کم به شهرستان می‌روم.

تصورم این بود که در محل کارم آنقدر نبود من حس شده که حالا رئیسم حاضر است هر کاری بکند که مرا از دست ندهد. اما هیچ کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد و تا مدت‌ها گیج و منگ بودم که چه اتفاقی در زندگی من افتاده!

رابطه شوهرم با من سرد و بی‌روح شده بود. مادرم کمتر به من زنگ می‌زد و دیگر هیچ گله و شکایتی نمی‌کرد و من حس می‌کردم اصلاً این نوع ارتباط با مادرم را دوست ندارم.

یک روز به عنوان شکایت، از قدرنشناسی شوهرم گله کردم. شوهرم نمی‌خواست جوابی بدهد ولی من این بحث را کش دادم و کش دادم تا اینکه او مجبور شد احساس واقعی‌اش را به من بگوید. شوهرم گفت:

"وقتی مریض شدی، تازه متوجه شدم تو چرا شب‌ها بی‌حوصله و کج خلق بودی. تازه فهمیدم تو روزت را چطور به شب می‌رسانی. تازه فهمیدم مشکل بزرگ زندگی ما درست همین جاست. تو از صبح تا شب به زندگی مثل یک ماشین نگاه می‌کنی که هیچ پیچ و مهره‌ای نباید بیکار بماند و طبق برنامه از پیش تعیین شده باید کار کند.

دیدم با بچه‌ها مثل موجودات بی‌جان و بی‌اراده رفتار می‌کنی. هیچ‌وقت از آنها نمی‌پرسی چه غذایی دوست دارند یا دلشان چه تغییراتی می‌خواهد. متوجه شدم پسرمان اغلب روزها تغذیه‌ای را که تو درست می‌کنی، می‌ریزد دور و از بوفه مدرسه ساندویچ می‌خرد. وقتی از او پرسیدم چرا این کار را می‌کند، گفت از این غذاها خوشش نمی‌آید. بعد من سعی کردم چیزهایی را که او دوست دارد، حداقل هفته‌ای یک یا دو بار برایش بخرم. دخترمان اصلاً دوست ندارد به کلاس زبان برود. حق هم دارد. ۴ سال بیشتر ندارد و تو او را به مهد کودکی بردی که به زور دو زبان را به او یاد می‌دهند. مادرت از اینکه اینقدر باید دقیق و منظم طبق برنامه تو خانه را جارو می‌زد و گلدان‌ها را آب می‌داد و خرید می‌کرد، خسته شد. به من می‌گفت این زندگی هیچ حس و حالی در آن نیست در این خانه جا برای یک روز بی‌حوصلگی یا یک روز تعطیلی وجود ندارد! حق با او بود. ما تازه فهمیدیم تو چطور زندگی می‌کنی و این نوع زندگی چقدر روحت را نابود کرده."

باورتان نمی‌شود دچار چه شوکی شدم اما حق با او بود. در خانه ما همه چیز سرِ جایش بود جز خوشحالی و سرزندگی. تصمیم گرفتم نگاهم را به زندگی عوض کنم. کار آسانی نبود ولی به کمک یک مشاور و همسرم همه چیز عوض شد.

حالا دو سال از آن روزی که چهار پایه از زیر پایم لغزید، می‌گذرد. زندگی با همان دور تند پیش می‌رود ولی یک وقت‌هایی به خودم، بچه‌ها و حتی شوهرم اجازه می‌دهم که قوانین شکسته شود. یک روزهایی در کمال بی‌برنامگی خوش بگذرد و در عوض روزهای سخت و پر کار را با انرژی بهتری جلو می‌بریم.

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۲۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

کریم ملکی

تنبیه عجیب یک دزد

عده‌ای از مردم در پایتخت شیلی پس از دستگیر کردن یک دزد جوان در حال فرار او را به روش عجیبی تنبیه کردند.

مردم در حالی که دزد را هنگام سرقت در محل دستگیر کرده بودند لباس‌های او را کاملاً درآوردند و با نوار چسب‌های پهن وی را به یک میله در وسط خیابان بستند تا همه رهگذران در آن وضعیت فجیع از او عکس بگیرند و مسخره‌اش کنند، شاید درس عبرتی بشود.

این سارق جوان قصد داشت از جیب یک مرد مسن دزدی کند که مرد مسن دستش را به همراه پولش گرفت و با فریادهای او مردم به دادش رسیدند و دزد را دستگیر کردند.

پلیس هم پس از یک ساعت به محل سرقت رسید و آن زمانی بود که مردم دزد جوان را با چسب به میله بسته بودند. قابل ذکر است تصاویر گرفته شده از این سارق با گوشی تلفن همراه رهگذران به سرعت در فضای مجازی پخش شده است. برخی از مردم حاضر در محل می‌گویند؛ این حرکت را به این دلیل انجام دادیم که اطمینان به پلیس و دستگاه قضایی نداریم چون در این زمینه سخت گیری لازم نمی‌شود.



پوست تخمه حادثه ساز شد

بلعیدن پوست تخمه توسط کودک ۱۳ ماهه حادثه تلخی را برای خانواده‌ای در منطقه سواد کوه مازندران رقم زد و در جریان آن بچه قبل از رسیدن به بیمارستان جان باخت.

هفته گذشته در یک حادثه ناگوار اعضای خانواده و بزرگان فامیل همه در خانه زوج جوانی دور هم جمع شده بودند، مادر خانواده در حال جارو کردن اتاق بود. امیرحسین تازه به ۱۳ ماهگی قدم گذاشته بود. او در دنیای کودکانه خود در حال بازی و جست و خیز کردن بود و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. کودک ۱۳ ماهه در چشم بر هم زدنی یک قطعه بزرگ از پوست تخمه را از گوشه اتاق برداشته و به دهان گذاشت. مادر به طرفش دوید تا آن را از دهانش بیرون بیاورد، اما پوست تخمه داخل گلوی امیرحسین گیر کرد و راه تنفس او مسدود شد و او هر چقدر سعی کرد نفس بکشد بی‌فایده بود و بزرگان فامیل هر کدام تلاش کردند اما کاری برای نجات او نتوانستند انجام دهند و در آنجا بود که کودک نگونبخت را سوار خودرویی کرده و به نزدیکترین درمانگاه رساندند، اما دیگر او نفس نمی‌کشید و فوت کرد. متخصصان پزشکی قانونی بعد از انجام کاوش‌های دقیق و علمی تکه‌ای از پوست تخمه را از مجاری تنفسی کودک بیرون آوردند و علت مرگ را مسدود شدن راههای نفس کشیدن کودک اعلام کردند!

راز دعوت مرگ

زوج جوانی نمایشگاه دار خودروهای لوکس را به میهمانی مرگ دعوت کردند و او را به قتل رساندند.

چندی پیش زن جوانی به دادسرای ناحیه ۳۴ تهران مراجعه کرد و گفت؛ شوهرم "منصور" نام دارد و نمایشگاه دار خودروهای لوکس است. او روز گذشته از خانه خارج شد تا به نمایشگاه برود، ساعتی بعد وقتی به وی زنگ زدم دیدم موبایلش خاموش است به نمایشگاه زنگ زدم همکارش گفت، به نمایشگاه نیامده است در حالی که تا شب چشم به راه مانده بودم به خانه نیامد. به همین خاطر تصمیم گرفتم موضوع گم شدن همسرم را به دادسرا اطلاع دهم با این ادعاها و دستور بازپرس پرونده تحقیقات برای راز گشایی گم شدن مرد نمایشگاه دار آغاز شد. کارآگاهان در نخستین گام پی بردند زن جوانی روز حادثه با منصور چند بار ارتباط تلفنی داشته است، با توجه به سرنخ‌های به دست آمده این زن احضار شد و تحت بازجویی قرار گرفت.

او گفت: مدتی پیش خیلی اتفاقی با منصور آشنا شدم، ما رابطه دوستی داشتیم تا اینکه شوهرم فهمید. هر چه گفتم رابطه ما در حد گفت و گو تلفنی است باور نکرد و از من خواست منصور را به خانه‌مان دعوت کنم. من نیز به دستور شوهرم "محمد" این مرد نمایشگاه دار را به خانه دعوت کردم وقتی او وارد خانه‌مان شد همسرم پشت در مخفی شده بود با یک میله آهنی در دست و همزمان با میله آهنی ضربه محکمی به سرش زد.

منصور روی زمین افتاد و در ادامه او را کشتیم سپس با کمک هم جسد منصور را طناب پیچ کردیم و داخل صندوق خودروی سواری منصور انداختیم و به پارکینگی در منطقه رسالت برده و رها کردیم. بدین ترتیب "محمد" دستگیر شد و ادعاهای همسرش را تایید کرد. تحقیقات از این جنایت ادامه دارد.

گدایی به بهانه دلسوزی مردم

گدای پولدار بوکانی که در جریان طرح جمع آوری متکدیان بازداشت شده بود، ترحم و دلسوزی مردم را عامل اصلی تکدی گری خود عنوان کرد.

این مرد ۶۲ ساله پس از دستگیری گفت؛ ۲۰ سال پیش همسرم را از دست دادم و خیلی تنها شدم چون فرزندی نداشتم، ۱۵ سال قبل عطر فروشی می‌کردم و شیشه عطر را به رهگذران یا مغازه داران می‌فروختم و مردمی که از من عطر می‌خریدند از روی دلرحمی و به تصور اینکه کمکی به من کرده باشند پول بیشتری می‌پرداختند و زمانی که می‌خواستم بقیه پول آنها را برگردانم قبول نمی‌کردند، کم کم فکر می‌کردم که می‌توان بدون فروختن عطر هم پول درآورد این بود که شروع به گدایی کردم در این میان پول خوبی هم به جیب می‌زدم و مبلغی از این پولها را نزد خود نگاه می‌داشتم و بقیه را به حساب پس اندازی که در بانک



داشتم واریز می‌کردم و در مدت ۱۵ سال مبلغ ۱۲۰ میلیون تومان در حساب پس اندازم دارم و مبلغ ۱۰ میلیون و ۶۰۰ هزار تومان نیز نزد خودم نگه داشتم و اجاره خانه و خرج خود را هم از بقیه پولها که روزانه گدایی می‌کردم کنار می‌گذاشتم و خرج می‌کردم، البته خرج زیادی نداشتم چرا که مردم و رستورانها به من غذا می‌دادند و این پولها را برای روز مبادا نگه داشته بودم. خواهر و برادران من بارها از من خواستند گدایی نکنم و کرایه خانه و مخارج من را تأمین می‌کنند اما من قبول نکردم و از شغلم لذت می‌بردم و سرگرمی خوبی داشتم. این گدای ۶۲ ساله در اختیار دستگاه قضایی قرار گرفت و دارایی او مصادره شد و قرار است پس از صدور حکم برای ساخت ساختمان اورژانس اجتماعی در اداره بهزیستی بوکان هزینه شود.

اگر می‌خواهید حقیقتاً زندگی کنید، ابتدا مهربانی را بیاموزید!

تو کدام

سلسله‌ی غزنویان، مسعود غزنوی و بر دار کردن حسنک وزیر

در شماره‌ی پیش ماجرای خیشخانه‌ی مسعود غزنوی و واکنش سلطان محمود غزنوی را نوشتم. به عیاشی‌ها و وقت گذرانی‌های بیهوده‌ی مسعود غزنوی نیز اشاره کردم و گفتم خزانه را برای عیاشی‌ها و پاداش دادن به شاعران و افسانه‌سرایان خرج می‌کرد. از این نیز گفتم که برادری به نام محمد داشت که پس از مرگ سلطان محمود بر تخت نشست. مسعود با حاتم‌بخشی‌هایش دل سربازان و امیران را به دست آورد و علیه برادر شورید و تاج او را برداشت و بر سر خود گذاشت. سپس بوسهل زوزنی مسعود را تشویق کرد که بزرگانی را که در زمان پدرش بر کار بودند، بر کنار کند.

حقیقت نگاریِ تاریخی

شاید نقل ماجراهایی مانند خیشخانه‌ی مسعود و شکار شیر که هفته‌ی پیش خواندید، حاشیه به‌نظر بیایند اما فرق تاریخ علمی با تاریخ روایی در همین است. در تاریخ روایی فقط می گوییم در فلان سال، فلانی به حکومت رسید و چون لیاقت و جسارت نداشت، کشور را به باد داد. خزانه‌اش هم خالی بود و نتوانست برای دفاع از مرزهایش لشکری فراهم کند. اما در تاریخ علمی علت‌هایی را که او به حکومت رسیده بیان می‌شود و برای این که کشف کنیم چرا جسارت و لیاقت نداشته، از کارها و رفتارش داستان‌هایی نقل می گویند. و برای این که بدانیم چرا خزانه‌اش خالی بوده، از عیاشی‌ها و حاتم‌بخشی‌هایش نمونه‌هایی می‌نویسند. از سویی، پاورقی تاریخی باید کمی نیز حالت داستان داشته باشد تا لحن خشک تاریخی را جذاب کند. مثل جناب ذبیح‌الله منصوری که با داستان‌وار کردنِ تاریخ، آن را حتی برای کسانی که کتابخوان نیستند، جذاب و خواندنی کرده. خیلی قدیم‌تر از ذبیح‌الله منصوری، جناب ابوالفضل بیهقی با داستان‌های تاریخی زیبایی که نقل کرده، کتاب تاریخیِ شیرینی نوشته که ضمناً در زمینه‌ی بی‌طرف بودن، بهترین کتابِ تاریخِ قدیم فارسی است. او در دربارهای محمود و مسعود غزنوی در دبیرخانه کار می‌کرد بنابراین تاریخی که نوشته، سراسرش مستند و حقیقی است. یکی از فصل‌های بسیار شیوا و مؤثرش، شرح بر دار کردنِ حسنکِ وزیر است که همه چیز را موبه‌مو نوشته و به بیانِ علت‌های این حادثه نیز پرداخته. تاریخ بیهقی به گفته‌ی تمام مورخان ایرانی و خارجی، یکی از بهترین نمونه‌های متون تاریخی جهان است. این کتاب افزون بر حقیقت نگاریِ تاریخی، نثری بسیار زیبا و شیوا دارد که البته شاید خواندنش برای برخی از مردم کمی دشوار باشد.

بردار کردنِ حسنکِ وزیر

بیهقی در آغاز این فصل می گوید:

امروز که ذی‌الحجه‌ی ۴۵۰ است، از کسانی می‌نویسم که فقط یکی دو نفرشان زنده مانده‌اند. خواجه بوسهل زوزنی چند سال پیش درگذشت و هرچند از او بدم می‌آید، قضاوتش نمی کنم و به بیان رفتارش بسنده می کنم زیرا عمرم به ۶۵ رسیده و کم‌کم باید به کاروان مردگان بپیوندم و نمی‌خواهم در تاریخی که می‌نویسم، خوانندگان بگویند شرم باد این پیر را...! بعد توضیح می‌دهد که بوسهل مردی محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارتی در طبع داشت و همیشه منتظر بود شاه به چاکری خشم بگیرد تا او بر سر و روی آن چاکر سیلی بزند و خوارش کند. بیهقی سپس از حسنکِ وزیر نام می‌برد که در روزگار محمود به مسعود نگراییده و طرفِ برادر او، محمد را گرفت زیرا فرمانِ سلطان محمود این بود که محمد جانشینش باشد نه مسعود. اما بوسهل جانبِ مسعود را گرفته بود و از مقربانِ بارگاه مسعود شد. و این بوسهل با همه‌ی جاه و نعمت و مردمش، در مقایسه با حسنک، قطره‌ای بود از رودی. پیش از این که سلطان محمود وفات کند، بوسهل به مسعود گفته بود اگر روزی سلطنت به تو برسد، باید این حسنک را بر دار کنی! مسعود که مردی دهان‌بین بود و از تملق و چاپلوسی دیگران بسی خشنود می‌شد، چون به پادشاهی غزنویان رسید، رضایت داد که حسنک را دستگیر کنند. بوسهل بی‌درنگ به "علی رایض" فرمان داد به "بُست" برود و حسنک را با زجر و خواری به هرات بیاورد. علی رایض رفت و این کار را کرد. بیهقی می گوید علی پنهانی به من گفت: "از هر ده فرمانی که بوسهل برای زجر دادنِ حسنک می‌داد، فقط یکی را اجرا می کردم". مردم بر بوسهل زبان دراز کردند که افتاده را زدن، کاری آسان است. مرد آن است که در قدرت، بخشنده باشد. اما بوسهل باکی از این سرزنش‌ها نداشت و به قول امروزی‌ها پوستش کلفت بود.

حسنک را با بند و زجر می‌بردند. سلطان مسعود به بوسهل فرمود: "برای کشتنِ این مرد باید دلیلی داشته باشیم". بوسهل گفت: "دلیلَ از این بزرگتر که او قرمطی است و هدیه‌های خلیفه‌ی قرمطیِ مصر را پذیرفته و خلیفه‌ی بغداد، امیرالمؤمنین، القادر باللهِ عباسی را آزرده؟" سلطان مسعود، وزیرش، "خواجه احمد حسن" را خواند و گفت: "حال حسنکِ وزیر بر من پوشیده نیست و یاد دارم که به روزگار پدرم چه دردها به دل من آورد و چون پدرم درگذشت، به سود برادرم چه کارها به زیان من کرد و نتیجه‌ای نگرفت. اکنون که خداوند این سلطنت را به آسانی به من داده، عذر گناهکاران را می‌پذیرم و حسنک را مجازات نمی کنم اما درباره‌ی اعتقادات او سخنانی می گویند که علوی است و از مصری‌ها هدیه گرفته". خواجه احمد گفت:

"خون ریختن، کارِ بازی نیست. این حسنک چون از زیارت حج برمی گشت، از مدینه و از راه شام به وادی‌القُرا بازگشت..." و توضیح داد که اگر از مسیری دیگر می‌رفت، تمام کاروانیان حجاج کشته می‌شدند پس ناچار بوده که از مرزهای مصر بگذرد بنابراین خلیفه‌ی مصر برایش خلعت فرستاده. چنین خلعتی را برای پدرت نیز فرستاده بود که پدرت همه را به بغداد فرستاد تا بسوزانند". سلطان مسعود پس از شنیدن این سخنان در اندیشه شد و گفت: "ناچار حسنک گناهی نداشته که از راه بادیه آمده است. اینک چه می گویی در این باب که پدرم، سلطان محمود گفته بود این حسنک قرمطی است و باید دارش زد". خواجه احمد گفت: "خلیفه‌ی بغداد گفته بود حسنک قرمطی است. و شنیدم که سلطان محمود گفت به این خلیفه‌ی نادان باید گفت من به خاطر عباسیان انگشت در همه‌ی جهان کرده‌ام و دنبال قرمطی می گردم تا بر دار زنم. اگر بر من ثابت می‌شد که این حسنک، قرمطی است، خبر بر دار کردنش به خلیفه می‌رسید. این حسنک دست پرورده‌ی من است و با فرزندان و برادران من برابر است. اگر او قرمطی است، من نیز قرمطی هستم". مسعود گفت: "دانستم. اینک باید اندیشه کنم".

تضریب‌های بوسهل!

تضریب یعنی بدگویی و برای کسی زدن. بیهقی می‌گوید پس از سخنان خواجه احمد با سلطان مسعود، بوسهل زوزنی بیکار ننشست و آن‌قدر در گوش مسعود خواند تا سرانجام مسعود در سه‌شنبه، ۲۷ صفر به خواجه احمد گفت: "امروز در دیوان باید نشست تا حسنک را بیاورند و در حضور قاضیان هرچه دارایی دارد، به نام من قباله کند".

بزرگان شهر و قاضیان و وزیران و وکیلان و امیران همه حاضر شدند و... اینجایش را با قلم بیهقی بخوانید: "یک ساعت ببود. حسنک پیدا آمد بی‌بند. جُبّه‌ای داشت حِبری رنگ، با سیاه می‌زد، خَلَق گونه (کهنه). دُرّاعه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نِشابوری مالیده (به سبک نیشابوریان بسته

بود) و موزه‌ی(کفش) میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می‌بود(کمی از گیسویش از زیر عمامه دیده می‌شد) و والیِ حرس(رئیس حراست) با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی"... با خواندن کامل فصلی که بیهقی نوشته، می‌توانیم همه چیز را تصور کنیم و ببینیم. هنگامی که حسنک را آوردند، خواجه احمد به احترام او برخاست و دیگران، خواه ناخواه بلند شدند. بوسَهل زوزنی نیز ناچار شد همرنگ جماعت شود و برخیزد اما تمام، برنخاست و بر خویشتن می‌ژکید. خواجه احمد به او گفت: "در تمام کارها ناتمامی". از اینجا معلوم می‌شود فقط بیهقی نبوده که از بوسهل بدش می‌آمده. مردم و خواجه احمد نیز که وزیر مسعود بوده، از بوسهل بدشان می‌آمده. و توجه داشته باشید که همین بوسهلی که خاص و عام از او بیزار بودند، چنان اثری بر سلطان مسعود غزنوی داشت که می‌توانست او را وادارد تصمیم‌های نادرست بگیرد.

باری... پس از حرف‌های جالبی که بین حسنک و بوسهل رد و بدل می‌شود، قاضیان اموال حسنک را به نام سلطان مسعود می کنند و چون می‌خواسته‌اند کارشان حالت غصب نداشته باشد، سندی تنظیم می‌کنند و حسنک دار و ندارش را به چند سکه می‌فروشد: "و دو قباله نبشته بودند همه‌ی اسباب و ضیاع حسنک را به‌جمله از جهت سلطان و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند، بستد..." پس از این جلسه، بوسهل در جلدِ مسعود می‌رود که باید هرچه زودتر حسنک را دار بزنی. سپس به دو نفر جامه‌ی پیک‌های بغدادی پوشاندند تا وانمود کنند از سوی خلیفه نامه آورده‌اند. آن دو پیک نامه‌ی جعلی را به بارگاه مسعود بردند. در نامه نوشته شده بود خلیفه فرمان می‌دهد که "**حسنکِ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ باید کشت تا دیگر بار هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد**". روز بعد یعنی چهارشنبه، سلطان مسعود با ندیمان و کنیزان و مطربان و خاصگان، عزم شکار و نشاط سه روزه کرد تا هنگامی که حسنک را دار می‌زنند و سنگسار می‌کنند، در شهر نباشد. شاه که از شهر رفت، دار را برافراشتند و بوسهل بالای سکوی دار ایستاد و منتظر شد حسنک را بیاورند. گروهی قرآن می‌خواندند. دو پیکِ جعلی با نامه‌ی جعلی خلیفه ایستاده بودند. حسنک آمد و به او "فرمودند جامه بر کش!" حسنک کمربندش را محکم می‌کند. پاچه‌هایش را با ریسمان می‌بندد، پیراهن را بیرون می‌آورد و با عمامه و شلوار می‌ایستد و می‌گوید "**حسین بن علی را نیز گردن زدند. من که کسی نیستم!**" بیهقی می‌گوید: "تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند". مأمورها به سر او کلاهخود گذاشتند تا پس از اعدام و سنگسار، سر و صورتش سالم باشد و سرش را برای خلیفه بفرستند. سپس به او گفتند

مردم بر بوسهل زبان دراز کردند که افتاده را زدن، کاری آسان است. مرد آن است که در قدرت، بخشنده باشد اما بوسهل...

بدوا! او حرکتی نکرد. مردم به ناله در آمدند که این مرد عزیز را اگر می‌خواهید بکشید، زودتر تمامش کنید و زجرش ندهید. و نزدیک بود شورش شود. سربازان به مردم تاختند و آنها را عقب راندند. سپس به مردم گفتند این حسنک قرمطی است. به فرمان خلیفه او را سنگسار کنید. هیچ کس دست به سنگ نبرد و همه می‌گریستند. بوسهل فرمود به گروهی از اوباش سکه‌ی نقره دادند تا بیایند سنگ بیندازند. آنها آمدند و سنگ انداختند اما حسنک مرده بود زیرا جلاد به او رحمت آورده و خفه‌اش کرده بود تا زجر کش نشود.

چون شب شد، بوسهل بزمی آراست و به شراب نشست. آنگاه ظرفی سرپوشیده آوردند. بوسهل به میهمانش گفت: "غذایی نوبرانه است. از آن بخوریم". و چون سرپوش را برداشتند، سرِ حسنک وزیر را دیدند و روی در هم کشیدند. بوسهل خندید و گفت: "شما مردمی مرغ‌دل هستید. سر دشمن سزاوار چنین بلایی است".

آن روز بسیاری از مردم از جمله بونصر مشکان و خواجه احمد روزه‌ی خود را باز نکردند از اندوه. جنازه‌ی حسنک هفت سال بر دار بود. و مادرِ حسنک زنی بود سخت جگرآور. چون از مرگ پسرش خبر یافت، مانند زنان زاری نکرد و گفت: "بزرگا مردا که این پسرم بود! پادشاهی چون محمود این جهان به او داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان".

بیهقی در پایان این داستان می گوید: "این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول(طولانی) و خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند".

جنگ با هند یا با سلجوقیان؟

سلسله‌ی غزنویان که به همت غلامی ترک و لایق شکل گرفت، در روزگار محمود به اوج و شکوه رسید و هنگام سلطنت مسعود کم کم رو به افول گذاشت. مسعود دوست داشت فتوحات پدرش را در هند ادامه دهد و ثروت بقیه‌ی معابد را تاراج کند ولی در مرزهای خود مشکلاتی داشت زیرا علی تگین قراخانی و سلجوقیان از طرف جیحون به دولت غزنوی می‌تاختند و استقلالش را به خطر می‌انداختند بنابراین مسعود هندوستان را رها کرد تا مراقب خراسان باشد. سال بعد بار دیگر عزم هند کرد و قلعه‌ی "سرستی" را گشود و غنائمی به چنگ آورد سپس خواست قلعه‌ی "هانسی" را که نزدیک دهلی بود، فتح کند. قلعه‌ی هانسی به قلعه‌العذرا(بکر) و دست نیافتنی شهرت داشت اما مسعود موفق نشد زیرا بار دیگر سلجوقیان به خراسان چنگ‌اندازی کردند. پنجاب نیز که زیر نفوذ غزنویان اداره می‌شد به آشوب کشیده شده بود. مسعود یکی از افرادش را که "ینال تگین" نام داشت، به سپهسالاری پادگان‌های هند منصوب کرد. این ینال‌تگین قبلاً از مسعود آزاری دیده بود و پیوسته در فکر انتقام بود بنابراین همین که به هند رسید، شورش کرد و خود را شاه نامید. مسعود یکی از سرداران هندی را که "تلک" نام داشت برای سرکوبی او فرستاد.

مشکل دیگر مسعود، آل بویه بودند که در کرمان و غرب فعال بودند. مسعود به خلیفه‌ی بغداد گفته بود باید آل‌بویه را قلع و قمع کرد تا راه باز شود و بتوانیم اسلام را به بیزانس ببریم. خلیفه موافقت کرد اما سلجوقیان به کرمان تاختند و خواب‌های طلایی مسعود به کابوس تبدیل شدند. سربازان غزنوی از پادگان کرمان بیرون رانده شدند و تا نیشابور عقب نشستند. اوضاع غزنویان آشفته شد و نزدیک بود خراسان به دست سلجوقیان بیفتد. علتش این بود که مسعود خطرِ سلجوقیان را دست کم گرفته بود و گمان نداشت صحراگردان نیمه گرسنه بتوانند ریشه‌ی کاخ عظیم غزنویان را براندازند به همین دلیل به جای عقب راندن سلجوقیان، به هند لشکر می‌کشید که البته در آنجا نیز کار مهمی انجام نمی‌داد. او برای سرکوبی سلجوقیان، از سپاهیان ضعیف و فرماندهان رده پایین خود استفاده می‌کرد و نیروهای کارامدش را به هند می‌فرستاد. مشاورانش بارها به او هشدار می‌دادند که فعلاً باید هند را رها کنیم و با تمام قوای خود مراقب خراسان و مرزها باشیم ولی او که زیر نفوذ بوسهل بود، پیشنهاد آنها را نمی‌پذیرفت. مسعود لشکری از ترکمانان داشت که مزدورش بودند و به آنها بسیار پشتگرم بود زیرا جنگجویانی پرزور و دلیر بودند. در همان اوضاع به فرمان مسعود گردن پنجاه تن از رؤسای ترکمن را زدند و مزدوران ترکمن که در خدمت او بودند، به دشمن خونی او تبدیل شدند و منتظر فرصتی بودند تا به او ضربه بزنند. در آن اوضاع، خاندان سلجوقی به ریاست "طغرل"، "چُغری"، "موسی"، "پیغو" و "ابراهیم ینال" به علی تگین پیوستند. آنها خواستند در ماوراءالنهر با خوارزمیان علیه غزنویان متحد شوند ولی "آلتونتاش خوارزمشاه" این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا با غزنویان پیمان دوستی بسته بود و او بود که پس از مرگ محمود، سپاهیان را تشویق کرد به جای محمد به مسعود بگروند. هنگامی که آلتونتاش خوارزمشاه فهمید سلجوقیان می‌خواهند به غزنویان بتازند، لشکری از قپچاق‌ها و ترکمانان برای خود فراهم کرد تا به مسعود کمک کند.

اما بشنوید از مسعود و مشاورش بوسهل!

بوسهل به مسعود خبر داد که آلتونتاش سپاهی آراسته و قصد دارد به تو بتازد. تا دیر نشده سرش را بکوب که اگر مار را سرنکوبی، زهر خواهد افشاند. مسعود پرسید چگونه سرش را بکوبم؟ بوسهل گفت: نیرنگی دارم که خواهی توانست او را بکشی.

از نزدیکی به کسی که قادر به حفظ اسرار و رموز خود نیست، پرهیز نما
● افلاطون

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



دورگه

محمود...

بازجویی محسن از دو دختر جوانی که به جرم زورگیری بازداشت شده بودند، تمام شد و او هم پورهمت را صدا کرد و گفت: گروهبان... این دو تا خانم به ظاهر محترم رو ببر بازداشتگاه...

پورهمت دستبندی را بین دست چپ و راست "ژیلا و ژاله" قفل کرد و قبل از اینکه از اتاق ببردشان بیرون گفت: امشب هر دو تا بازداشتگاه شلوغه جناب سروان... "سوز گداکُش" دیشب کاری کرده که کارتن خواب‌ها هم هرطوری شده خلاف کنند که یکی دو شب بیفتن بازداشتگاه که تا صبح منجمد نشن! این دو تا "شازده خانم" رو هم که نمی‌تونیم بندازیم کنار اونها"

محسن نگاهی به من انداخت تا تکلیفشان را روشن کنم. فکری کردم و به پورهمت گفتم: گروهبان، فعلاً ببرشون داخل یکی از اتاق‌ها. یک ساعت دیگه که این هشت تا جوونی که دعوا کردن و والدینشون براشون سند آوردن، آزاد میشن، اون وقت بازداشتگاه کوچیکه رو خالی کن و این دو نفر رو بفرست اونجا...

پورهمت پا کوبید و احترام گذاشت و خواست آنها را با خود ببرد که یکی از دخترها که بزرگتر بود و ۲۴ سال داشت، به محسن نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

ـ به ما میگی "خانم‌های به ظاهر محترم" اما اون آشغال‌هایی که به هوای بوی کباب میان جلو و ما حالیشون می‌کنیم "خر داغ کردند"، حتماً محترم واقعی هستند؟

محسن سری تکان داد و گفت: "خودت داری می‌گی آشغال... ثانیاً جرم اونها مزاحمته که دادگاه بهش رسیدگی می‌کنه... اما مطمئن باش اگر جرم شما دفاع از خود بود، حتی یک ساعت هم اینجا نمی‌موندین اما شما "خلاف سنگین" هستید!

دختر کوچکتر که بیست سالش بود، به من گفت: "باید ببخشین کلانتر اما میشه یه سیگار به ما بدید که..." دختر بزرگتر و غرولند کنان گفت: "کاپوچینو هم برامون میارن... تقصیر من بود که با یک "جوجه خلافکار" کار کردم..." آنها که از در خارج شدند از محسن پرسیدم:

لبخندی زدم و پرسیدم: "حالا قضیه ژاله و ژیلا چی بود؟ اسم‌هاشون که احتمالاً مستعاره، درسته؟"

ـ بله کلانتر. درست مثل لباس و وضع ظاهرشون و طلاهایی که به سر و گردنشون انداخته بودند و ماشینشون و... و خلاصه که همه رقم مستعار و تقلبی بودند... قضیه از این قراره که این دو تا دختر که کوچکتره تازه کاره اما اون بزرگه انواع و اقسام سابقه تو پرونده‌اش وجود داره، "غیر از خودفروشی"! کارشون این بوده که راه می‌افتادند توی خیابون و چون آدم شناس‌های خوبی هم هستند، طعمه شون رو خودشون پیدا می‌کردند... یعنی تا می‌دیدند یک آقا پسری از بانک اومده بیرون یا به خودش طلا آویزون کرده، یا خلاصه اگر نشان می‌داد که جیبش پر از پوله، جلوش کمی "قمیش و ادا و اطوار می‌اومدند و موقعی که توجه "آقا پولداره" رو جلب می‌کردند، یکیشون به هوای خداحافظی کردن، از دومی جدا میشد اما در حقیقت با ماشینی که زیر پاش بود، پشت سر آقا پسر راه می‌افتاد. دومی هم یک لبخند و جواب سلام دادن و... خلاصه با طرف هم‌صحبت میشد و اونو دنبال خودش می‌کشید و آقا پولداره هم که خبر نداشت دارند براش دونه می‌پاشند، مثل یک "جوجه گرسنه" دنبال اولی می‌رفت... تا بالاخره می‌رسیدند به یک مکان تقریباً خلوت و موقعی که دختر اولی داشت با "آقا پولداره" صحبت می‌کرد، دختر دومی [که اکثر اوقات همین دختر بزرگه بود] با خونسردی از پشت سر نزدیک می‌شد و در یک لحظه دستمالی رو که به "اتِر" یعنی ماده بیهوشی آلوده بود، از پشت سر می‌گذاشت جلو دماغ و دهن "طعمه خوش خیال" و موقعی که آقا پولداره بیهوش می‌شد، قسمت دوم نقشه شون شروع میشد... یعنی برای اینکه کسی بهشون مشکوک نشه همان دختر اولی "سیاه بازی" رو شروع می‌کرد و می‌زد زیر گریه که؛ "عزیزم چی شد؟ مردم کمک کنین شوهرم سکته کرده..." و بعد دختر دومی که مثلاً خواهر شوهر بوده، می‌رفته ماشین رو می‌آورده و مردم هم که دلشون می‌سوخت، کمک می‌کردند تا "طعمه" رو روی صندلی عقب ماشین بخوابونند...! قسمت آخر نقشه هم که معلومه؛ دو تا دوشیزه محترم در بین راه و در همان فاصله ده الی پونزده دقیقه‌ای که فرصت داشتند تا طعمه به هوش بیاد، هر چی پول، طلا، انگشتر، ساعت و لوازم قیمتی همراهش بود برمی‌داشتند [حتی اگر لباس‌هاش هم نو بود از تنش درمی‌آوردند] و دوباره ماشین رو می‌بردند به یک منطقه پرت و خلوت، یا یک کوچه بن بست، و طرف رو می‌گذاشتند کنار دیوار و به سرعت از اونجا فرار می‌کردند. اینطور که خودشون اعتراف کردند، تا الان از حدود بیست نفر اینطوری زورگیری کردند و نزدیک به شش ماهه این کاره هستند... همانطور که داشتم برگه بازجویی شان را نگاه می‌کردم، پرسیدم: و چطوری گیر افتادند؟

محسن پوزخند زد و پاسخ داد: "ندیدی کلانتر دختر بزرگه شاکی بود و به "هم جرمش" می‌گفت "تقصیر من بود که با جوجه خلافکارها همکاری کردم"؟ ظاهراً مرتبه آخر، یعنی همین دو ساعت قبل که یک طعمه چرب و چاق هم پیدا می‌کنند، طبق معمول دختر کوچیکه "آقا پولداره" رو دنبال خودش می‌کشونه و می‌بره به یک کوچه خلوت، اما همین که دختر بزرگه می‌خواد از پشت سر نزدیک بشه، همین دختره که سیگار می‌خواست اونقدر به پشت سر طعمه نگاه می‌کنه که پسره شک می‌کنه و همین که سر برمی‌گردونه عقب، می‌بینه دختره می‌خواد با دستمال بیهوشش کنه که باهاش درگیر میشه و داد و فریاد راه میندازه و مردم هم می‌رسند و هر جفتشون رو دستگیر می‌کنند و بعد هم به ما تلفن زدند که من و پورهمت رفتیم و بازداشتشون کردیم و آوردیم... اما یک چیز برام خیلی سواله کلانتر... این دختر بزرگه که اسم واقعیش "بهناز"ه... از هفده سالگی سابقه جرم و زندان داره تا الان... اما پرونده فحشا نداره و تا حالا دست هیچ مردی...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "یک زن می‌تونه قاتل باشه، دزدی کنه، معتاد بشه و قاچاق جابجا کنه و یا مثل این "بهناز" زورگیری کنه اما مراقب گوهر عفتش هم باشه!

محسن آهی کشید و مشغول امضای صفحات صورتجلسه بازجویی شد که گروهبان پورهمت داخل اتاق شد و احترام گذاشت و گفت: کلانتر الان یکی از "مخبرها"ی محله زنگ زد و گفت یک دقیقه قبل "کمال هاپو" و سگش رو نزدیک قهوه خونه بهزاد دیده!

همین که پورهمت حرفش تمام شد، رو به محسن گفتم: معطل نکن محسن، باید بریم سراغش... استوار کریمی تو هم با موتور همراه پورهمت پشت سر ما راه

بیفت تا وسط راه بهت بگم باید چیکار کنی!

کلاهم را برداشتم، اوورکت را تنم کردم و محسن که ماشین را روشن کرد، رو به صادقی گفتم:

ـ سر گرد نیم ساعت دیگه که مینی بوس دادسرا رسید، اونایی رو که پرونده شون کامله بفرست برن. در مورد این چند تا جوونی هم که سر فوتبال دعوا راه انداختند، سخت نگیر. منظورم اینه که بیشتر بترسند تا تنبیه بشن... حواست هم به بیسیم باشه که اگر لازم شد چند نفر رو اعزام کنی...

اینها را گفتم و رفتم نشستم کنار دست محسن تا برای دستگیر کردن یکی از "خلافکاران نوظهور" منطقه تحت استحفاظی‌ام اعزام شویم! یک شرور واقعی اما با ظاهری جنتلمن و با اسمی متفاوت تحت عنوان "کمال هاپو"!... هاپو فقط لقب "کمال" نبود، بلکه همکار یا بهتر است بگویم همدستش نیز محسوب می‌شد! کمال که سی و یک سالش بود، از حدود چهار سال قبل در تهران و در حوزه کلانتری ما معروف شد. آنطور که در پرونده‌اش ذکر شده بود؛ فرزندی دورگه بود، از مادری ایرانی و پدری مکزیکی، که در آمریکا با هم ازدواج کرده و راهی مکزیک شده بودند، تا هنگامی که کمال هشت سالش شود در همان مکزیک زندگی می‌کنند اما پدرش که از قاچاقچیان مکزیک بود، در یک درگیری با پلیس کشته می‌شود و مادرش با برادر کوچکتر شوهر مقتولش ازدواج می‌کند و به آمریکا برمی‌گردد اما عموی کمال که مردی قمارباز و بسیار خشن بود، تقریباً هر شب بعد از اینکه مست به خانه می‌آمد، مادرش را به شکلی وحشیانه کتک می‌زد. تا اینکه وقتی کمال به شانزده سالگی می‌رسد، عمویش در یک نزاع خیابانی و به شکلی مرموز به قتل می‌رسد. اکثر دوستان عمویش عقیده داشتند که "کمال" عمویش را با شلیک گلوله به قتل رسانده اما چون علیه این نوجوان دورگه مدرکی نداشتند، دادگاه او را تبرئه می‌کند. اما "فرخنده"، مادر کمال که مطمئن بود دوستان شوهر دومش می‌خواهند از کمال انتقام بگیرند، یک روز و بی‌خبر از همه اطرافیانش، همراه پسرش آمریکا را ترک می‌کند و به آلمان می‌رود و تا ده سال بعد در این کشور اروپایی زندگی می‌کند. در همین مدت کمال با چند سارق مسلح آشنا می‌شود، از جمله با مردی که صاحب چند سگ تربیت شده بود. تا سرانجام وقتی فرخنده به علت اعتیاد شدید به الکل می‌میرد، کمال سرانجام به کشور مادری‌اش برمی‌گردد، آن هم با یک توله سگ از نژاد "ژرمن شپپر" که کمال از همان زمان که وارد ایران می‌شود و شروع به سرقت و باجگیری و خرید و فروش موادمخدر می‌کند، سگش نیز همیشه همراه خودش بوده و برای همین میان دوستان و رفقایش معروف می‌شود به "کمال هاپو" به این خاطر که اسم سگش را گذاشته بود هاپو! در حقیقت آن سگ آلمانی بیشتر محافظ او بود و خیلی جاها نیز هنگام درگیری و دعوا با سایر خلافکاران، به کمک "هاپو" از معرکه جان سالم به در می‌برد!

با همه این توضیحات، چیزی حدود دو سال بود که حکم بازداشت او صادر شده بود اما کمال انگار روح بود، چرا که بارها ماموران پلیس ـ حتی یک بار بچه‌های خودمان ـ تا یک قدمی او هم رسیده بودند اما کمال به کمک سگش از معرکه گریخته بود! این بار اما قضیه فرق داشت. محسن از "مخبرین" منطقه شنیده بود که یکی از خلافکاران محله نزدیک کلانتری ما، به نام کریم خال باز در یک معامله قاچاق مواد، ۴ کیلو "جوش شیرین" را به جای هروئین به کمال فروخته است و این خلافکار دورگه چهار ملیتی [آمریکا، مکزیک، آلمان و ایران] پس از مدتها جستجو، سرانجام باخبر می‌شود که کریم خالباز در خانه "بهزاد" خواهرزاده‌اش زندگی می‌کند. خواهرزاده‌ای که یک قهوه خانه داشت و خانه‌اش که در طبقه چهارم یک آپارتمان واقع بود، نزدیک همان قهوه خانه فرار می‌کند! و حالا خبر داده بودند که "کمال هاپو" را اطراف قهوه خانه دیده‌اند و ما هم داشتیم برای دستگیر کردنش به همان محله می‌رفتیم...

ـ میگن این کمال هر وقت می‌خواد از کسی انتقام بگیره، خودش وامیسه و "هاپو" رو می‌فرسته سراغ طرف!... این را محسن گفت و من همانطور که جمعیت زیادی را که دور قهوه خانه ایستاده بودند نشانش می‌دادم، گفتم: "ظاهراً الان هم همین کار رو کرده. فقط خدا کنه دیر نرسیده باشیم!"

محسن جلو قهوه خانه کوبید رو ترمز. جمعیت پراکنده شدند. داخل قهوه خانه جوان بیست و پنج ساله‌ای غرق در خون، کف موزائیک‌ها افتاده بود و ناله می‌کرد، درست مثل اینکه یک نفر با یک چنگال تیز، چهل، پنجاه بار روی دست و سر و صورتش کشیده باشد! نیاز به پرسش نبود. رد پنجه‌های تیز یک سگ کاملاً مشخص بود!... اما محسن برای اینکه برود سر اصل مطلب، رو به جمعیت کرد و پرسید: "کی باهاش این کارو کرده...؟"

"شاگرد قهوه چی" که مردی میانسال بود و به حال "بهزاد" که "اوستا" یش بود اشک می‌ریخت، گفت: کمال هاپو باهاش این کارو کرده... وقتی دید آقا بهزاد حاضر نیست آدرس خونه شو ـ که دایی کریمش اونجا قایم شده ـ بهش بده... اون سگ از گرگ بدتر رو انداخت به جونش و "هاپو" هم این بلا رو سرش آورد...!

به پورهمت گفتم به آمبولانس زنگ بزند و از شاگرد قهوه چی پرسیدم: "تو خونه رو بلدی؟" مرد سر تکان داد و یک دفعه بعد جلو یک آپارتمان ۴ طبقه، همراه ما از ماشین پیاده شد و گفت: "طبقه آخر خونه آقا بهزاده ولی من جرات نمی کنم بیام بالا... اگر عجله کنید شاید به موقع برسین بالا... کمال و باباش هم!! دو دقیقه پیش راه افتادند!"

زنگ طبقه اول را زدیم و به صاحبخانه توضیح دادیم و همانطور که پله‌ها را بالا می‌رفتیم، به استوار گفتم: "تو و پورهمت برویداون طرف ساختمان که اگر خواست از پشت بام فرار کنه، محاصره‌اش کنیم."

محسن با چنان سرعتی پله‌ها را بالا می‌رفت که خیلی زودتر از من رسید بالا اما قبل از او، کمال و سگش داخل خانه شده بودند! داخل خانه "کریم خال باز" هم که ظاهراً متوجه حضور کمال شده بود، در حالی که یک "رولور" قدیمی در دست داشت، رو به مرد دورگه کرد و گفت: "بازی تموم شد کمال... ماموره‌ا توی راه پله‌ها هستند..."!

"کمال هاپو" اما در حالی که کت و شلوار و کراوات شیکی بر تن داشت، با خونسردی گفت: "نه کریم... تو به من کلک زدی و همه می‌دونند که من برخلاف "هاپو"، کینه شتری دارم..." اینها را گفت و خندید و ناگهان قلاده سگش را رها کرد و گفت: "برو هاپو" سگ ژرمن شپپر مثل فنر از جا کند و روی هوا پرید و... اما قبل از اینکه دستش به طعمه‌اش برسد، کریم با شلیک یک گلوله، "هاپو" را روی هوا نشانه گرفت و... سگ بیچاره روی زمین افتاد و با اینکه پیدا بود دارد جان می‌کند، نگاهی به کمال انداخت! کمال بالای سر سگش نشست. محسن داخل شد و اسلحه‌اش را به طرف خال باز گرفت و گفت:

"اسلحه ت رو سُر بده این طرف کریم..." ! کریم سر تکان داد و "رولور" اش را با نوک پا هل داد طرف محسن. حالا من هم داخل اتاق شده بودم. اسلحه را که برداشتم، محسن هم کلتاش را غلاف کرد و رو به آن دو گفت: "تمام شد... وایسین رو به دیوار و دستهاتون رو ببرید بالا..."!

کریم خال باز همین کار رو کرد، کمال اما داشت با سگش حرف می‌زد: "خداحافظ رفیق باوفای من... همیشه تو مراقب من بودی اما من همین یک دفعه نتونستم از تو مراقبت کنم...!"

اینها را گفت و از جا برخاست و همانطور که دستور محسن را اطاعت می‌کرد و دستهایش را بالا می‌گرفت و به طرف دیوار می‌رفت، آخرین جمله‌اش را به سگ گفت: "ولی غصه نخور "هاپو"... من خیلی زود میام پیشت... اما اول انتقام تو رو میگیرم و بعد میام..."

من و محسن تا متوجه منظور مرد "دورگه" شویم و واکنش نشان بدهیم، کمال دو دستش را انداخت دور کمر "کریم خال باز" و او را روی هوا بلند کرد و مانند یک توپ، خودش و او را کوبید به شیشه پنجره رو به کوچه. کریم از ترس فریاد کشید اما کمال همانطور که با او از ساختمان ۴ طبقه سقوط می‌کرد، فریاد زد: "هاپو، کشتمش..." ! و لحظه‌ای بعد، مغز هر دو کف آسفالت کوچه پخش شده بود!

من و محسن آمدیم کنار پنجره. جمعیت ولوله به پا کرده بود. همه اهل محل از خانه‌هایشان آمده بودند بیرون. اما هیچکس به جنازه‌ها نزدیک نمی‌شد. محسن اشاره‌ای به پائین کرد و گفت: باور نکردنیه کلانتر... یعنی این "دورگه" فقط به خاطر اینکه انتقام "هاپو" رو بگیره... خودش رو هم کشت؟

نگاهی به سگ آلمانی انداختم و پاسخ محسن را دادم: نگاش کن... انگار سگه هم منتظر بود صاحبش بمیره که خیالش راحت بشه...

وسط اتاق، "هاپو" لحظه‌ای سرش را بلند کرد، نگاهی به پنجره انداخت، کمال را که ندید، سرش آرام روی زمین قرار گرفت و چشمانش بسته شد.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

کربلای ما

گفت:ای گروه!هر که ندارد هوای ما
سر گیرد و برون رود از کربلای ما
ناداده تن به خواری و ناکرده ترک سر
نتوان نهاد پای به خلوت سرای ما
تا دست و رو نشست به خون، می‌نیافت کس
راه طواف بر حرم کبریای ما
این عرصه نیست جلوه گه روبه و گراز
شیرافکن است بادیهٔ ابتلای ما
برگردد آن که با هوس کشور آمده
سر نا وَرَد به افسر شاهی، گدای ما
ما را هوای سلطنت ملک دیگر است
کاین عرصه نیست در خور فرّ همای ما
یزدان ذوالجلال به خلوت سرای قدس
آراسته ست بزم ضیافت برای ما

نیّر تبریزی

همین فردا

همین فردا
در زیباترین صبح جهان
فاخته‌ای می‌شوم
بر دستانت می‌نشینم
و با حنجرهٔ خسته ات
می خوانم

محمدامین بیات ـ کرج

نمونه شعر نو

"۱"

گفت آن قناری قفس عشق
ـ تنها صداست، که می‌ماند ـ
خاموش شد قناری ما
یعنی
تنها خداست که می‌ماند

"۲"

سه کبوتر، از راه رسید
حرفشان هر چه که بود
دو کبوتر، با هم رفتند
یک کبوتر
تنها ماند

"۳"

بارها و بارها و بارها
سالها و
سالها و
سالها
همچنان و
همچنان و
همچنان
شعر من، کبوتران من
روی
بام نام
اینَ و آن

محمدجواد محبت

بدون نام

می خواستم بمانم
رفتم
می خواستم بروم،
ماندم
نه رفتن مهم بود و
نه ماندن...
مهم
من بودم
که نبودم

گروس عبدالملکیان

می‌رفتم و...

می رفتم و اشتیاقت در چهرهٔ لاغرم بود
عکس تو زیباتر از پیش در قاب چشم ترم بود
کاجی تبرخورده در باد، یک شانه‌ام آتش و شعر
بارانی از زخم و لبخند، بر شانهٔ دیگرم بود
وقتی دهان می گشودم، چون فرق چاکیدهٔ کوه
فوارهٔ نعره می‌شد، دردی که در پیکرم بود
از عقده‌های نهفته، از شعرهای نگفته
صد شعلهٔ ناشکفته، در زیر خاکسترم بود
چون یال طوفان مشوش، آشفتهٔ دستار و سرکش
اسپند جانم بر آتش، پیشانی‌ات مجمرم بود
ای اول و انتهایم، دوشیزهٔ شعرهایم!
کاش این نفس‌های آخر، دست تو زیر سرم بود

محمدعلی جوشایی

گم‌شدیم

چشم از دیوار گرفتی
و گفتی:
کی؟ کجا؟
چشم از دیوار گرفتم
و گفتم:
به راستی
کی؟ کجا؟
غروب
با چشمان خیس از هم جدا شدیم
و گم شدیم
در شهری که هیچ یک از ساکنانش
نمی‌دانستند
به راستی، کی کجا!

حسین پناهی

شعر سپید

نمی توانم
خرگوش‌ها را
غیب کنم
کبوترها را
بیرون بیاورم از کلاهم
عصایی را
بدل کنم به دسته گلی
شاعرم
خودنویسم را
پر می کنم از شب
و بیرون می آورم از آن
ماه و ستاره‌ها را

مهدی مظفری ساوجی



خاطرات

می رسد با شکوهِ دیرینش
مرد از خاطرات چندینش
مرد آن روشنایی یکدست
مهربانی مرام دیرینش
مثل تصمیم مرد روشن بود
گام‌های بلند و سنگینش
بود در دست شعر و شیدایی
دلش، آیینه بلورینش
با چراغی که در نگاهش هست
می کند آفتاب تمکینش
از گل و سبزه، از بهار نوشت
باغ در باغ چشم رنگینش
هر چه در قلعهٔ مقابل بود
از چپ و راست مات فرزینش
خواند از سال و ماه رفتهٔ خویش
راز پیشانی پر از چینش
با چراغ ستاره‌ها در دست
آمد از کوچه‌های پروینش
تا شود با تمام دل عاشق
فرصتی خواست چشم شیرینش
"عارف" لحظه‌های شیدایی
همه عشق است دین و آیینش

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

۱) قسمت

نه هستم از تبار ناامیدان
نه نانی خوردم از دست یزیدان
نمی دانم چرا شد قسمت من
که عمری زنده باشم بی‌شهیدان

۲) آرام، آرام

شهیدان را نمی‌بینیم، بر بام
فرو افتاده‌ایم آرام، آرام
حسین روح ما بی آب مانده است
یزیدی دیگریم از صبح تا شام

محمدرضا مهدیزاده

۱) اجازه

با اذن تو تیر پر به سوی تو گرفت
جا در سر و پیشانی و روی تو گرفت
وقتی که برید حنجرت را خنجر
صد بار اجازه از گلوی تو گرفت

۲) عاشوراست

درسی که مرور می کنی عاشوراست
هر جا که عبور می کنی عاشوراست
ای وارث زخم‌های هفتاد و دو تن!
روزی که ظهور می کنی عاشوراست

جلیل صفربیگی

دیدار

دارد صدای نالهٔ اصغر می آید
تیری سه شعبه از ـ شبِ خنجر ـ می آید
پیچیده صحرا آسمان را در دلِ خود
واحیرتا از هیبت محشر می آید
چشمان دختربچه‌ای را آب برده
ـ عمه، عمو عباس‌تان آخر می آید ـ
در خواب دیدم، مادرم زهرا هم اینجاست
دارد صدای گریهٔ حیدر می آید
از دور یک سایه شبیه کوه، پیداست
زینب، زنی که مثل یک لشکر می آید
ـ باید به بی بی بغض‌هایم را بگویم ـ
آری فقط از دست زینب برمی آید ـ
بی بی چرا بابا نیامد؟ حرف دارم
بابا که پای صحبت دختر می آید
می خواهم از رنج عطش‌هامان بگویم
لب‌های تشنه با دلی پرپر... می آید
از درد این سیلی که جایش سرخ مانده
از خون زخم دست آن کافر... می آید
از خیزران، از معجری که پاره می‌شد
بابا که این را بشنود دیگر می آید...
***
لالا رقیه، یادگار عشق... لالا
بابا برای دیدنت با سر می آید

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

اندیشه کردن به اینکه چه بگوییم، بهتر است از پشیمانی از اینکه چرا گفتیم
●سعدی

جوانه های ادبی

*** آقای رشید فلکی ـ تهران**

شعر موردنظر تان منسوب به شیخ بهایی است:
همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن
همه ساله حج نمودن، سفرِ حجاز کردن...
... به خدا که هیچکس را، ثمر آن‌قدر نباشد
که به روی ناامیدی، در بسته باز کردن

*** خانم شیلا کرمی ـ تهران**

توحید با کلماتی چون خورشید و امید قافیه می‌شود.

*** آقای رضا اعظمی ـ کرمانشاه**

ردیـف عیناً در مصـراع اول و مصراع‌های زوج تکرار می‌شود و کلمه قبل از آن قافیه نام دارد. ردیف ممکن است یک کلمه و یا بیشتر باشد. در این بیت حافظ:
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
"غم مخور" ردیف است و "احزان" و "گلستان" که قبل از آن آمده اند، قافیه‌اند.

*** خانم نازنین احمدیان ـ کرج**

احمدرضا احمدی و یدا... رویایی از اولین شاعران موج نویی بودند. آنها اغلب مولفه‌های ســاختاری شــعر از جمله وزن و موسیقی (حتی نوع نیمایی و سپید) را کنار گذاشتند. شاعران موج نو تحت تأثیر هنر سوررئالیستی اروپا و مکاتب فلسفی مدرن و شاعرانی چون "پل الوار" و "سن ژون پرس" بودند.

*** آقای عبدالحمید کوخی ـ شیراز**

بلــه، فروغ فرخزاد در قالب کلاســیک نیز اشــعاری سروده است.

*** خانم المیرا اکبری ـ ساوه**

بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
سلسلهٔ موی دوست، حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست
وزن ایــن بیت "مفتعلــن فاعلات مفتعلــن فاعلات" است:
سلسلهٔ = مفتعلن
موی دوست = فاعلات
حلقهٔ دا = مفتعلن
م بلاست = فاعلات
هر که در این = مفتعلن
حلقه نیست = فاعلات
فارغ از این = مفتعلن
ماجراست = فاعلات

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

معیــن دریایــی ـ نــور، نفیســه توکلی، مهدی مرتضــوی درازکلا ـ مازندران، حســن یــزدان پناهی ـ فســا، اکبر اکســیر، محمد رحیمی ـ رامهرمز، علی غلامی، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشــک، محمود شــمس، طاهر جمشیدزاده ـ سرابله، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

تو

از
درختان کهن
می پرسم
نام تو را
کی از بر کرده اند؟

شاهین حبیبی ـ بوشهر

شب

شب
یک کاغذ سیاه است
که تو
مشقهایت را
روی آن نوشته ای
شب
سپید می‌شود
صبح می‌شود
وقتی
از عشق
می‌نویسی

صابر کریمی ـ اصفهان

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هر که مطلوب خود از غیر خدا می‌طلبد، او گدا نیست که حاجت ز گدا می‌طلبد!
لیلا سراج

*دوست داشتن بهترین شکل مالکیت و مالکیت بدترین شکل دوست داشتن است آتشنشان

*تنهایی ریشه بسیاری از گناهان است، چوپان را تنهایی دروغگو کرد مبینا ـ خمین

*بزرگترین تجربه‌ای که از زندگی دارم این است که هیچکس شبیه حرف‌هایش نیست
محمد سیفی ـ گرگان

*چرا دامن آلوده را حد زنم، چو در خودشناسم که تر دانم جهانگرد

*زندگی مثل آب توی لیوان ترک خورده می‌مونه، بخوری تموم می‌شه، نخوری، حروم می‌شه، پس از زندگیت لذت ببر زهرا دهاقان

*مکن با مردم بدذات یاری که بدذاتان ندارند اعتباری محمدعلی رحیمی ـ بافران

*همیشه آرزوهایی که داری یه جایی بنویس، چون خدا اون‌ها رو یادش نمی‌ره، بلکه این ماییم که یادمون می‌ره چیزهایی که امروز داریم آرزوهای دیروز ماست حامد طاهری

*گاهی باید ساکت شوید، غرورتان را ببلعید و بپذیرید که اشتباه کرده‌اید این تسلیم شدن نیست، بزرگ شدن است ناصر درویش ـ شیراز

*چه کسی می‌داند که تو در پیله تنهایی خود تنهایی؟ چه کسی می‌داند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟ تو به اندازه پروانه شدن زیبایی
سید علومت کش

*همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت. آنچه در خواب نرفت، چشم من بود که در فکر تو بود
زهرا برمکی - ماهشهر

* شکست بخشی از زندگیست، گاهی باید ساکت شوید، غرورتان را ببلعید و بپذیرید که اشتباه کرده‌اید. این تسلیم شدن نیست این بزرگ شدن است
ناصر درویش ـ شیراز

*از اینکه عاشق توام حس غرور می کنم، روزی هزار دفعه من عشقو مرور می کنم. به اسم تو که می‌رسم، حال و هوام عوض می‌شه، حس می کنم، بازم دارم با تو عبور می کنم مصطفی

*چتر هم که باز کنم بی‌فایده است. خیس خجالت می‌شوم زیر باران خوبی‌هایت سعید ـ قائمیه فارس

*شجاعت یعنی بترس ولی یک قدم بردار
متین ـ رشت

*منم تنها کنار تو، کنارم جای خالیته، کنارت پر شده انگار حواست با کناریته نازنین

*چرخ گردون چه بخندد، چه نخندد تو بخند، مشکلی گر سر راه تو ببندد تو بخند، غصه‌ها فانی و باقی همه زنجیر به هم، گر دلت از ستم و غصه برنجد تو بخند
زهرا مترجمی

*صبر گاهی مخلوق دیگر خداوند، یعنی زمان است، صبر را نباید پیش فروش کرد، فصلش که برسد، به قیمت می‌خرند محمد ـ ن ـ اراک

*دلم گرم خداوند است، و می‌دانم بدون لطف او تنهای تنهایم برای تو خدا را آرزو دارم
علی کاظمی فلوردی

*دوست داشتن کسانی که دوستمان دارند، کار بزرگی نیست، مهم این است، آنهایی که ما را دوست ندارند دوست بداریم ز.م.شهاب ـ نوکنده

*از کفش‌هایم بپرس چقدر دنبالت گشته‌ام، حالا دیگر دهان باز کرده‌اند قیطاس ـ ایلام

*آتش از خانه همسایه مخواه، کانچه بر روزن او می‌گذرد، دود دل است احمد.ع ـ سیستان

*اندیشه پلید تنها به دارنده آن زیان می‌رساند، ولی سخنان نابهنجار به همه شنوندگان مهرناز

*زیباست سایه درخت بر قامت هیزم شکن، زیباتر از آن سوختن پروانه در آتش عشق، اما نهایت زیبایی بخشیدن بدترین گناهان ما از سوی خداوند مهربان و توبه پذیر است سوشیانس ـ مشهد

*کاش با دیگران مثل خودمان رفتار کنیم، نه مثل خودشان سیده فاطمه ـ بابل

*اگر گاهی سراغت را نمی‌گیرم، نگو از یاد رفتم، مقصر روزگار است، وگرنه یاد تو در قلب من یک یادگار است گنجی

*در دستهایم بودی که تو را زمین گذاشتم، دلواپست شدم، سختی‌ها در برابرت بودند، تو نمی دیدی، من می‌دیدم، حواسم به تو بود، کاش می‌دانستی که هر شب تو را نوازش می کنم و باید بدانی که منتظر هستم تا مرا خوشحال کنی، تو از منی و به سویم باز خواهی گشت بنده من انتظار

*ایمان بدون عشق یعنی تعصب کور و عشق بدون ایمان یعنی کوری تعصب فرشچیان

*گاه دلتنگ می‌شوم، دلتنگ‌تر از همه دلتنگی‌ها، حسرت‌ها را می‌شمارم، باختن‌ها را و صدای شکستن‌ها را، نمی‌دانم من کدامین خواهش را نشنیدم که اینچنین دلتنگم زهرا برمکی

*وسوسه‌ها مانند زندانیانی هستند که چون رها شوند تسلط بر آنان ناممکن است فرید فروتنی ـ کرمانشاه

*خرما نتوان خورد از این خار که کِشتیم / زیبا نتوان یافت از این پشم که رِشتیم / پیری و جوانی چو شب و روز بر آمد / ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
ملیسا ـ نکا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مصطفی زینالی از گوگان: قربونت این مجله به زبون پارسی چاپ می‌شه ولی نشریات زیادی هستن که به زبون شیرین ترکی چاپ می‌شن و اونا هم سنگ آسمونی دارن!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا: خدایا اینکه میگی از رگ گردن به تو نزدیکترم...

انتظار: خواستم که از لبان خویش فقط مرا ده بوسه دهد چون اجازه داد، در شمار به خطا افتادم(نازنین به نظر تو این نوشته نابه؟!)

فرنوش ناقلا: نه عاشق بوده‌اند و نه عاشق می‌شوند گنجشک‌هایی که یک عمر از این شاخه به آن شاخه پریدن عادتشان است.

آرام گلپا: در عاشورا بودند از غافلان در لشکر ابن زیاد، خدایا در عصر ظهور ما نباشیم از غافلان

باقرزاده ـ قائم شهر: در عجبم از مردمی که خود زیر شلاق ظلم زندگی می کنند و می گویند بر...

سایدت ـ بندر ترکمن: تسبیحی بافته‌ام، نه از سنگ، نه از چوب از بلور اشک هایم...

لیلا خاوازی ـ مشهد: عشق یعنی به سادگی دست کسی را می گیری و به سختی رهایش نمی کنی

ناری: شاد باش نه یک روز، بلکه هزار سال بگذار آوازه شاد بودنت روسیاه کند آنان را که بر سر غمگین کردنت شرط بسته اند

غلامرضا نیرودل ـ تهران: هیچکس از راز دیگران خبر ندارد، پس بهتر است درباره دیگران هرگز قضاوت نکنیم!!

فاطمه: ای که صدای نفسات همدم شبهای منه، مادر من عطر تنت تمام دنیای منه

فخرالسادات حسینی: سه چیز زیباست، بی‌خبر دعایت کنند، نبینی نگاهت کنند و ندانی و یادت کنند

غزل: نگران فردایت نباش، خدای دیروز و امروزت فردا هم هست فردایت قشنگ

الیزابت: پاکدامنی در زنان مانند شجاعت در مردان است، من از مرد ترسو آنگونه متنفرم که از زن نانجیب

کتیبه: تویی که نیستی اشک‌هایم را پاک کنی، ممکن نیست بگذارم وقتی می‌خندم کنارم باشی

فریاد بی صدا: باید یاد بگیرم استاد تغییر باشیم، نه قربانی تقدیر، در بازی زندگی اگر عوض نشویم، تعویض می‌شویم

ندا: آن سوی دلتنگی همیشه خدایی هست که داشتنش جبران همه نداشتن‌هاست

دلپیر: کوله بار آرزوهایت روی دوشت، تا کجاها رفتی با پای پیاده؟

مریم ـ تبریز: همیشه دلتنگی به خاطر نبودن کسی نیست گاهی به خاطر بودن کسیست که حواسش به تو نیست

المیرا: یه خط داشت ولی هفت خط بود، به همین سادگی

گیتی ـ تویسرکان: چشم‌ها را شستم، جور دیگر دیدم تو همان بودی که باید دوست داشت.

سونیا: فاصله دورت نمی کند در امن ترین جای جهان جا داری در دلم

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو وهیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۵

۱- علی قربانی - ابهر
۲- مریم قلی‌زاده - چای‌پاره
۳- غلامرضا پورمعینی - ساوه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱							X										
۲					X					X					X		
۳		X							X					X			
۴			X					X					X				
۵				X			X				X					X	
۶						X						X					
۷					X				X				X				X
۸		X						X						X			
۹			X				X				X				X		
۱۰				X						X						X	
۱۱	X				X				X				X				
۱۲						X						X					
۱۳		X					X				X			X			
۱۴					X					X					X		
۱۵				X					X							X	
۱۶			X					X					X				
۱۷											X						

افقی:

۱ـ اثری از عبدالرحمن جامی ـ خواهش ۲ـ خاندان ـ برنج پوست نکنده ـ ویران ـ شرف ۳ـ نوعی عدسی دوربین با فاصله کانونی متغیر ـ عامل گرانی ـ غذای محبوب اصفهانیان ۴ـ نوعی پارچه ـ تشر ـ دارنده، صاحب ـ مکان ۵ـ اسب زرد ـ مردم ـ طاقچه بالا ـ حرف بیست و نهم ۶ـ پیرو آیین حضرت موسی ـ میراث ـ ترساندن ۷ـ حرف تصدیق ـ مادر وطن ـ پرچم ـ بصیر ۸ـ سر ـ بی گناه ـ مننژیت ۹ـ به نفع او ـ جد ـ نمونه خروار ـ سرازیری ـ خدای درویش ۱۰ـ کتابی از ابن سینا ـ سیاره زحل ـ دستور ۱۱ـ پرده موسیقی ـ لوله تنفسی ـ جوانمرد ـ بی‌دوام ۱۲ـ شاه مشهور حبشه که ذکرش در قرآن آمده ـ مبتلا به بیماری سل ـ نوعی وانت دوکابین ۱۳ـ فرزندزاده ـ دوستی ـ فلز چهره ـ تالار ۱۴ـ تن پوش دراز گوش ـ ماده‌ای سیاه رنگ برای نوشتن و چاپ ـ جزیره‌ای ایرانی ـ ماده‌ای برای تمیز کردن و برق انداختن چرم و کفش ۱۵ـ ساخته شده از سفال ـ علم ـ روش ۱۶ـ نوعی عنکبوت سمی ـ صفت بوقلمون ـ ماهی فروش ـ مرض ۱۷ـ درجه‌ای از مامورین در سفارتخانه ـ اثری از اسکار وایلد

عمودی:

۱ـ از استخوان‌های ساق پا ـ بلندترین کوه آفریقا ۲ـ از سازهای بادی ـ دایره نورانی که گه گاه گرد ماه ظاهر می‌شود ـ پذیرفته شده ـ حرف فاصله ۳ـ آلتی در چرخ خیاطی ـ هر یک از قطعات پنج گانه زمین ـ میوه‌ای مقوی ۴ـ غذایی رقیق ـ نوعی کلاه ـ پیک کاغذی ـ تهیدست، فقیر ۵ـ قومی پارسی در مازندران ـ ساز چوپان ـ بمب کاشتنی ـ فریاد و بانگ طرفداری ۶ـ کوه همدان ـ یاری کننده ـ خواندن مطلبی با صدای رسا و حالتی تاثیر گذار ۷ـ پول ترکیه ـ نوعی شرکت سهامی ـ اسم ـ یار کلنگ ۸ـ کمینه ـ چوب تسبیح ـ سوره بیست و چهارم قرآن کریم ۹ـ دنبال رو سوزن ـ میوه درخت ـ خیک ـ نتر ـ جدید ۱۰ـ فلزی نرم و سنگین ـ سنه ـ غده‌ای در گلو یا گردن ۱۱ـ باغ شداد ـ پهلوان مشهوری در شاهنامه ـ نوعی پارچه ـ رسم کننده ۱۲ـ میراب ـ راهنمایی و هدایت ـ هنر هفتم ۱۳ـ حرف اول یونانی ـ حرف پانزدهم فارسی ـ ستون بدن ـ سلطان ۱۴ـ ارابه جنگی ـ سازی زهی ـ انبار گندم ـ چه کسی ۱۵ـ بندری عربی در خلیج فارس ـ از جمله جنات خداوندی ـ پول کاغذی ۱۶ـ تکرارش درختی است ـ برنا ـ مانند ـ از روسای جمهور مشهور و ترور شده آمریکا ۱۷ـ پایتخت مغولستان ـ نرس

حل جدولهای شماره ۳۶۲۵

نبوغ یعنی یک درصد الهام گرفتن و نود و نه درصد عرق ریختن
● ادیسون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

سعی نمودن / نوعی سبک نشستن
دزدی / نوعی کفش پاشنه دار
پسوند نظیر / رفتن به مکان مقدس
کشور نیشکر / بوی رطوبت
متضاد پوزیتیو
پهلوان / تنگ پالان
آب نیم گرم / سخنان یاوه

میمونی بدون دم / موجودی خیالی

رشد / از توابع مازندران
تا ابد / نوعی تب

موضوع / اسم پسرانه
تکرار حرف / جوانمرد

حرف ندا / پایتخت ایتالیا
روان / ارثیه
او / واحد کتاب
چهره / روغن زیتون
دست به یکی کردن

خندان / بچه شتر
منصب وزیر / درفش

عقب / بریان شده
مادر حضرت اسماعیل / ستاره دنباله دار معروف
دست / دفعات
از مقاطع تحصیلی

سرزنش کردن / شرح
ویتامین انعقادی / چرمی مصنوعی

شهر پل ورسک / عدد هندسی
خروس عرب / شیخ نشینی عربی
قوت لایموت / ماه دهم میلادی

مفتاح / گوشت بریان
حمل و نقل / سیر جنگلی

راندن مزاحم / میوه‌ای گرمسیری
اسب بارکش / دانه معطر
کسادی / چله کمان
مرکز سوییس

احتیاج / فراخی
از شهرهای آذربایجان غربی / تصدیق انگلیسی

علت
میوه تلفنی / برچسب
زیرک
شعله / جزیره‌ای نفتی
جنس مذکر

مرض واگیر / طرب
شهر آبگرم اردبیل

سرد مطبوع
خوش قامت / خرس بومی استرالیا
ملوث

امر به داخل شدن / اشاره

مجلس روسیه / سرازیر
همگی / پیسی

وارفته

بی بند و بار / بدون درنگ
لقبی برای معرکه گیر

جدول سودوکو ۳۶۳۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴		۳	۹		
	۳	۹					۵	
		۶		۵		۸		۲
				۹				۸
	۷			۲	۸		۶	
	۹		۶			۱		۳
	۱		۸		۲		۹	
		۴	۷					۱
۶		۲					۷	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر غواصی زیر دریا

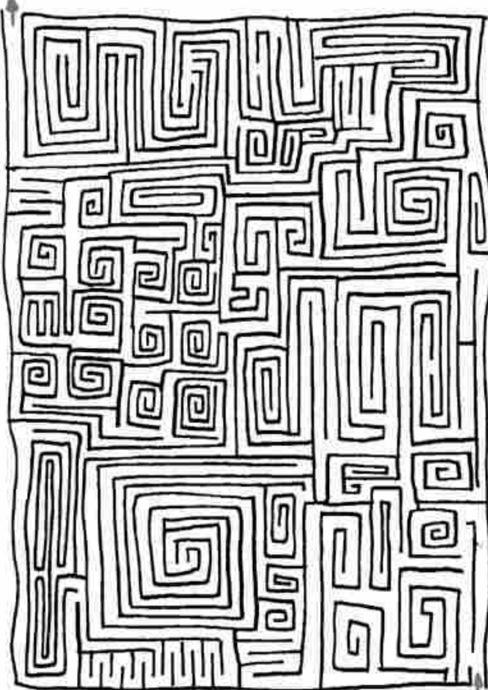
این پسر بچه برای غواصی به زیر دریا رفته و از دیدن طبیعت زیبای آن لذت می‌برد. اما در این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که می خواهیم آنها را پیدا کنید. البته برای یافتن شکلها، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. در پایان می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





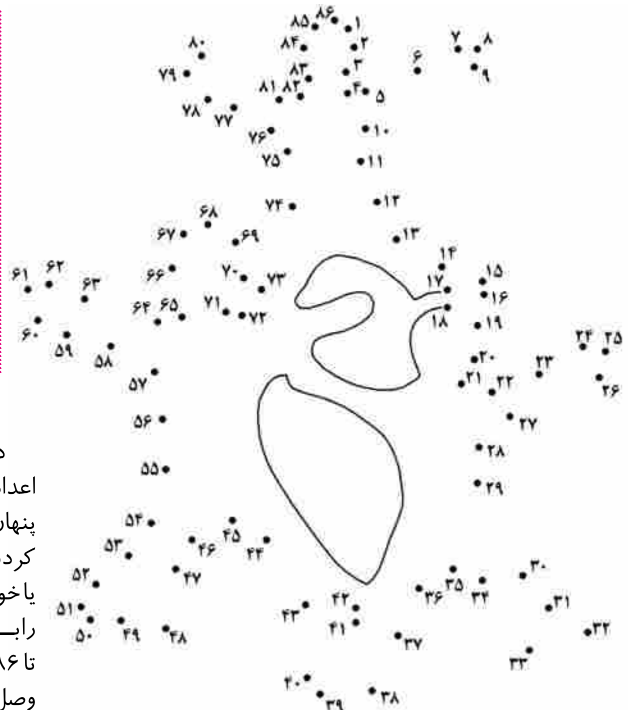
مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت پایین سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت بالا سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



هفت اختلاف در تصویر ساخت آدم برفی

ساخت آدم برفی تمام شده و حال می بایست آن را در مکان مناسبی قرار دهند. ولی در میان این دو تصویر که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می آیند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.





پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



پایان تردید در جاده زندگی

ـ مردا همه‌شون همینطوری هستن عزیزم. تا تقی به توقی می‌خوره و جیبشون پر از پول میشه، فیلشون یاد هندوستان می‌کنه و میرن سراغ یکی دیگه. زن‌های بیچاره هم این جور مواقع مجبورن خودشون رو بزنن به اون راه و پیش در و همسایه و فامیل و دوست و آشنا فیلم بازی کنن و خودشون رو خوشبخت و شوهراشون رو وفادارترین مرد دنیا جلوه بدن. نمونه‌ش خودت. من که جاری تو هستم و این همه با هم رفت و آمد داریم، تا قبل از اینکه سفره دلت رو پیشم باز کنی و از "صادق" و بی‌وفایی‌هاش بگی، همیشه حسرت زندگیت رو می‌خوردم و فکر می‌کردم واقعاً خوشبختی. دیگه نمی‌دونستم انقدر دلت خونه!...

باران می‌بارید. از پنجره اتاق نگاهی به آسمان انداختم و گفتم: "من و صادق با عشق با هم ازدواج کردیم. هردومون توی یه دانشگاه بودیم. از طریق یکی از استادا فهمیدم صادق بهم علاقه‌مند شده. چند بار با هم حرف زدیم و بعد به این نتیجه رسیدیم که با هم تفاهم داریم و می‌تونیم در کنار هم خوشبخت باشیم. خانواده‌هامون با این وصلت موافق بودن. یعنی پافشاری ما باعث شد که تردیداشونو بذارن کنار و موافقت کنن. خیلی زود نامزد کردیم و بعد از تموم شدن درسمون زندگی مشترک رو شروع کردیم. یکی دو سال اول سختی کشیدیم. توی یه اتاق تو خونه مادر شوهرم زندگی کردم. پابه پای صادق کار کردم و پول در آوردم. پولامونو پس‌انداز می‌کردیم که زودتر خونه بخریم و مستقل بشیم. صادق کم کم توانایی و عرضه خودشو توی کار نشون داد و ترفیع گرفت. شد معاون مدیرعامل. وضع مالیمون که بهتر شد، خونه خریدیم. صادق که درآمدش کفاف هزینه‌های زندگیمون رو می‌داد، ازم خواست دیگه سر کار نرم. خب، علیرغم اینکه دوست داشتم از چهار سال زحمتی که برای درس خوندن کشیده بودم استفاده کنم، حرف شوهرم رو زمین ننداختم و خونه‌نشین شدم. دلم می‌خواست بچه‌دار بشیم اما صادق راضی نبود. می‌گفت بچه دست و پامونو می‌بنده. شش سال از زندگی مشترکمون می‌گذره. صادق هنوزم میگه برای بچه‌دار شدن زوده. میگه می‌خواد اونقدر سرمایه جمع کنه که برای خودش یه شرکت بزنه. چه می‌دونم والا؟ من که از کارا و حرفاش سر در نمیارم. فقط می‌دونم صادق دیگه اون صادق سابق نیست. دیگه از اون عشق و علاقه‌ای که اوایل ازدواج بهم داشت خبری نیست. حسابی شک افتاده به دلم. حس می‌کنم پای یه زن دیگه درمیونه. هربار اعتراض می‌کنم و چیزی میگم، با ناراحتی میگه تو خیلی حساس و بدبین و شکننده شدی. میگه از همون اول نسبت به من بدبین بودی. روزایی که تازه نامزد کرده بودیم رو می‌کوبه سرم و میگه یادته توی دانشگاه اگه یه سلام و احوالپرسی خشک و خالی با یکی از دخترای همکلاسم می‌کردم چه غوغایی راه مینداختی؟ منو سرزنش می‌کردی و می‌گفتی انقدر پررو شدی که جلو چشم من با دخترای غریبه حرف می‌زنی! چند شب قبل موبایلش زنگ خورد. صدای یه زن از اون ور خط می‌اومد. باهاش رسمی سلام و احوالپرسی کرد و بعد وقتی دید من کنجکاو شدم، با ناراحتی بلند شد رفت توی بالکن. صحبتش که تموم شد، پرسیدم کی بود؟ گفت یکی از همکارای شرکت بود. کار اداری داشت. باید یه چیزی رو بهم یادآوری می‌کرد. منم که صبرم لبریز شده بود، داد و بیداد راه انداختم و گفتم منو خر فرض نکن. کار شرکت مال شرکته. چرا این موقع شب و وقتی می‌دونه تو خونه‌ای، بهت زنگ زده؟ آقا طلبکار هم شده بود. با عصبانیت گفت اون از روزای نامزدیمون که باید سرشار از شادی و خاطره می‌شد اما به لطف بدبینی شما تبدیل شد به روزایی پر از دعوا و جنگ و جدل و قهر، اینم از اوضاع و احوال زندگی مشترکمون. الهه که داشت با خونسردی به حرف‌هایم گوش می‌داد، چایش را نوشید سپس با طمانیه گفت: "نه عزیزم، تو اشتباه فکر نمی‌کنی. مگه من این مشکل رو با شوهرم که برادر بزرگتر همین صادق خانه نداشتم؟ سه چهار سال قبل از اینکه تو با صادق ازدواج کنی، یه بیوه جوون رو صیغه کرده بود. هر روز خدا بحث و درگیری و کتک کاری داشتیم. بعدشم من دست به کار شدم و شوهرمو پس گرفتم. بعد از اینکه شوهرم برگشت سر خونه و زندگی خودش، از این رو به اون رو شد. شد همون مرد سابق. حالا مثل موم توی دستام نرمه. بدون اجازه من آب نمی‌خوره. سر ساعت میره سر کار و سر ساعت برمی‌گرده. رفت و آمداش یه دقیقه این ور و اون ور نمیشه. می‌دونی؟ به نظرم تو خودت هم مقصری. زیادی به صادق اطمینان داری و اونو آزاد گذاشتی. هربار ازت پرسیدم صادق کجاست؟ گفتی رفته ماموریت. آخه زن حسابی، آدم میذاره شوهرش دم به دقیقه بره ماموریت از این شهر به اون شهر؟ سفرای ترکیه و دبی هم که جدیداً اضافه شده به لیست ماموریت‌های کاریش!"

حرف‌های الهه هول و هراس دلم را بیشتر می‌کرد. با خودم گفتم: "نکنه صادق هم مثل برادرش یکی دیگه رو صیغه کرده؟ شایدم واسه همینه که تا بحثمون میشه میگه از این زندگی خسته شدم؟!" با خطور این فکر به ذهنم، اشک در چشمانم حلقه زد. الهه جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: "با گریه و زاری و جار و جنجال کاری درست نمیشه. باید بدونی چی کار کنی!" با حرص یک برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و در حالیکه نم چشمانم را می‌گرفتم، گفتم: "تو میگی چیکار کنم؟" چشم به دهان الهه دوخته بودم. او که بزرگترین جاری من و زنی جاافتاده و میانسال و صاحب سه فرزند بود، گفت: "می‌بر مت پیش یه رمال. همونیه که خودم رفتم پیشش و کاری کرد که شوهرم دیگه از بغل دستم جم نخوره. این پیرمرد رمال کارش حرف نداره. هم دعانویسه هم جن گیره. به چند تا از

دوستام که مشکل تو رو داشتن هم معرفیش کردم. همه‌شون نتیجه معجزه‌آسای کارای این پیرمرد رو دیدن. ازش وقت می‌گیرم و بهت خبر میدم. بهت قول میدم طوری صادق رو طلسم کنه که جز تو به هیچ زنی فکر نکنه." با تعجب گفتم: "الهه خانم! شما به این جور چیزا اعتقاد داری؟ اینا همش مزخرفه، یه مشت خرافاته!" الهه که پیدا بود از حرفم رنجیده، پوزخندی زد و گفت: "پس بشین بذار شوهر تو از چنگت دربیارن! حرف کدومه دختر خوب؟ خرافات چیه؟ میگم مرد خودم بعد از اینکه رفتم پیش اون رمال دوباره مال خودم شد. آری، اینگونه بود که علیرغم اعتقاد نداشتنم به رمال و دعانویسی و... تحت تاثیر حرف‌های الهه و تعریف‌هایی که از آن پیرمرد رمال می‌کرد، قرار گرفتم و چند روز بعد با الهه نزدش رفتم.

***

ـ پای یه زن دیگه درمیونه که اگه از شرش خلاص نشی، برای زندگیت خطرساز میشه. روی نوشته این کاغذ آب بریز. اون آب رو ده روز بریز توی غذای شوهرت و به خوردش بده. توی این ده روز تو نخش نرو و به حال خودش بذار. بعد بیا و نتیجه رو به من بگو!

حرف‌های آن پیرمرد را که شنیدم، تمام بدنم یخ کرد. تصور اینکه صادق با زن دیگری باشد، وجودم را می‌لرزاند. الهه دلداری‌ام داد و گفت: "کاری رو که بهت گفت با دقت انجام بده. نگران نباش. دعاهایی که این پیرمرد می‌نویسه، رد خور نداره." در آن ده روز که آب آن دعا را به خورد صادق دادم و کاری به کارش نداشتم، زندگی‌مان شیرین شده بود. از دعوا و کشمکش خبری نبود. راستش، داشتم به آن پیرمرد ایمان می‌آوردم. در این میان صادق که متوجه تغییر رفتارم شده بود، می‌گفت: "خدا رو شکر سر عقل اومدی. واقعاً ازت ممنونم که داری بهم اعتماد می کنی." صادق نمی‌دانست نزد آن رمال رفته‌ام و به توصیه آن پیرمرد، همچون قبل به خاطر کارهای ریز و درشتش به او گیر نمی‌دهم وگرنه هربار که موبایلش زنگ می‌خورد یا از سر کار دیر می‌آمد، خون خونم را می‌خورد اما به روی خودم نمی‌آوردم. بعد از آن چندین بار دیگر نزد آن رمال رفتم و او هربار با دریافت مبلغ قابل توجهی با خطی ناخوانا دعایی روی تکه‌ای کاغذ برایم نوشت و به من اطمینان داد صادق را طلسم کرده، طوری که جز من به هیچ زن دیگری توجه نخواهد کرد. صادق همچون روزهای اول ازدواجمان مهربان شده بود و بیشتر برایم وقت می‌گذاشت. او می‌گفت: "دوباره همون زنی شدی که عاشقانه دوستش داشتم. نمی‌دونی با اون شک و تردیدات چقدر فاصله بینمون انداخته بودی." صادق از تغییر رفتارم خوشحال بود و من از این خوشحال بودم که به گفته‌های آن پیرمرد رمال اعتماد کرده و با راهکارهایی که نشان داده و دعاهایی که نوشته بود، صادق را به کانون زندگی‌ام برگردانده بودم. چند ماهی بی‌داد و قال و جنگ اعصاب گذشت

خدا خدا می‌کردم آن جن خبرهای خوبی به پیرمرد رمال بدهد. فقط در آن صورت می‌توانستم با خیالی آسوده تا آخر عمرم بی‌ذره‌ای شک و تردید نسبت به صادق در کنارش زندگی کنم

تا اینکه صادق گفت: "برای بستن یه قرارداد بزرگ تجاری از طرف شرکت باید برم دبی." افکارم باز هم متشنج شد. آخر پیرمرد رمال گفته بود کاری کرده است که صادق دیگر به سفر نرود و از من دور نشود. فردای آن روز نزد پیرمرد رفتم. او گفت: "سر و کله اون زن دوباره پیدا شده. نمی‌تونم دقیقاً بهت بگم که قراره اون زن توی این سفر همراهش باشه یا نه. برای این کار یه جن زبر و زرنگ در اختیارت قرار میدم. این جن مثل سایه همراه شوهرت میره و خبرا رو برای من میاره. منتها هزینه این کار یکی دو میلیونی برات آب می‌خوره!" مغزم کار نمی‌کرد. یا بهتر است بگویم افسار عقلم را تمام و کمال به دست آن رمال پیر سپرده بودم. با فروش مقداری از طلاهایم پول جور کردم و آن جن را از پیرمرد خریدم! رمال پس از گرفتن پول گفت: "حالا برو با خیال راحت زندگیتو بکن. شوهرت اگه دست از پا خطا کنه، جنی که باهاش می‌فرستم خبرش رو به گوشم می‌رسونه. فقط یادت باشه که تو هیچ کاری نباید انجام بدی. خیلی عادی و معمولی رفتار کن. حتی از شوهرت نپرس با کی میره. خونسرد باش. روزی که قراره شوهرت برگرده تهران، بیا پیشم تا نتیجه رو بهت بگم." صادق موقع رفتن از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: "واقعاً ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی." سپس چشمکی زد و با خنده ادامه داد: "سفرای قبلی که می‌خواستم برم دمار از روزگارم درمی‌آوردی." آن روز صادق را با لبخند و ظاهری آرام بدرقه کردم در حالیکه درونم پر از تشویش بود. خدا خدا می‌کردم آن جن خبرهای خوبی به پیرمرد رمال بدهد. فقط در آن صورت می‌توانستم با خیالی آسوده تا آخر عمرم بی‌ذره‌ای شک و تردید نسبت به صادق در کنارش زندگی کنم. روزی که قرار بود صادق باز گردد، با ترس و لرز نزد رمال رفتم. او سری تکان داد و گفت: "جنی که همراه شوهرت فرستاده بودم، برگشته و الان اینجاست!" با وحشت نگاهی به اطرافم انداختم. پیرمرد رمال گفت: "تو نمی‌تونی ببینیش چون از ترس قالب تهی می‌کنی. باید خبر بدی بهت بدم دختر جان! توی این سفر شوهرت بهت خیانت کرده. در واقع سفر کاری برای فریب دادن تو بوده. شوهرت با همون زن رفته دبی! دوای این مشکل فقط پیش خودمه. چند جلسه دیگه که بیای، اون زن رو برای همیشه از چشم شوهرت میندازم." دیگر حرف‌های پیرمرد را نمی‌شنیدم. فقط می‌دیدم دارد با دستخط کج و معوجش چیزی روی کاغذ می‌نویسد. کارش که تمام شد، کاغذ را به دستم داد و من به سمت خانه راه افتادم. نفهمیدم چطور خودم را به خانه رساندم. تصور اینکه صادق در این سفر به من وفادار نبوده، دلم را پر از درد می‌کرد. ساعت‌ها در خلوتم اشک ریختم. عقربه‌های ساعت هشت شب را نشان می‌داد که صادق کلید چرخاند و وارد خانه شد. وقتی مرا دید که چمباتمه گوشه سالن روی زمین نشسته بودم، با نگرانی پرسید: "چند بار زنگ زدم پس چرا در رو باز نکردی؟ چیزی شده؟ چرا به این حال افتادی؟" از جایم بلند شدم و روبروی صادق ایستادم. عصبانی و برافروخته بودم. فریاد زنان گفتم: "منو احمق فرض کردی صادق خان؟ می‌دونم با کی تشریف برده بودی دبی. خوش گذشت سفر کاریتون؟!" و سپس شروع به شکستن وسایل خانه کردم. صادق داشت هاج و واج نگاهم می‌کرد. هر چه ناسزا بلد بودم، نثارش کردم و گفتم: "توی این سفر به من خیانت کردی. دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم باهات زندگی کنم. ازت طلاق می‌گیرم. آبروتو همه جا می‌برم!" صادق که با دیوانه بازی‌هایم اما نه تا این حد آشنا بود، سری تکان داد و گفت: "فکر می‌کردم آدم شدی! می‌دونی، تو دیوونه‌ای. باید هرچه زودتر خودتو به یه روانپزشک نشون بدی!" کنترلم را از دست داده بودم. به سرعت چاقوی آشپزخانه را برداشتم و دوباره روبروی صادق ایستادم و با غیظ گفتم: "سزای کسی که خیانت می‌کنه فقط مرگه!" صادق در حالیکه به چشمانم زل زده بود، گفت: "واقعاً برات متاسفم." سپس به سمت اتاق خواب راه افتاد. کنترلم را از دست داده بودم. مغزم کار نمی‌کرد. یک لحظه نمی‌دانم چه شد. صادق هنوز به اتاق خواب نرسیده بود که یکدفعه او را با تمام قدرت به جلو هل دادم. صادق با صورت روی زمین افتاد و نالید: "سوختم..." خون پیراهنش را قرمز کرده بود. وحشت‌زده چاقو را به زمین انداختم. یخ کرده بودم. چاقو خونی بود، نمی‌دانستم چه بگویم. زبانم بند آمده بود. چند لحظه مات و مبهوت خیره نگاهش کردم سپس در را باز کردم و فریادزنان از همسایه‌ها کمک خواستم.

***

صادق از من شکایت نکرد. او دیگر نمی‌خواست لحظه‌ای با من زندگی کند. من که انگار از خواب غفلت بیدار شده بودم، به او حق می‌دادم. چند بار اظهار ندامت کردم. قول دادم در اولین فرصت به یک روانشناس مراجعه کنم تا از شر آن بیماری لعنتی خلاص شوم اما صد افسوس که پشیمانی دیگر سودی نداشت. صادق از طریق مدارک موجود در شرکت و چند شاهدی که داشت، ثابت کرد که در آن سفر با نماینده شرکتشان برای بستن یک قرارداد تجاری بوده و به من خیانت نکرده است. او با این کارش شرمندگی‌ام را دو صد چندان کرد سپس درخواست طلاق داد. آری، اینگونه بود که قدم در جاده شک و بدبینی گذاشتم و به جای اینکه از زندگی‌ام لذت ببرم، به خرافات تن دادم. به جای اعتماد به همسرم، هزینه زیادی صرف شنیدن حرف‌های واهی آن پیرمرد رمال کردم و زندگی‌ام را قربانی افکار بیهوده ساختم.

تفکر درباب خوشبختی، تفکر درباره‌ی پرسش‌هایی است که بنیاد هستی ما را دگرگون می‌کند
● ادگار مورن

*چه شد تصمیم گرفتید "ساکن طبقه وسط" را کارگردانی کنید؟

**من این قصه را سال ۸۲ از آقای کریمی گرفتم. بعد از خواندن فیلمنامه خودم را در آن پیدا کردم. قطعا آقای کریمی هم قبل از من خودش را در آن پیدا کرده بود. وقتی ساخته شد تعداد زیادی آدم دیدم که گفتند ما خودمان را در آن پیدا کردیم. در واقع روایت ساده و کلیشه‌اش این فیلم می‌شود "از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود". یک روزهایی حوصله‌ام از زندگی سر می‌رود. صبح از خواب بیدار می‌شوم می‌بینم همان کارهای تکراری... صبح از خواب بیدار شو، صبحانه بخور، برو سر کار، دوباره شب بخواب و هی تکرار و تکرار. واقعا گاهی اوقات حوصله‌ام سر می‌رود و می‌گویم قطعا این هدف آفرینش من نبوده است؛ بیایم، بخورم، بچرخم... نه. یک چیز دیگری است. داستان این فیلم داستان همین سرگشتگی است. این نسلی که من در آن رشد کرده‌ام از یک بی‌ثباتی برخوردار بود... اما الان به لطف خدا در یک امنیتی زندگی می‌کنیم که پیشرفت زیاد تکنولوژی و اطلاعات نعمات را به وفور در دسترس مردم قرار داده است و زیادی نعمات منجر به بی‌انگیزگی آدم‌ها شده است. قبلا واقعا این طور نبود ما برای دیدن و پیدا کردن فیلم مورد علاقه‌مان باید دو هفته می‌گشتیم و چون دنبال هر چیزی که دوست داشتیم می‌رفتیم بعد از پیدا کردن آن با زحمت زیاد تازه می‌فهمیدیم خب این هم آن چیزی نبود که من به دنبال آن بودم و همین باعث شد که تکه‌های پازل این فیلمنامه به زیبایی توسط آقای کریمی در عین کثرت در یک قالب واحد شکل گرفت. یادم است وقتی سال ۸۲ آقای کریمی فیلم را به من داد آن زمان جوان بودم و اشتیاق بازی کردن آن را خیلی داشتم و خیلی به ساخت آن فکر نمی‌کردم.

***پس چرا اینقدر دیر به فکر ساخت فیلم افتادید؟!**

**اگر بخواهم به دلیل آن اشاره کنم شاید به مذاق برخی دوستان خوش نیاید ولی می‌گویم چون واقعیت را باید گفت. ببینید اگر سینمای ما امروز با مسائل زیادی دست به گریبان است. هی دور باطل خود را طی می‌کند و نتیجه‌ای هم نمی‌گیرد، اغلب به خاطر این است که؛ الگوهایش را تغییر نمی‌دهد و با مخاطب پیش نمی‌رود. هنوز با الگوهای ۲۰ یا ۳۰ سال پیش حرکت می‌کند در حالی که مخاطبش در سال ۲۰۱۴ میلادی و ۱۳۹۳ شمسی دارد زندگی می‌کند. عصری که اینقدر دانش و اطلاعات دور و بر او را گرفته که همه امروز از تمامی مسائل آگاهند و دسترسی دارند. الان نسل تحصیل کرده اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهد اما یک وقتی اینطور نبود. خب این الگوها باید تغییر کند. شما وقتی فیلم "دیوانه از قفس پرید" را می‌بینید مسائل بسیاری از زندگی در آن نهفته است. فیلم "رهایی از شاوشنگ" را اگر نگاه کنید تلاش یک آدم در اوج ناامیدی را می‌بینید و از آن چیز یاد می‌گیرید. پس قطعا سرگرم کنندگی سینما در اولویت دوم قرار دارد. اول باید خوراک فکری، ایده، اندیشه به مردم بدهیم، سینما باید سوال طرح کند و ذهن را به دغدغه بیندازد. کارش همین است حالا اگر توانست از چاشنی‌های سرگرم کننده‌ای مثل طنز و جذابیت و مسائل بامزه‌ای هم استفاده کند چه بهتر. اما این تفکر که فیلم‌هایی مثل ساکن طبقه وسط یک مقداری ذهن تماشاگر را درگیر می‌کند و تماشاگر هم که حوصله ندارد پس فیلم نمی‌فروشد تفکر غلطی است. تماشاگر مگر می‌آید سینما تا بخندد؟ خب اگر می‌خواهد بخندد که جای خود را پیدا می‌کند این همه نمایش کمدی خنده‌دار. می‌رود آنها را می‌بیند. جایگاه سینما این نیست که مردم فقط بیایند بخندند و بروند. سینما جایی است که مردم باید با کنجکاوی وارد و با تفکر خارج شوند. اما اینکه چرا من کارگردانی کردم و چرا اینقدر دیر؛ راستش ما طی این سال‌ها کسی را پیدا نکردیم که برای ساخت این فیلم ما را یاری کند. آدم‌های زیادی را دیدیم که فیلمنامه را به آنها دادیم اما آنها زحمت خواندن فیلمنامه را هم به خودشان ندادند و البته حتما حکمت خداوند هم بر این بود که به قول دکتر ادیبی (شارح فصوص الحکم ابن عربی) این فیلمنامه باید ۱۰ سال خیس می‌خورد تا ساخته شود.

***در جایی گفته بودید که سینما و بازیگری دیگر شما را اقناع نمی‌کند؟ آیا این هم دلیلی بر گرایش شما به کارگردانی بود؟**

**واقعیت این است که تعداد فیلمنامه‌هایی که در سینما آدم را به وجد بیاورد و باعث شود دچار بی‌خوابی شوید و هر روز با انرژی کافی سر صحنه بروید، بسیار کم است، بنابراین اگر صرفا بخواهم فعالیتم را روی بازیگری متمرکز کنم زندگی‌ام پر از انتظار خواهد شد؛ یعنی باید دائما منتظر باشم که آن کار خوب چه زمانی اتفاق می‌افتد و چند کار گل باید انجام دهم تا به کار دل برسم. پس فکر می‌کنم لااقل اگر روی مزرعه کوچک خودم کار کنم، تمام سختی‌هایش برایم لذت‌بخش‌تر خواهد بود. البته این را هم اضافه کنم که وقتی یک بازیگر با اصغر فرهادی، کیانوش عیاری یا بهرام توکلی کار می‌کند، هرگز نمی‌تواند چنین حرفی بزند، چون آثار آن‌ها آنقدر خوب است که می‌توانی مثل کار خودت آن را تلقی کنی، اما متاسفانه در اغلب مواقع این

شهاب حسینی: جایگاه سینما این نیست که مردم فقط بیایند بخندند و بروند

بیش از سیزده سال است که در سینما حضور دارد و به یکی از محبوب‌ترین بازیگران سینمای ایران تبدیل شده. بازیگر خوش اخلاقی که در بیش از چهل فیلم سینمایی حضور داشته و این روزها به گونه‌ای دیگر سینما را تجربه کرده است. صحبت از شهاب حسینی است. فردی که باید او را از این پس کارگردان هم خطاب کنیم... اکران اولین ساخته‌اش به نام "ساکن طبقه وسط" راه جدیدی را در زندگی‌اش به وجود آورده....

اگر سینمای ما امروز با مسائل زیادی دست به گریبان است. هی دور باطل خود را طی می‌کند و نتیجه‌ای هم نمی‌گیرد، اغلب به خاطر این است که؛ الگوهایش را تغییر نمی‌دهد و با مخاطب پیش نمی‌رود. هنوز با الگوهای ۲۰ یا ۳۰ سال پیش حرکت می‌کند در حالی که مخاطبش در سال ۲۰۱۴ میلادی و ۱۳۹۳ شمسی دارد زندگی می‌کند

اتفاق نمی‌افتد و همیشه ترس من از این بوده که حرفه‌ام برایم تبدیل به شغل شود که اگر این اتفاق بیفتد قاعدتا شغل کسالت‌باری خواهد بود.

***قبول دارید فیلمتان سرد است؟! چرا که نشان می‌دهید اگر رستم با آن همه یال و کوپال هم اگر در این دوره زندگی می‌کرد از همه چیز می‌نالید ....**

**همه ما در زندگی دنبال شادی و شادمانی می‌گردیم. اما به نظر من اگر این شادی را بخواهیم تعریف کنیم فقط زمانی دست می‌دهد که لذت کشف و شهود به انسان دست دهد. وقتی چیزی را کشف کنیم شاد می‌شویم. این خیلی کم اتفاق می‌افتد اما متاسفانه به نظر خیلی از مردم شادی یعنی پاک کردن صورت مسئله. مثلا بریم سفر که دیگه همه چیز رو از یاد ببرم. برم فلان دوستم رو ببینم تا به هیچ چیزی فکر نکنم. بنابراین چیزی این وسط حل نشده است ما در واقع می‌رویم برای یک مدت مشکلات را فراموش می‌کنیم و دوباره که باز گردیم مشکلات به قوت خودشان باقی هستند. چیزی که من در زندگی تجربه کردم اینکه آدم‌ها از غم‌هایش خیلی بیشتر از شادی‌ها می‌آموزند و تمام پیشرفتی هم که بشر کرده از غم‌هایش نشات گرفته است. من افسردگی را تبلیغ نمی‌کنم. و اعتقاد دارم در آموزه‌های ما است که "مومن غمش به دل و شادی‌اش به چهره است" ولی شادی چهره اصلا نافی غم دل نیست. دل وقتی اندوهگین است با خدا بیشتر مانوس است. خوشحالم که از شما می‌شنوم فیلم سرد است چون شاید همین سردی است که باعث می‌شود شما هم به تفکر وادار شوید و من از این بابت خوشحالم.

***علت حضور این همه ستاره سینما در نقش‌های دو دقیقه‌ای این فیلم چیست؟**

**اشکال همه ما این است که دائما با متر و وجب صحبت می‌کنیم. دوستان هنرمند من طی یک دغدغه‌ای که با آنها مطرح کردم همراهی کردند. هنگامه قاضیانی، حسین یاری برای خودش سیر و سلوکی دارد. آقای حسین محجوب که اصلا بین همکارنش در این سیر و سلوک معروف است و ما هنرمندان اگر مشکلی داشته باشیم با او مشورت می‌کنیم. بابک حمیدیان برای خودش سرگشتگی‌هایی دارد وقتی او را صدا می‌کنم که بابک می‌خواهیم تصویری از این سرگشتگی‌ها نشان دهیم با کمال میل می‌آید. زندگی در عرض است نه در طول... در فیلم هم همینطور است.

***اگر در اکران استقبالی از "ساکن طبقه وسط" صورت نگیرد برای شما چه مفهومی خواهد داشت؟**

**اول به این مسئله اشاره کنم که متأسفانه وضعیت اکران به لحاظ نامناسب بودن تایم اکران، تعداد سینماها و فیلم‌های زیادی که پشت اکران هستند، چندان مساعد نیست و باید برای نمایش فیلم، تمام اینها را در نظر گرفت، اما جدا از این مسائل اگر "ساکن طبقه وسط" در هنگام اکران با تماشاگر ارتباط برقرار نکند، یک پیام آن این است که این کار را ادامه ندهم، یعنی ادامه ندادن اولین انتخابم باشد و بگویم مردم از فیلم من خوششان نیامده پس دیگر فیلمی نخواهم ساخت. البته با این تعریف، بسیاری از کارگردان‌ها باید در همان ابتدای کار خود را رها می‌کردند. در حالی که معتقدم آثار هنری مثل آدم‌ها سرنوشت‌های مختلفی پیدا می‌کنند، ولی متأسفانه الان سینما به این سمت حرکت می‌کند که منافع زودهنگام برایش اهمیت دارد.

اما درباره فیلم خودم، مطمئن هستم "ساکن طبقه وسط" برای تعدادی از آدم‌ها که ممکن است زیاد هم نباشند، جالب توجه خواهد بود و آن‌هایی که از این فیلم خوششان بیاید، مثل من آن را در گنجینه ذهن خود قرار می‌دهند. من آرزو دارم که مردم این فیلم را ببینند، دوست داشته باشند و از آن استقبال کنند، چون برای ساخت فیلم، الحمدلله نه انگیزه شهرت داشتم و نه انگیزه مالی. این را تاکید می‌کنم که اگر تاکنون هدایتی درون من اتفاق افتاده که کارهایم را انتخاب شده‌تر انجام دهم و بیشتر مواقع لطف مردم را همراه خود داشته‌ام، ساخت "ساکن طبقه وسط" را هم در ادامه همان سیری که از نقطه صفر شروع کرده بودم، انجام داده‌ام. قطعا همه نظرها نمی‌تواند منفی باشد، ضمن اینکه امیدوارم شاید چند سال دیگر، وجوهی از فیلم، تازه خود را نشان دهند. برای من عرصه، عرصه آزمون و خطا و کشف و شهود است؛ عرصه‌ای که در آن کسی مثل اصغر فرهادی با پنج فیلم به قله فیلمسازی می‌رسد، کسی هم ۵۰ فیلم در کارنامه خود دارد، اما به جایی نمی‌رسد. من نمی‌دانم کدام سرنوشت در انتظارم است، اما این را خوب می‌دانم، از آنجا که هیچ‌گاه در فیلمی یک بازیگر صرف نبوده و سعی کرده‌ام به عنوان عضوی مثمر ثمر به ارتقای فیلم کمک کنم، اولین فیلم خود را هم با همان بینش ساخته‌ام و تصور می‌کنم نیاز مخاطب خود را درک کرده‌ام. در واقع بازخوردهایی که تاکنون در فضای مجازی گرفته‌ام، این امیدواری را در من بوجود آورده که جدا از اینکه تماشاگران با فیلم ارتباط برقرار کنند یا نکنند، برای دیدن آن کنجکاو هستند. استادم، آقای سمندریان می‌گفت، اثر خوب اثری است که وقتی جلوی چشمت تمام شد، در ذهنت شروع شود. من وقتی فیلم‌های بزرگ را دیدم همین اتفاق برایم افتاد و می‌خواهم برای فیلم من هم همین اتفاق بیفتد و مردم بعد از دیدن آن درباره‌اش حرف زد، حتی اگر بود بگویند بد است، اما از کنار آن خنثی و بی‌تفاوت نگذرند. از نظر من همین که تماشاگر فیلمی را بکوبد یا از آن تعریف کند، اقناع کننده است.

***شما قبلا هم تجربه بازی در تئاتر داشته‌اید. علاقه‌ای به ادامه کار در بخش ندارید؟**

**در چند تئاتر بازی کرده‌ام، اما دلیل اینکه آن را مستمر ادامه ندادم این است که با توجه به شرایط کاری و مالی و وقتی که صرف می‌شد امکان آن هم فراهم نبود. نکته مهم اینجاست که تئاتر بسیار مهجور است و وضعیت اقتصادی آن برای زمانی که نسبت به آن صرف می‌شود مناسب نیست. اگر چه من تئاترهایی که بازی کردم را با عشق هم کار کرده‌ام، اما به عنوان یک فرد متأهل صرف زمان چند ماهه با بهره مالی کم کار را سخت می‌کند و گرنه اگر شرایط دیگری داشتم حتما سالی یک کار تئاتر انجام می‌دادم .

***و سوال آخر، معمولا با اکران هر فیلمی نقدهایی در فضای رسانه‌ای یا اظهار نظرهایی منتشر می‌شود که می‌تواند تاثیر گذار باشد. برای شما چقدر این نوع اظهار نظرها اهمیت داشته است؟**

**با توجه به آنچه در جشنواره سال گذشته که به لحاظ برخورد با فیلم‌ها یکی از اسفبارترین جشنواره‌ها بود، نسبت به فیلم‌های بسیاری از سینماگران رخ داد، معتقدم اگر بدون حب و بغض قضاوت کنیم اتفاق خوبی رخ خواهد داد. در این باره رسانه باید بتواند مردم را ترغیب کند تا آن‌ها خودشان ببینند و قضاوت کنند. من با جشنواره فجر به یک دلیل مشکل دارم، چون معتقدم وقتی فیلمی هنوز اکران نشده و مردم زیادی نمی‌توانند آن را ببینند، چطور تمام حرف‌ها و نظرها درباره آن باید از سالن میلاد به بیرون منتقل شود که آن فیلم خوب بوده است یا بد؟ پس سهم مردم در این میان چه می‌شود؟ ضمن اینکه در خیلی از مواقع نظر منتقدان با مردم متفاوت است. البته نظر منتقدان محترم است چرا که در توفیق یا عدم توفیق یک فیلم می‌توانند موثر باشند، اما وقتی من به عنوان یک علاقه‌مند به سینما نقدی را می‌خوانم، ترجیح می‌دهم مطلبی باشد که زوایای مختلف فیلم را بتوانم از طریق آن کشف کنم. نه آنکه مطلبی بخوانم که برای فیلم حکم صادر کند.

■

رنج و غصه را برای خودت بپذیر و رفاه و آسایش را برای همه

● آبراهام لینکلن



بقیه از صفحه ۲۵

با شنیدن خبر شکار غیرمجاز، گریه‌ام می‌گیرد

خیلی از مردم جهان و کشورهای مختلف نمی‌دانند که ما در کشورمان گیاه‌شناس، پرنده‌شناس، دوستداران طبیعت و یا حتی سازمان حفاظت محیط زیست داریم



استاد کهرم در تمام طول مصاحبه این نشان را بر سینه داشت

تکه‌هایی از جاهای دیگر را آورده و به هم چسبانده بودند که مثلا من می‌گفتم: اطلاع ندارم! که از یک مصاحبه دیگر بود و نشان می‌داد که آن‌ها می‌گفتند: آقا خودش هم نمی‌داند با بی‌بی‌سی صحبت می‌کند! خیلی از مردم جهان و کشورهای مختلف نمی‌دانند که ما در کشورمان گیاه‌شناس، پرنده‌شناس، دوستداران طبیعت و یا حتی سازمان حفاظت محیط زیست داریم و اینگونه برایشان تبلیغ شده است که ایرانی‌ها و دولت ایران علاقه‌ای به محیط زیست و حمایت از آن ندارند و من از طریق رسانه‌های خودشان تبلیغ محیط زیست و حیات وحش ایران را می‌کنم. بنابراین فکر می‌کنم اینگونه برنامه‌ها خدمت به محیط زیست است. همچنین باید این را هم همیشه به خاطر داشت که مسائل محیط زیست مثلا آلودگی هوا فقط متعلق به یک کشور خاص نیست بلکه امروزه این مسائل جهانی است و مرزی ندارد و همه کشورها در حل اینگونه بحران‌های محیطی باید به هم کمک کنند.

✻شما با گردشگری طبیعت توسط مردم موافق هستید یا مثل خیلی از دوستداران محیط زیست که می‌گویند سبب از بین رفتن و آسیب به طبیعت می‌شود مخالف می‌باشید؟

✻✻اولین کتاب گردشگری در طبیعت یا اکوتوریسم را بنده ترجمه کردم و این نوع از گردشگری هم وجود دارد اما مثل هر کار دیگری هم می‌شود درست و صحیح انجام داد و هم اشتباه. اگر ما توریست طبیعت‌گرد را بدون آگاهی و آموزش در طبیعت رها کنیم دستاوردی بجز خرابی و ویرانی نخواهد داشت. متاسفانه این روزها به این نتیجه رسیده‌ام که اگر به جای زیبا و بکری می‌روم، آن را به بقیه معرفی نکنم. یک مثال می‌زنم. در پارک گلستان بودم و گفتم اینکه یک منطقه محافظت شده باشد و هیچکس از آن اجازه بازدید نداشته باشد که جذاب نیست. بلکه باید اجازه داد مردم به این جنگل رفته و از طبیعت زیبای آن بهره ببرند. درهای جنگل را به روی مردم باز کردیم و قوانینی هم به آنها متذکر شدیم. یک روز در جنگل قدم می‌زدم که دیدم یک خانم نهال درختی را کنده و به سمت ماشینش می‌رود. جلوی او را گرفتم که چه می‌کنی؟! همسرش سمت من آمد و گفت که خانم من هنرمند است، می‌خواهد این نهال را به خانه ببرد و از روی آن نقاشی کند. به وی گفتم اگر همسر شما هنرمند است، هنرش در این است که اینجا از درختان نقاشی کند نه اینکه آنها را با خود به خانه ببرد. از او خواستم صندوق عقب ماشینش را باز کند. شاید نزدیک به بیست نهال درخت در صندوق عقب جای داده بود. گفتم اینها در صندوق ماشین شما چه می‌کند؟! گفت: به شما که گفتم همسرم هنرمند است و نقاش!... یعنی آن فرد فکر کرده بود چون همسرش کمی نقاشی بلد است، اجازه دارد درختهای جنگل را بار زده و هر جا می‌خواهد ببرد! ما اینگونه مشکلات را در زمینه اکوتوریسم داریم. اگر آموزشهای خوبی در این زمینه به مردم داده شود، مخالف گردشگری در طبیعت نیستم.

✻وبه نظر شما دریاچه‌ی ارومیه دوباره احیاء می‌شود؟

✻✻باید به یاد داشته باشیم که دریاچه ارومیه را خودمان خشک کردیم! هر ساله هفت میلیارد متر مکعب آب به حوزه دریاچه‌ی ارومیه می‌بارد که از این مقدار ۵/۵میلیارد متر مکعب از طریق رودخانه‌ها به دریاچه ریخته می‌شده. یک میلیارد متر مکعب از طریق برف و باران بوده و ۵ میلیارد متر مکعب هم از طریق چشمه‌ها و آب‌های جاری و... حال ما چه کردیم که دریاچه خشک شد؟ در ابتدا روی رودخانه‌ها سد بستیم، البته یک مقدار هم خشکسالی شد. زمانی که جلوی رودخانه‌ها سد بستیم زمین‌های کشاورزی بالادست را از ۳۵۰ هزار هکتار به بیش از ۷۵۰ هزار هکتار رساندیم که نیاز به آب داشتند. پس حق آب دریاچه را ازش گرفته و برای تامین آب کشاورزان و دامداران بیش از ۷۰ هزار حلقه چاه در اطراف دریاچه کندیم. بنابراین دریاچه خشک شد. حالا دولت تصمیم گرفته که آن آبی که به کشاورزی می‌دهند را ۴۰ درصد کمترش بکنند تا این ۴۰ درصد حق آب دریاچه ارومیه شود که البته هنوز این کار صورت نگرفته. البته این مستلزم ایجاد زیرساختهایی در کشاورزی است، مانند ایجاد سیستم‌های نوین آبیاری شامل: سیستم بارانی قطره‌ای، سیستم مه پاش و... اگر این کارها را انجام دهیم و ۴۰ درصد حق آب دریاچه ارومیه را به آن بدهیم در عرض ۵ سال می‌توان به برگشت نصف دریاچه ارومیه امیدوار بود.

✻پس شما مخالف صحبت‌های بعضی از اساتید هستید که می‌گویند دریاچه ارومیه را تغییر کاربری بدهیم؟

✻✻بنده هم صحبت‌های اینگونه اساتید را شنیده‌ام و حاضرم مناظره کنم که چنین کاری اشتباه است. مثلا می‌گویند: نمک‌های دریاچه ارومیه بسیار باارزش است می‌توانیم همه نمک را بفروشیم و زیرش مرتع سازی کنیم. شما در نظر بگیرید در حال حاضر ارزانتر از نمک در هر خانه‌ای مگر چیز دیگری وجود دارد؟ و چه کسی این همه نمک دریاچه را می‌خرد؟ نکته بعدی اینکه طول دریاچه ارومیه ۱۶۷ کیلومتر و عرضش متغیر است حدود ۳۷ تا ۵۴ کیلومتر و با در نظر گرفتن عمق دریاچه حدود ۸۰ متر آن زیر نمک وجود دارد حال با این همه نمک می‌خواهند چه کار کنند؟!

✻می‌دانیم شما در فیلم به رنگ ارغوان در نقش یک استاد دانشگاه نقش آفرینی کردید. چه شد که تصمیم به پذیرش این نقش گرفتید؟

✻✻یک روز آقای حبیب رضایی با بنده تماس گرفت که آقای حاتمی کیا مشغول ساخت فیلمی هستند و ما دوست داریم شما هم در آن بازی کنید، حاضر به همکاری هستید؟ گفتم اجازه دهید تا از محتویات فیلمنامه و نقش خودم با خبر شوم و سپس جواب می‌دهم. گفتند: البته، شما لطفا فردا به استودیوی بشری در خیابان ولی عصر (عج) بیایید. بنده هم رفتم و آقای حاتمی کیا و همکارانشان یک ساعت در خصوص فیلمنامه برایم توضیح دادند و دیدم فیلمنامه جالبی دارد. البته متاسفانه بعد از ساخت برای اکران یک جاهای فیلم سانسور شد که بیشتر به نقش من ارتباط داشت. بیشتر درباره کل کل من به عنوان استاد و آن سروان نیروی انتظامی بود که نمی‌دانم به چه دلیل از فیلم حذف شد! شکر خدا فیلم موفقی هم بود و بعد از آن یک پیشنهاد دیگر هم داشتم که نپذیرفتم.

✻چرا نقش بعدی را نپذیرفتید؟

✻✻پیشنهاد نقش یک استاد دانشگاه بود که ازدواج نکرده و عاشق یکی از شاگردانش می‌شود! نمی‌دانم این نقش به من چه ارتباطی داشت که آن را به من پیشنهاد دادند؟! آن فیلم درباره جنگل و جنگلکاری و اعتراضات به قطع درختان بود. این کاری است که خود من هم انجام می‌دهم! من دانشجویانم را به جنگل می‌برم و نقش من در فیلم، نقش زندگی خودم بود. نکته دیگر اینکه آقای حاتمی کیا خیلی خوب با من برخورد کرد. زمانی که فیلمنامه را خواندم چند اشتباه علمی پیدا کرده و به وی گفتم این موضوعات اشتباه



است. یکی از آنها درباره درخت بلوط بود که گفتم اسم علمی‌اش اشتباه است و این خصوصیات اشتباه است و باید آنرا تغییر دهید. بلافاصله به آقای رضایی گفت این اشتباهات را اصلاح کن. این حرکتش خیلی برایم جذاب بود. در قسمت دیگر هم به آقای حاتمی کیا گفتم اگر اجازه بدهید در جایی بداهه کار کنم. گفت هر جور که راحتید. در سکانسی که در جنگل کلاس تمام شد، جمله‌ای انیشتین را به فیلمنامه اضافه کردم: "شما به اینجا نیامده‌اید که هر چه اساتید می گویند را قبول کنید، شما به اینجا آمده‌اید تا هر چه به شما گفته می‌شود را با ترازوی عقلتان بسنجید. هر کدام پذیرفته می‌شود را نگه داشته و بقیه را رد کنید!" من این جمله خیلی زیبا را هم به نقشم اضافه کردم.

*** به نظر شما چرا فیلم‌های مستندی که در خصوص طبیعت کشورمان می‌سازیم در مقایسه با مشابه خارجی‌اش مثل نشنال جئوگرافیک ضعیف است؟**

**(لبخند) به دو دلیل ۱- ویژگی خاص طبیعت و حیات وحش در کشور ما ۲- کارگردانان و تهیه کنندگان که در ایران مشغول به این کار هستند برای ساخت یک فیلم مستند از کارشناسان محیط زیست و حیات وحش کمک نمی گیرند و فکر می کنند خودشان کاربلد هستند و اگر از کارشناسی هم دعوت کنند که در طول سفر همراهشان باشد بیشتر از کارشناس به عنوان دکور استفاده می کنند در حالی که هیچ مشورتی در طول ساخت فیلم ازش نمی گیرند و کار خودشان را می کنند. یک روز کارگردانی به من زنگ زد که می‌خواهد فیلم مستندی بسازد. به یک بیابان رفتیم و دیدم که کارگردان همه کارهای خودش را برنامه ریزی کرده و اصلا با من مشاوره‌ای نمی کند! به او گفتم برای چه من را آورده‌ای؟! گفت که به ما گفتن یه مشاور بیاد، ما هم به شما زنگ زدیم! من هم فردا از گروه جدا شدم و به تهران برگشتم. مشکل مستند سازی در ایران این موارد است.

*** آنگونه که می‌دانیم سازمان حفاظت محیط زیست و سرکار خانم دکتر ابتکار مراسمی با عنوان همایش نقاشی ایرانی و محیط زیست در آثار استاد فرشچیان برگزار کردند و استاد در حال حاضر، تابلویی را برای حمایت از سازمان حفاظت محیط زیست و حیات وحش ایران در دست دارند، شما این اقدام ایشان را تا چه اندازه برای آگاهی دادن مردم موثر می‌دانید؟**

**بسیار اقدام صحیح و عالی می باشد. بنده از وی کمال تشکر و سپاس را دارم، بنده در آن مراسم خطاب به استاد عرض کردم که شما با تابلوی ضامن آهو به محیط بان ما تقدس دادید. شما با این اثر زیبا به محیط بان ما شخصیت دادید. شما کاری کردید که وقتی صبح محیط بان ما تفنگ بر میدارد و سر کار خود حاضر می شود به ناگاه به تابلوی ارزشمند شما این برایش متصور می‌شود که در جاده‌ای قدم بر می دارد که سالها پیش آقا امام رضا(ع) قدم برداشته بود. ارزش کار استاد فرشچیان را صدها سخنرانی و کتاب ومقاله نمی تواند باز گو کند.

*** و این نشان بر روی کت شما چیست؟**

**این نشان یک پرنده است به نام کیوی که در زلاندنو زندگی می کند و در واقع نماد کشور زلاندنو یا نیوزلند است. و این را سفارت زلاندنو به بنده هدیه داده است. البته ما با توجه به حیات وحش منحصر به فرد خودمان باید نشان خاص خود را داشته باشیم و اگر یادتان باشد در مراسم بزرگداشت استاد فرشچیان، بنده از ایشان یک در خواست داشتم و آن اینکه استاد محبت بفرمایید با توجه به حیات وحش ایران و تنوع زیست محیطی این کشور یک نماد برای ما طراحی کنید که ما این طرح و نشان طراحی شده توسط شما را با افتخار بر سینه بزنیم که ایشان هم لطف کرده قبول کردند و بنده ایمان دارم که ایشان به زودی این کار را خواهند کرد.

*** و در پایان بزرگترین آرزوی شما چیست؟**

**(آه می کشند) بنده در آرزوی سلامت و سعادت ملت ایران هستم. من یک ایران دوست هستم و عاشق این کشور هستم. برای بنده در هر کجای جهان کار و زندگی فراهم است اما وطنم را دوست دارم. هر زمان که به خارج سفر می کنم دلم برای ایران تنگ می‌شود. احساس شیرین ایرانی بودن فقط در اینجا به من آرامش می‌دهد. دوست دارم تا پایان عمر در خدمت محیط زیست وطبیعت ایران باشم و در همین کشور و در همین خاک بمیرم و جسم و تنم در زیر خاک برود برای تقویت ریشه‌های یک درخت، و در درون تن یک درخت قرار بگیرد مثلا یک درخت سرو زیبا، درخت کاج یا یک درخت سیب تا جسمم نیز این سرزمین را آباد کند. ■

شباهت علائم گازگرفتگی با سرماخوردگی

قاتل خاموش بی‌هیچ کیفری، می‌کشد!

بخاری و سایر وسایل گازسوز، چون انسان زنده نفس می کشند و اکسیژن می خواهند و به همین دلیل نقص در دودکش‌ها بیشترین عامل مرگ خاموش هستند. پس امیدواریم توصیه‌های کارشناسان را جدی بگیرید زیرا سال گذشته ۳ برادر پزشک قربانی مرگ خاموش شدند.

بستن همه درزها و راههای ورود هوا اشتباه است حتماً جایی برای نفس کشیدن وسایل گازسوز در خانه در نظر بگیرید. گاز مونواکسید کربن همان قاتل خاموش و بی رحمی است که می تواند در چند ثانیه فرد بالغی را مسموم کند و در کمترین زمان (پنج دقیقه) او را به دیار باقی بفرستد و پس از بروز فاجعه آرام و بی صدا در هوا محو شود. بسیاری از کسانی که در معرض گاز مونواکسید کربن قرار می گیرند با علائمی شبیه سرماخوردگی مواجه می‌شوند آبریزش بینی، سرفه کردن، سردرد، سرگیجه، سرخ شدن گونه‌ها و حالت تهوع از علائم افزایش گاز مونواکسید کربن است.

دودکش عامل اصلی مرگ خاموش

مهندس محمدرضا یوسفی پور رئیس ایمنی بهداشت و محیط زیست شرکت ملی گاز ایران طی یک کنفرانس خبری در محل این شرکت با اشاره به عوامل اصلی سوانح و حوادث ناشی از عدم اصول ایمنی و گازگرفتگی اعلام کرد: عامل ۷۶ درصد مرگ‌های خاموش دودکش‌ها هستند. وی افزود: عدم تهیه وسایل مناسب در ساختمان نیز ۱۳/۱ درصد از مرگ‌های خاموش (گازگرفتگی) را به خود اختصاص داده است. استفاده از وسایل پخت و پز برای گرم کردن محیط نیز با ۳/۱ درصد در رتبه بعدی قرار دارد. وی با اشاره به تعداد حوادث ناشی از گاز در استان‌ها اشاره کرد: بر اساس نسبت خانوارهای برخوردار از شبکه گازرسانی و سایر شاخص‌های مرتبط استان قم رکوردار است و پس از آن استان سمنان قرار دارد.

وی تاکید کرد، استان تهران با وجود تعداد فراوان خانوارها در رتبه ۲۱ قرار دارد و جزو استان‌های کم حادثه در این زمینه محسوب می‌شود.

مهندس یوسفی پور در ادامه افزود: میزان گاز گرفتگی با میزان تبلیغات و فرهنگ سازی نسبت معکوس دارد. متأسفانه در سال ۹۲ میزان تلفات ناشی از گازگرفتگی نسبت به سال ۹۱ افزایشی برابر با ۵۰ درصد داشته است و این افزایش در حالی است که سال پیش از آن به دنبال تبلیغات گسترده و اطلاع رسانی فراوان شاهد کاهش قابل توجه حوادث مربوط به گازگرفتگی بودیم.

وی گفت: در سال ۹۲ تعداد یکهزار و ۷۴۳ در سال ۹۱ تعداد یکهزار و ۳۷۵ و در سال ۹۰ تعداد یکهزار و ۵۲۲ حادثه گازی در کشور رخ داده است.

پدرم به من کار کردن را آموخت، نه عشق و علاقه به کار را ● آبراهام لینکلن

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "شهروز و پروین" است که نسیمی شد در تاریخِ پرافسوسِ عاشقانِ ناکام!

همه بر کشتن عاشق رضایند!

از آن پاییزهایی بود که از خاک تا آسمانِ مشرق و مغربش رنگین و نشاط‌انگیز بود. قید کلاس را زدم و دعوتِ شهروز را پذیرفتم که گفته بود برای یک سورپرایزِ واقعی با او به تجریش بروم. این شهروز، که قدی بلند و اندامی ورزیده داشت، پدرش بسی پولدار بود. راننده داشتند. هر روز او را می‌آوردند و هر وقت می‌خواست جایی برود، زنگ می‌زد تا راننده‌اش بیاید. آن هم چه ماشینی! سلطنتی و شش‌در با پلاکِ تشریفات. خودش هم یک ماشینِ فایربردِ آخرین مدل داشت که وقت‌هایی که می‌خواست با رانندگی حال کند، سوارش می‌شد.

یک "پروین" هم داشتیم که او هم بلند قامت و زیبا بود. پدرش بابای مدرسه‌ای بود در تبریز. شهروز شش ماه به او اظهار دلباختگی کرد تا سرانجام پروین پذیرفت. پروین می‌گفت مرز خانواده‌هایشان از هم بسی دور است. شهروز می‌گفت: عشق مرز نمی‌شناسد. و آن‌قدر گفت و گفت تا دل سنگِ پروین را موم دستِ خودش کرد. پس از این‌که با هم جفت شدَند، فهمیدیم پروین هم از اولش مبتلای نگاه او بوده و بروز نمی‌داده. خیلی زود قصه‌ی عشقِ شهروز و پروین نقل زبان‌ها شد اما وصال این دلبر و دلداده، پر از مانع بود. پدر پروین گفته بود وصلت دو خانواده که یکی گدا و دیگری از اشراف است، عاقبت خوشی ندارد. مادر شهروز هم می‌گفت کبوتر با کبوتر، باز با باز... و می‌گفت اگر بخواهم برای پسرم کلفت هم انتخاب کنم، باید دختری باشد که خاندانش نسل اندر نسل خدمتکار اشراف بوده‌اند. او بسیار نژادپرست بود و طبقاتی فکر می‌کرد. شهروز که شیدای زیبایی و شخصیت باشکوه پروین بود، این حرف‌ها را قدیمی و کلیشه‌ای می‌دانست.

آن روز شهروز فایربردش را جلو دانشکده پارک کرده بود. پروین جلو نشسته بود. لباس هر دو به جامه‌ی مهمانی می‌مانست. سوار شدم و ماجرای جامه‌های رسمی آنها را پرسیدم. شهروز گفت: "وقتی رسیدیم امامزاده صالح، خودت می‌فهمی". در تجریش دسته گل خریدند. ارکیده‌ی ریز و صورتی و بنفش. از آن گران‌هایش. گفتم: "این که دسته گلِ عروسه!" شهروز گفت: "بریم امامزاده تا بهت بگم این چه دسته گلیه". پروین چادر سر کرد و به امامزاده رفتیم. شهروز سراغ پیشنماز را گرفت. ما را به حجره‌ای راهنمایی کردند. آقایی کهنسال پشت میزی کوتاه نشسته بود و کتابی قطور و قدیمی جلوش باز بود. شهروز برای او توضیحاتی داد و تازه فهمیدم آن دو می‌خواهند عقد کنند. پیشنماز پس از شنیدن دلایل ازدواج مخفیانه‌ی پروین و شهروز، شناسنامه‌ها را دید و خطبه را خواند. بعد شیخ جوانی را صدا زد و از او خواست عقدنامه‌ی شرعی بنویسد.

پس از عقد، به کافه‌ای رفتیم و ساعتی نشستیم. شهروز بسی خشنود بود اما پروین در خودش بود. انگار دوست داشت گریه کند. شهروز خواست با شوخی و خنده او را از خودش بیرون بکشد. موفق نشد. اشک پروین در آمد و با هق‌هقی آهسته به شهروز گفت: "با این که خیلی وقته تو رو دوس دارم اما همیشه با عقلم روی دلم نشستم و از احساسم چیزی نگفتم چون می‌دونستم بودنِ من و تو کنارِ هم منطقی نیست. تو از اشراف این کشوری. از طرف پدر و مادرت حسابی پولداری. تک پسری و مامان بابات آرزوهایی برات دارن. منم از طبقه‌ی خیلی فقیر این کشورم اما بابا مامان منم برام آرزوهایی دارن. نگران اینم که حالا که تو با یکی از دخترای اشراف ازدواج نکردی، چی میشه؟ عقلم هی میگه تکلیف فرهنگ‌ها و تربیت‌های متفاوت‌تون چی میشه؟" شهروز در حرف او نشست: "من و تو نباید به فرهنگ و طبقه فکر کنیم. چیزی که ما رو به هم نزدیک کرده، عشقه نه ثروت و فقر. من غیر از تو کسی و چیزی نمی‌خوام. اگه خونواده‌م نخوان تو رو قبول کنن، منم اونا رو ترک می‌کنم". پروین اشکش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید و گفت: "آخرش چی؟ فوقش تو دو ساله که منو می‌شناسی اما از روز تولدت پیش خونواده‌ت بودی. مهری که به اونا داری، با گذشت زمان به‌وجود اومده. اگه ازم سیر شدی و دلم رو شکوندی چی؟" شهروز با کف دستش آهسته به پیشانی کوفت و گفت: "عروس خانوم از همین اولش نگرانه که ازش سیر شم! پروین! حواست با منه؟ به موهات قسم که اشتهای من به عشق خیلی زیاده و هرگز سیر نمیشم". پروین لبخندی محزون زد و گفت: "باور می‌کنم ولی یادت باشه که من خیلی دل‌نازکم. من عزیز دردونه‌ی بابامم. پدر، مادرم با کارگری و کلفتی منو بزرگ کردن و فرستادن دانشگاه. من رو با فقر اما تو رو با ناز و نوازش بزرگ کردن. و حالا که مخفیانه زن و شوهر شدیم، شاید دیگه از ناز و نوازش خونه‌ی پدری خبری نشه". شهروز بلند شد و گفت: "داره دیر میشه... بریم تو ماشین تا یه جواب اطمینان بخش بهت بدم".



شهروز از داشبورد ماشینش جعبه‌ای کادوپیچ بیرون آورد و به سوی پروین گرفت: "بازش کن!" سرویس طلای سفید و زرد بود با برلیان‌های اصل. شهروز گفت: "بزن به خودت!" پروین جعبه‌ی جواهرات را بست و افزون بر لبخندی فسرده، چیزی نگفت. شهروز سوییچ فایربرد را چرخاند و موتور را آتش کرد و "تیک آپ" کرد. از اولین چراغ قرمز گذشت و به سوت پلیس اهمیت نداد و گفت: "پسری که دختری رو خیلی دوس داره، اگه به خاطرش از خونواده و ارث و میراثش بگذره، اون دختر دیگه نباید از چیزی بترسه. من با ازدواج کردن با تو، به زندگی اشرافی خودم پشت پا زدم. خوشبختانه یه کارخونه به اسم خودم دارم و به پیسی نمیفتم اما همین که به اون همه ثروت و امکانات پشت پا زدم، به تو اطمینان نمیده که هرگز دلت رو نمی‌شکنم؟" پروین به او لبخند زد و گفت: "وجود خودت کافیه". و با نگاهی ترسان و پرخواهش ادامه داد: "من هیچوقت رؤیایی نبودم و اینجور ازدواجی رو نمی‌خواستم. همیشه به حد خودم قانع بودم. حالا که بهم قبولوندی و زنت شدم، یادت باشه که من گناه دارم... هیچوقت دلم رو نشکن!" شهروز کلماتی مهرآمیز گفت و سرخوش شدیم.

شهروز خانه‌ی جمع و جور و دو طبقه‌ی مبله‌ای در خیابان کاخ (فلسطین) خریده بود. اسمش را گذاشته بود "خانه‌ی بخت". صبح روزِ دومِ عقد، شهروز به

خوابگاه زنگ زد: "پروین غیبش زده". دربست گرفتم و زنگ خانه‌ی بخت را زدم. چشم‌هایش چنان خیس بود که گفتم حالاست که رنگ سبز مردمکش روی گونه‌اش جاری شود. ماجرا را پرسیدم. بغضش را خورد و گفت: "یه ساعت پیش رفتم دوش بگیرم. پروینم گفت میره نون می‌خره. از حموم که اومدم بیرون، دیدم هنوز برنگشته. لباس پوشیدم برم دنبالش. دیدم درِ حیاط بازه. کیف پروین افتاده بود رو زمین. بعدش به تو زنگ زدم".

قرار شد برویم بیرون از اهل محل پرس و جو کنیم. بقالی کوچکی که روبه‌روی کوچه بود، گفت "ماشین ساواک اومد و یه دختری رو به زور سوار کرد و برد". شهروز با خودش اما بلند گفت: "کار مادرمه! نباید دیروز بهش می‌گفتم ازدواج کردیم!" و بی‌درنگ از تلفن سکه‌ایِ بقالی به خانه‌ی مادرش زنگ زد. مستخدم گوشی را برداشت: "سلام آقا! خانم استراحت می‌کنن. نمی‌تونن حرف بزنن".

با شتابِ پیکی که نوشدارو می‌برد، به خانه‌ی مادرش رفتیم. ما را پذیرفت. روی راحتی لم داده بود و کیسه‌ی یخ بر پیشانی گذاشته بود. به پسرش هیچ نگاه نکرد و به من از او گلایه‌ها کرد که این بچه، دختران اشراف را گذاشته و با گدازاده‌ها وصلت کرده. بعدش هم سخنرانی مفصلی کرد که خون خاندان‌های اصیل نباید با خون عوام بیامیزد. شهروز گفت: "مامان؟ جون من قسم بخورین که گم شدنِ پروین کار آدمای شما نیست!" مادرش گفت: "واسه اون دختره‌ی بی‌ارزش به جون پرارزش تو قسم بخورم؟" و با کمی درنگ ادامه داد: "ببینم... تو چی گفتی؟ گم شده؟" چشم‌هایش درخشید و کیسه‌ی یخ را کنار گذاشت و گفت: "الهی شکر! خدایا حالا که رفته، دیگه بر نگرده". شهروز دست مادرش را گرفت و بوسید و گریان گفت: "مامان! شما رو به جون آقابزرگ قسم میدم کمکم کنین تا پروین رو پیدا کنم". مادرش با لحنی مهربان گفت: "پسرم! این دختر جفت تو نیست. این رو به فال نیک بگیر که گمشده. شاید خودش فرار کرده. تو این غربتی‌ها رو نمی‌شناسی. برو خونه‌تو بگرد ببین چی‌ها ازت دزدیده". بین آنها کمی بحث شد. آخرش مادرش به یکی از پیشکارهایش گفت با من و شهروز به خانه‌ی بخت برویم و ببینیم چیزی گم نشده باشد.

پس از کاوش خانه‌ی بخت، شهروز سرشکسته شد زیرا سرویس جواهر، پنجاه هزار تومان پول(مال سالی که قیمت تمام سکه نهصد ریال بود)، یک گلّه مجسمه‌ی شیر که از طلا بودند و چشم‌هایی از یاقوت اصل داشتند. پیشکار گفت: "جسارته آقا ولی به نظر میاد این خانم سرقت کرده و به همدستاش گفته بیان و وانمود کنن مأمور ساواکن و دستگیرش کنن". شهروز با چهره‌ای مأیوس گفت: "از کجا معلوم؟" و قرار شد پیشکار از آشناهایی که در ساواک دارد، پرس و جو کند. پس از زدن چند تلفن، گفت: "ساواک پرونده‌ای از دستگیری پروین خانم نداره. موضوع بیخ پیدا کرده چون ساواک می‌خواد بدونه چه کسانی نقش ساواک رو بازی کردن. قرار شد خودشون پیگیری کنن. مطمئن باشین پروین خانم رو پیدا می‌کنن". دو سه پاس که گذشت، پیشکار خبر آورد که پروین را در اتوبوسی که به سوی تبریز می‌رفته، پیدا کرده و تمام چیزهایی را که سرقت شده بود، در ساکش دیده‌اند. پیشکار می‌گفت دارند پروین را به تهران برمی‌گردانند و مستقیماً به زندان می‌برند. در پرونده‌اش افزون بر سرقت، اتهام بدنام کردنِ ساواک را هم گنجانده و از او خواسته‌اند کسانی را که در اجرای این نقشه همدستش بوده‌اند، معرفی کند".

شهروز باورش نمی‌شد که پروین دزدی کرده باشد. به دست و پای مادرش افتاد و التماس‌ها کرد که سفارش کند محبوبش را آزاد کنند. مادرش نمی‌پذیرفت و خدا را شکر می‌کرد که پروین شخصیت خبیث خودش را به آنها نشان داد. شهروز بسی پریشان بود. با سبزه‌ی گریانِ نگاهش از آنجا بیرون آمدیم. قرار شد به دفتر پدرش برویم که در دربار بود. ما را با مهربانی پذیرفت و پس از شنیدن حرف‌های پسرش، گفت: "خودت می‌دونی که من زن‌ذلیلم و جرأت ندارم با خانم(همسرش) مخالفت کنم. سال‌ها پیش گربه رو دم حجله کشته و همه‌ی تصمیم‌ها رو خودش می‌گیره. مادرت اهل معامله‌س. باهاش معامله کن و بگو پروین رو طلاق میدم، شما هم آزادش کنین". شهروز قبول نکرد. پدرش گفت: "تکلیف خودتو روشن کن! پروین رو به خاطر خودخواهی خودت دوست داری یا به خاطر خودش؟ اگه خاطر خودشو می‌خوای، از حق شوهری بگذر و بذار آزاد باشه. ضمناً شنیدم از اولش به این ازدواج راضی نبوده پس بذار بره زندگی خودشو بکنه. منم با مادرت موافقم که میگه کبوتر با کبوتر باز با باز".

پیشکار ترتیب طلاق را داد. مادرش از شهروز تعهد گرفت که اگر دوباره سراغی از پروین بگیرد، ضمانتش را پس خواهد گرفت تا او را به زندان برگردانند. دو سه پاس پس از امضای طلاق و تعهدنامه، شهروز شروع به تکیده شدن کرد. به او امید می‌دادم که وقتی که آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد، به دیدن پروین می‌رویم. دو روز گذشت و مشغول کارهای خودم بودم. شب بود که مستخدم شهروز به خوابگاه زنگ زد: "**آقای شهروز بیمار هستن. خانم فرمودن از شما دعوت کنم به دیدن شهروزخان بیاین**". فهمیدم حالش باید بسی خراب باشد که مادرش چنین درخواستی کرده. صورتش مثل مجسمه‌ی مومی که جلو آفتاب گذاشته باشند، چروک برداشته بود. لب‌هایش از خشکی ترکیده بود. دستش یخ بود. چنان بیمار شده بود که آب هم از گلویش پایین نمی‌رفت. پرستارش اصرار داشت به او سرم خوراکی بزنند. نمی‌پذیرفت. از وقتی که طلاق را امضا کرده بود، هیچ نخورده بود، حتی جرعه‌ای آب. پرستار را بیرون فرستاد و گریست اما هیچ اشکی نداشت. آبِ بدنش رفته بود. دلداری دادم که تا حالت خوب نباشد، نمی‌توانی به محبوبت برسی. بغضی بی‌اشک ترکاند و با هق‌هقی بی‌صدا و خفه گفت: "از یکی از مستخدم‌ها شنیدم که **آدمای مامان، پروین رو دزدیدن، بعد وقتی که من و تو اومدیم اینجا، رفتن خونه‌ی بخت و طلاجواهر و پولا رو برداشتن بعد گفتن پروین رو تو راه تبریز پیدا کردن. همه‌ش پاپوشی بوده که مامان دوخته**". حرفی نداشتم که به دلداری بگویم. چندی به خاموشی گذشت. چراغ حرف را افروخت و گفت: "من حتی یه لحظه به پروین بدگمان نشدم". گفتم: "پس به خاطر این که بتونی اینو بهش بگی، مریض نباش!" گفت: "شماره‌ی مدرسه‌ای رو که باباش توش کار می‌کنه، بهت میدم. زنگ بزن و حال پروین رو بپرس. از حال منم بهشون خبر بده".

او را به پرستارش سپردم و به مخابراتی رفتم که پایین‌تر از تجریش بود. نوبتم که شد، به یکی از کابین‌ها رفتم. آقایی گوشی را برداشت و به ترکی گفت: "بویروز(بفرمایین)!" به فارسی گفتم کی هستم و با کی کار دارم. گفت "بفرمایین!" و تا از ماجرای شهروز و پروین حرف زدم، گوشی را کوبید. از اپراتور خواستم دوباره شماره را بگیرد. مرد دیگری گوشی را برداشت و گفت: "به اون آقا بگو چون دیگه با پروین خانم نسبتی نداره، مزاحم نشه!" دست از پا درازتر به بالین شهروز برگشتم و ماجرا را گفتم. گفت: "خودم باید با خودش حرف بزنم". و به سیم آخر زد و شماره‌ی مدرسه را گرفت. خودش را معرفی کرد و گفت: "پروین باید بدونه چه اتفاقی افتاده". با جوابی که شنید، گوشی از دستش افتاد. کمی اشک ریخت و گفت: "می‌گفت پروین گفته از اون چش سبزِ پولدار متنفره". گفتم: "باور نکن! اونام با ازدواج شما دو تا مخالف بودن، حالا اینو میگن تا ناامید شی". انگار حرف‌هایم را نمی‌شنید.

فردای آن روز هم به دیدنش رفتم. حالش وخیم بود. پوستش از کم‌آبی چروک خورده بود. گاهی هم توهم می‌گرفت. چاقوی تیزی کنارش بود و گفته بود هر کس با دارو یا غذا وارد اتاقش شود، قلب خود را خواهد شکافت. حرف‌هایم میخ بود و گوش او فولاد. و هیچ میخی در فولاد فرو نمی‌رود.

دو روز دیگر هم گذشت. دانشکده بودم. می‌خواستم به دیدنش بروم. پروین را دیدم که با آقای پیری که انگار پدرش بود، به آموزش می‌رفت. دویدم: "پروین!" و همه چیز را تلگرافی و کپسولی تعریف کردم و گفتم: "اگه می‌خوای از بیمار عشق دیدن کنی، بجنب که هنوزش نفسی می‌آید". به ترکی چیزهایی به پدرش گفت و به من گفت: "بریم!"

همیشه رسم بوده که نوشدارو را پس از مرگ سهراب می‌آورند. شهروز جسدی خشکیده بود که چراغ سبز نگاهش برای ابد خاموش شده بود. خانه‌ی مجلل آنها در سکوتی محزون و اشرافی غوطه می‌خورد. مستخدم‌ها روبان سیاه به سینه و یقه زده بودند. موقعیت برای داخل شدن مناسب نبود زیرا پروین به جسمی تبدیل شد که هیچ روحی و شعوری نداشت. او را به دانشکده و به پدرش رساندم. و دیگر او را ندیدم.

کسی که زیاد سفر می کند، قصدش فرار از مبدا است نه رسیدن به مقصود

● میگوئل داونامونو

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



انار اما خون است!

این عکس را دوست "**ماریا آ.**" از درخت انار همسایه انداخته و نوشته: "دوربین خوبی نداشت که عکس بهتری بیندازد. خود این انار که ترک برداشته و حبه‌های یاقوتش زیر آفتاب می‌درخشند، بسیار زیباست. من عاشق این هستم که هر وقت از خانه بیرون می‌روم، به او سلام کنم. شما هم چیزی برایش بنویسید". چشم. از قول سهراب سپهری می‌نویسم که گفت:

"تا اناری ترکی برمی‌داشت... دست فواره‌ی خواهش می‌شد"... لورکا هم در ترانه‌های شرقی‌اش گفت: "بگو انار اما خون است!"



انتخاب با ماست!

فکر کنم این خانم هنرمند را بشناسید. یادم هست سه چهار سال پیش در همین مجله‌ی خودمان ایشان را به عنوان اولین زن آهنگر ایران معرفی کردیم. او به‌راستی نانش را از دل فولاد و آتش به دست می‌آورد. روزگارش را با پتک و کوره و آهن گداخته آمیخته و ابزار می‌سازد. بنابراین او یکی از حقایقِ واقعی انسانیت است زیرا در تعریف انسان گفته‌اند: انسان موجودی است ابزارساز. ناچار می‌شود گفت کسی که تولید کننده و سازنده نباشد، کمی تا حدودی نیمه‌ابری است. یعنی بخشی از وجودش را ابر پوشانده. این ابر، شاید همان غشاوه‌ای باشد که چشم و گوش و قلبشان را پوشانده است. **انسان‌ها سه جورند**: یا پروانه‌اند که نه سودی دارند نه زیانی. یا زنبور عسلند که سودی دارند، بی‌زیان و یا ملخند که بس زیانکارند. انتخاب با ماست که این داس‌ها را برای دکور به دیوار بیاویزیم، یا گندم درو کنیم و یا زبانش لال، آدمی بکشیم. فعلاً نگو سیب بگو فولاد و آتش!



چه شمال چه تهران، نارنگی باش!

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت! مخصوصا گلی که شکوفه باشد و به این نارنگی‌های نازنین تبدیل شود. حالا به این کار نداریم که هر کیلویش چند است چون "در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس" ناچار نارنگی نمی‌خریم و کارمان شناور شدن در افسون کار و زندگی است. عکس را ببینید: در یک گلدان پلاستیکی، نهالی روییده که ثمری دارد در شأن درختی بالابلند. این گلدانِ نارنگی دارد می‌گوید: در هر شرایط و محیطی که هستی، استعدادهایت را بروز بده. فرقی نمی‌کند در نارنجستانی باشی در شمال یا در گلدانی باشی کنار اتوبانی در تهران. رشد کن. ببال. به قول خودمان: درخت؛ بزرگ و کوچیک نداره، مرد باش و نارنگی بده! آقا بگو نارنگی چون دهنت آب افتاد!



یک من پارچه چند دست لباس می‌دهد؟

این عکسِ خانمی از اهالی عربستان است که دکترای داروسازی دارد. او مثل بسیاری از زنان هموطنش هر روز با چنین حجابی سر کار می‌رود. عکس‌های زیادی در آرشیوم دارم که زنان عربستانی را با چنین حجابی نشان می‌دهد که در محل کار هستند یا دارند خرید می‌کنند و یا بچه‌ی خود را به پارک بازی برده‌اند. زنان آنجا حتی اجازه ندارند رانندگی کنند. حالا بیا دخترهای ما را نگاه کن. یکی یک دویست و شیش انداخته‌اند زیر پایشان و در اتوبان‌ها ویراژ می‌دهند و روی پسرها را در رانندگی و مسائل دیگر کم می‌کنند. یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای که مال من و تو نیست، به جای این که حقوق اساسی زن ایرانی را بررسی کند، مدام به این گیر می‌دهد که زن ایرانی از ابتدایی‌ترین حقوقش که آزادی در انتخاب لباس است، محروم است!! خوب است سری به عربستان و سری هم به هفت حوضِ نارمک خودمان بزنند تا ببینند با یک من پارچه چند دست لباس می‌شود دوخت.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بفرستند. طراحان این روبات‌ها می‌گویند مردم باید از همراهی این روبات خیلی خرسند باشند چون مانند بسیاری از روبات‌های عظیم‌الجثه کنارشان نیست و ایجاد ترس و وحشت نمی‌کند، از طرفی باید خیلی خوشحال باشیم که وقتی به آب، غذا یا لباس نیاز داریم، یکی هست که فوری این کار را برای ما انجام بدهد. یکی از مسائل مهمی که مسئولان و دست‌اندرکاران این پروژه باید در نظر داشته باشند، موضوع انگ زدن به بیماران مبتلا به ابولاست و اینکه آیا قرنطینه کردن بیماران بهتر است یا مراقبت از آنها با روبات؟ دانشمندان و پزشکان عقیده دارند قرنطینه کردن این بیماران و در پی آن مراقبت از آنها به وسیله روبات می‌تواند مشکلات روحی و ضررهای بیشتری داشته باشد زیرا وقتی بیمار می‌بیند غیر از روبات‌ها کسی به دیدنش نمی‌آید، حس می‌کند بیماریش بسیار خطرناک و مرگبار است بنابراین روحیه‌ی خود را می‌بازد و می‌دانیم که داشتن روحیه، یکی از عوامل مهم بهبود بیمار است. آنها برای حل این مشکل، راه‌حلی نیز پیشنهاد می‌کنند: استفاده از روبات و همزمان صفحه نمایش و بلندگوهایی که بیمار بتواند چهره پزشک معالج خود را ببیند و صدایش را بشنود. در موقعیت‌های بحرانی مانند شیوع بیماری‌هایی همچون ابولا، روبات‌ها نه تنها یک ابزار برای تسهیل فرایند قرنطینه، درمان و کاهش خطر ابتلا یا حتی مرگ دیگر افراد هستند، می‌توانند ارتباط گرفتن افراد خانواده را با فردی که در قرنطینه است، آسان‌تر کنند.

روبات‌های مرده شور و گورکن!

مقامات درگیر در این پروژه می‌گویند پذیرش افراد مبتلا و خانواده‌هایشان یکی از شرایط اصلی استفاده از روبات در این شیوع بی‌سابقه است. ابولا حتی می‌تواند در فرآیند تدفین یک فرد آلوده نیز به راحتی سرایت کند بنابراین تیم مسئول این پروژه، پیش از مراسم تدفین از خانواده فرد متوفی رضایت می‌گیرند که آیا دوست دارند عزیزشان توسط روبات به خاک سپرده شود یا خیر. بدون شک استفاده از تکنولوژی جایی که قرار است نیروی انسانی به خطر بیفتد، مزایای بسیاری دارد اما در مواردی مانند دفن یکی از بستگان یا عزیزان، قضیه کاملاً متفاوت می‌شود و باید حساب شده عمل کرد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

کرد و گفت: ""عجب... پس یه دختر فاسد رو می‌خوای به عنوان عروس خانواده بیاری توی زندگیت؟" پدر داوود نیز حرف آخر را زد: "فکر می‌کنی لازم باشه که حرفی بزنم؟ با این فاجعه‌ای که رخ داد... و با این دسته گلی که معلوم شد چیکاره س، تو هم حتماً فهمیدی که...

داوود اما مقابلشان ایستاد: "من همه چیز رو در مورد پانیذ می‌دونم اما شما دارید اشتباه می‌کنید..."!

پدر و مادرش راه افتادند طرف در و گفتند: "اگه این کثافت رو انتخاب کردی، دیگه با ما کاری نداری!" آن شب تا صبح توی کلانتری بودیم؛ من و داوود...، اگر همسایه‌ها آنچه را که دیده بودند شهادت نمی‌دادند...، و اگر "داوود" در بازپرسی اعتراف نمی‌کرد که "من با وحید خرده حساب شخصی داشتم و ربطی به پانیذ نداره..." و اگر بی‌گناهیم ثابت نمی‌شد، شاید راهی زندان می‌شدم! ولی فردا صبح "داوود" به قولی که داده بود عمل کرد اول وقت به محضر رفتیم و اذان ظهر، در صحن "امام رضا(ع)" "نماز خواندیم! ای کاش همه چیز همان روز تمام می‌شد. داوود آنقدر داشت که بتواند یک زندگی قشنگ را برای من و خودش فراهم کند. او به خاطر من از خانواده‌اش گذشت و... اما چهار ماه بعد روی تلخ زندگی خودش را به من نشان داد. موقعی که معلوم شد داوود مبتلا به ایدز است و من هم از داوود مبتلا به ایدز شدم! داوود خیلی گریه کرد و اصرار داشت که به همه ـ و خصوصاً خانواده‌اش ـ بگوید که اصل حقیقت چیست. اما من او را قسم دادم و گفتم: "هیچکس که حرف تو رو باور نمی‌کنه؟ همه مطمئن هستند که من تو رو مبتلا کردم... پس لااقل بگذار یک نفرمون پاک بمونه!"

داوود این بار هم به قولش وفادار ماند اما افسوس که من یادم رفت از او قول بگیرم که خودکشی نکند! آری، داوود سرانجام یک شب کم آورد و رفت داخل حمام و من موقعی متوجه شدم که او رگ‌هایش را زده بود!

***

دو ماه قبل، "دودی" را به جرم قتل عمد اعدام کردند. یک روز قبل از اعدامش آخرین درخواست او را پذیرفتند تا با "خواهر شیری‌اش" "ملاقات کند! موقعی که روبروی من نشست، آخرین حرفش این بود: بعضی وقتها...، حق بعضی از آدم‌ها نیست که خوشبخت بشن پانیذ...، سهم من و تو هم این بود آبجی!

***

این روزها گوشه آسایشگاه مبتلایان به ایدز نشسته‌ام و هر لحظه از خدا آرزوی مرگ می‌کنم. نمی‌دانم، شاید حق با پدرم بود که می‌گفت: "خوشبختی آدم‌های فقیر هم نسیه است!"

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

می‌دانستم خدا دارد به من می‌گوید همه چیز درست خواهد شد به شرطی که به من امید ببندی. تو با من می‌توانی بسیار قوی شوی و هر کاری را انجام بدهی. زیر لب گفتم: "به جز اعتماد به تو، چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟ خدایا، خودت به من قدرت بده!"

تا هفت روز بعد هم مایک را با مسکن آرام نگه داشته بودند. هفت شب تمام، شب زنده‌داری کردم و روی آن صندلی پلاستیکی، کنار مایک نشستم. من هر روز قوی‌تر می‌شدم پس مایک هم قوی‌تر می‌شد. بعد یک روز، در عین ناباوری، مایک دستم را فشرد. فردای آن روز، با انگشت روی کف دستم حروفی نوشت. جای انگشتان مایک را بارها بوسیدم و خدای عزیز را شکر کردم. فقط چیزی مثل این بود که می‌توانست مرا زنده کند. وقتی مایک تب کرد، از پرستارها خواستم اجازه بدهند خودم او را پاشویه کنم. چند روز بعد، غذای دلخواهش را پختم و به بیمارستان بردم. چند روز بعد، برایش روزنامه بردم و جدول کلمات متقاطع! در تمام این روزها مسئولیت‌های سابق مایک را انجام دادم و از چیزی نترسیدم. تنها به خرید رفتم، به بانک سر زدم و صورتحساب‌ها را پرداخت کردم، سوار آسانسور شدم، تاکسی گرفتم و... من با منبع قدرتی ارتباط داشتم که خودش قدرت بی‌انتها بود. وقتی که می‌خواستم سوار آسانسور شوم. باور و ایمان به خدا مرا کاملاً دگرگون کرده بود. سی و دو روز گذشت. یکی از پرستارهای جوان بیمارستان به من گفت نمی‌داند مایک بدون من چه می‌کرد و آیا هرگز می‌توانست از این تخت پایین بیاید؟ آن روز، مایک از بیمارستان مرخص شد. او را با ویلچر تا پای ماشین بردم، دستش را گرفتم و کمک کردم از ویلچر پایین بیاید و سوار ماشین شود. به من تکیه داد و سوار شد.

مایک حالا در خانه و کنار من است. او به ماه‌ها فیزیوتراپی و مراقبت نیاز دارد تا شاید همان مایک قدیم شود. اما مطمئنم می‌تواند! من هم خواهم توانست. حالا من و مایک در خانه‌ای که عاشقش هستیم، کنار هم نشسته‌ایم. اما من دیگر آن زن سابق نیستم. دیگر از ترس‌ها، دودلی‌ها و اضطراب‌های درونم هیچ اثر و نشانه‌ای وجود ندارد و اختلال اضطراب کلاً از بین رفته. بیماری وحشتناک همسرم منبع قدرت و درمان من شد و باعث شد من چشم‌هایم را به روی تنها منبع واقعی قدرت باز کنم. تنها منبع همیشه آشنا. حالا دیگر ایمان و اعتقادم نفس می‌کشد و ترس نمی‌تواند خودی نشان بدهد.

دو اشتباه بسیار بزرگ این است که قبل از موعد اقدام به عمل کنیم و دیگری اینکه فرصت مناسب را از دست بدهیم ● گوته

ورزشی

گفتگو: علی کیانی موحد

کیانوش رستمی: طلای جهان من اینقدر بی‌ارزش است؟!

گلایه‌های کیانوش رستمی تمامی ندارد. ملی پوش طلایی ایران که هر بار به دلیلی از شرایط ناراحت است، این بار از نبود بنر در فرودگاه می گوید و مدالی که معتقد است ارزشش دیده نشده، چراکه کسی به فرودگاه برای استقبالش نرفته است. قهرمان ۸۵ کیلوی وزنه‌برداری دنیا که از قزاقستان به ازبکستان رفت تا در رقابت‌های باشگاه‌های آسیا شرکت کند، معتقد است برگشت غریبانه‌ای به ایران داشته و همین موضوع بهترین بهانه است برای شنیدن و خواندن حرف‌های کیانوش؛ که البته در بخش‌هایی از این گفت‌وگو باز هم تندروی‌های خاص او و هم تیمی‌هایش را می‌بینیم. او که مدالش را به حضرت معصومه (س) تقدیم کرد، معتقد است حداقل به خاطر این موضوع باید به استقبالش می‌رفتند !



اینچئون برای من تلنگر نبود

من اعتقاد ندارم که بازی‌های آسیایی برای من تلنگر شد. من برای اینچئون هم آماده بودم. اگر می‌دانستم کسی مانده که وزنه نزده، حتما سنگین‌تر کار می کردم اما خوشحالم که دوباره توانستیم جبران کنیم تا دیگر حرفی باقی نماند. رقابت جهانی برای من مسابقه واقعا قشنگی بود. من خودم بیشتر دوست دارم در مسابقه‌ای رقابت کنم که سطح آن بالا باشد تا پایین زیرا در مسابقه‌های سطح بالا بهتر کار می کنم. امسال ۶-۵ وزنه‌بردار که عنواندار جهان و المپیک بودند در آلماتی حضور داشتند و همه خیلی سخت جنگیدند، به طوری که رکورد زیر ۳۸۵ کیلوگرم روی مدال نبود و مدعیان کسب مدال رکوردهایشان در مجموع ۳۹۰ کیلوگرم به بالا بود که طی چند سال گذشته این اتفاق نیفتاده بود.

در یکضرب با اختلاف یک کیلوگرم طلا و نقره مشخص شد که بهمن زارع واقعا انتخاب‌های خوبی داشت و خیلی حرفه‌ای عمل کرد. بر خلاف آنچه که برخی‌ها می گویند تجربه جدول‌خوانی ندارد نشان داد تجربه‌اش خیلی خوب است .

به داوران نخندیدم

زیر وزنه ۲۱۳ کیلوگرم به داوران نخندیدم بلکه یک جورهایی بغض بود. گفتم راضی هستید، وزنه را بیندازم؟ البته زمانی که عصبی می‌شوم زود خودم را جمع و جور می کنم، وقتی وزنه سنگین‌تر را راحت‌تر بلند کردم، مربیان هم مطمئن بودند می‌توانم وزنه را بزنم و وزنه را سنگین‌تر کردند که جواب داد و نتیجه گرفتم.

چرا من همیشه باید طلسم شکن باشم؟

خودم هم مانده‌ام چرا من همیشه باید نخستین

امین نیک فر

در آمریکا معلم زبان انگلیسی بچه‌های معلول ذهنی هستم

امین نیکفر، نفر چهارم پرتاب وزنه بازی‌های آسیایی و رکورددار پرتاب وزنه ایران محسوب می‌شود. او چند قهرمانی در مسابقات داخل سالن هم دارد. نیکفر این روزها یار غار احسان حدادی شده است. چند ماهی پیش از بازی‌های آسیایی با حدادی در اردوها حضور داشته و حالا بعد از مسابقات هم در ایران با یکدیگر هستند. فارسی را بسیار کم بلد است و یکی از برنامه‌هایش این است که حسن روحانی، رئیس‌جمهور را از نزدیک ببیند. این ملی پوش دوومیدانی کشورمان هفته‌ای ۶۰ ساعت در آمریکا کار می کند و شغلش آموزش زبان انگلیسی به دانش آموزان معلول ذهنی است. او با شرایطی که داشته و حمایت‌هایی که شده از کسب مقام چهارم بازی‌های آسیایی هم خوشحال است.



چه اتفاقی افتاد که قرار شد برای ایران مسابقه دهی؟

سال ۲۰۰۳ بود که در مسابقات دانشجویی پرتاب می کردم. یک رکوردی زدم که نزدیک رکورد مرحوم کشمیری بود. بعد از آن پدرم در تماس با پسر عمه‌ام این موضوع را به او اعلام کرد و آنها هم در تماس با هیات خوزستان گفتن فردی وجود دارد که می‌تواند برای ایران پرتاب کند. این تاریخچه حضور بود.

نخستین مسابقه‌ات چه زمانی بود؟

همان سال ۲۰۰۳ بود که ۱۷ ساله بودم و به مسابقات قهرمانی آسیا رفتیم. اولین باری هم بود که با حدادی آشنا شدم.

اگر شما نمی‌آمدید در این ماده فرد دیگری وجود نداشت.

استعدادهای زیادی در ایران وجود دارند، اما باید با آنها کار کرد تا رشد کنند. فقط نباید به ورزشکار بگوییم که تو باید ۲۰ متر وزنه را پرتاب کنی و حمایت هم باید بشود.

اگر برای آمریکا پرتاب می کردی، الان شرایط شما چگونه بود؟

برای من خیلی خوب است که برای ایران پرتاب می کنم. چون با حضور در ایران آشنایان را می‌بینم و از سوی دیگر رکوردهای پرتابگران آمریکایی بالاست و قاعدتا با شرایطی که من دارم، نمی‌توانستم در مسابقات جهانی و المپیک

مدال را بگیرم و طلسم‌شکن باشم. وقتی هیچ کسی مدال نمی‌گیرد استرس بیشتر می‌شود و در این شرایط من چطور باید مدال بگیرم. گرفتن مدال چه برنز باشد چه طلا در این شرایط سخت‌تر است اما خوشبختانه این اتفاق افتاد و کیانوش رستمی توانست هم پرچم ایران را به اهتزاز درآورد و هم سرود ملی خوانده شد، اتفاقی که پارسال رخ نداد.

کاش یک نفر به من خوشامد می‌گفت

کیانوش رستمی طلای جهان را گرفت. زمانی که برگشت ایران کاش یک نفر بود که به او خوشامد می‌گفت. نه به خاطر کیانوش بلکه به خاطر حضرت معصومه (س) چون این مدال طلای جهان مال من نیست برای حضرت معصومه (س) است! حتی یک بنر برای من در فرودگاه نزدند. حداقل همان بنرها را برای من هم می‌گذاشتند. البته من از کسی دلخور نیستم اما به خاطر حضرت معصومه (س) ناراحتم، نباید به خاطر ائمه اطهار (ع) می‌آمدند؟ خیلی موضوع برایم سنگین است و ناراحتی‌ام نیز سر همین مساله است و گرنه برایم مهم نیست چه کسی بیاید یا چه کسی نیاید.

اگر بهداد مدال نگرفت، من که گرفتم

از اتفاقی که برای بهداد سلیمی افتاد خیلی ناراحت شدم، او کاملا تمام زور خودش را زد اما سنگین وزن‌های دیگر جهان خیلی قوی بودند که آمدند طلای جهان را گرفتند. اگر سنگین وزن ما مدال نگرفت، کیانوش رستمی که طلا گرفت اما الان تمام بحث سر این است که چرا بهداد نقره گرفته و همه مدام در مورد این مساله صحبت می‌کنند. در حالی که کیانوش رستمی طلا آورده اما او را بی‌خیال شدند. حالا چه سنگین وزن طلا بیاورد چه نیاورد، سبک وزن باید همیشه این وسط بسوزد؟ در حالی که ممکن است شاید یک سبک وزن بخواهد بهترین وزنه‌بردار



ایران و اسطوره وزنه‌برداری شود اما نمی‌گذارند و اجازه نمی‌دهند؟ حتما باید ۱۷۰ کیلوگرم وزن داشته باشیم؟ حالا که ما کوچک هستیم چه کار باید انجام دهیم؟

مدال من اینقدر بی‌ارزش بود؟

مدال طلای من یعنی اینقدر کوچک بود؟ در حالی که بزرگترین طلا بود زیرا تنها مدالی بود که به حضرت معصومه (س) تقدیم شده، بنابراین باید خیلی به آن احترام می‌گذاشتند. من زمانی که داشتم به ایران برمی‌گشتم با هزار شور و شوق آمدم و گفتم به پیشوازم می‌آیند، من همیشه وقتی کوچکترین مدال‌ها را می‌گرفتم خودشان من را تا گیت می‌آوردند و پاسپورتم را چک می‌کردند اما این بار خودم از گیت رد شدم حتی در صف هم ایستادم. همان موقع گفتم نکند کسی نیامده باشد و دیدم هیچ کسی در فرودگاه نیست. حداقل بنرها را دو روز می‌گذاشتند بماند تا من برگردم. من از سازمان خاصی گلایه ندارم، بلکه گلایه‌ام از همه است.

در المپیک لندن خودم، خودم را ماساژ دادم!

اگر من پشت صحنه بهداد سلیمی نمی‌رفتم، چه کسی می‌خواست برود؟ مربیان که نمی‌توانند کار ماساژ را انجام دهند اگر این کار را کنند دیگر چه کسی وزنه انتخاب کند و جدول را بخواند. یک وزنه‌بردار حتما باید ۴-۳ نفر همیار داشته باشد. باید برای این موضوع فکری شود. در المپیک لندن خودم، خودم را ماساژ دادم حتی مربیان هم این کار را انجام ندادند، البته هیچ وظیفه‌ای در این مورد ندارند ولی حداقل برای دلسوزی هم این کار را نکردند و حتی اجازه ندادند کسی برای من بیاید.

پرتاب کنم.

در المپیک هم شرکت کردی؟

برای من افتخار بزرگی بود که در المپیک شرکت کردم. شاید در ایران تنها به این فکر باشند که فقط باید مدال بگیری. نتیجه‌ای که گرفتم خوب نبود و آن هم به این دلیل است که من ورزشکار حرفه‌ای نیستم چون ساعت‌های زیادی را در آمریکا کار می‌کنم. اگر حرفه‌ای بودم و این نتیجه را می‌گرفتم، خیلی ناراحت می‌شدم، چون ۶۰ ساعت در هفته کار می‌کنم و مدت زیادی نمی‌توانم تمرین کنم.

به چه کاری در آمریکا مشغول هستید؟

من معلم زبان انگلیسی بچه‌های معلول ذهنی در مقطع دبیرستان هستم.

با این شرایط مشخص است در کار شما پول حرف اول را نمی‌زند؟

من خیلی کارها را برای منفعت خودم انجام نمی‌دهم.

فکر نمی‌کنی با این مشغله کاری، تمرین کردن برایت سخت باشد؟

به هر حال باید نشان دهم که قهرمان آسیا ۶۰ ساعت در هفته کار می‌کند.

بازی‌های آسیایی برایت چگونه بود؟

شانس زیادی برای کسب مدال داشتم. البته حمایت زیادی هم نشدم و با این شرایط مقام چهارم هم برای من خیلی خوب است! حقوق من از فدراسیون ۳۵۰ هزار تومان است و تاکنون هم نگرفته‌ام.

البته در این دوره اردوهای خوبی را به همراه حدادی پشت سر گذاشتی؟

کسی که ۲۰ سال غیر حرفه‌ای تمرین کرده است و با ۲ ماه تمرین نمی‌تواند قهرمان شود و باید مدت زیادی را در اردوها سپری کند.

دوست نداری برای همیشه در ایران زندگی کنی؟

شاید این اتفاق بیفتد. چون زندگی کردن در ایران راحت است! چون وقتی به ادارات می‌روم می‌بینم مردم کمتر کار می‌کنند و قابل مقایسه با کاری که در آمریکا انجام می‌دهیم، نیست و راغب می‌شوم که بیایم!! پدر خود من به شخصه در هفته ۸۰ ساعت کار می‌کند.

اما برعکس است در ایران هم فکر می‌کنند مردم در خارج از کشور دنبال تفریح هستند.

اصلا این طور نیست، چون برادر خود من در شرکت گوگل کار می‌کند و ساعت ۳ بامداد هم به او ایمیل بزنند، باید جواب دهد و کار انجام دهد. برای کسانی که فکر می‌کنند در آنجا مردم بیشتر به فکر تفریح هستند، آرزوی موفقیت می‌کنم!

دوستانت در آمریکا نمی‌گفتند به ایران نرو و برای آمریکا پرتاب کن؟

نه، کسی کاری نداشت. آنها می‌گفتند که ایران کشور ثروتمندی است و بهتر است برای این کشور مسابقه دهی!

زبان فارسی‌تان چگونه است؟

صحبت کردن به فارسی را چندان بلد نیستم، اما تا حدود زیادی متوجه می‌شدم. در خانه هم پدر و مادرم هم فارسی صحبت نمی‌کنند.

از سال ۲۰۰۳ تاکنون چند بار به ایران آمده اید؟

حدود ۵ بار. بیشترین زمانی هم که در ایران بودم، سه هفته بوده است.

برنامه بعدی‌ات چگونه است؟

به فکر این هستم که کارم را تغییر دهم و مربی دوومیدانی شوم.

دوست نداری در ایران مربیگری کنی؟

تابستان‌ها به ایران خواهم آمد تا کار کنم.

وقتی از نزدیک با مردم آمریکا ارتباط داری، نظرشان در مورد مذاکرات ایران و آمریکا چیست؟

تمام مردم دنیا دوست دارند که در صلح و آرامش در کنار یکدیگر زندگی کنند.

غیر از دوومیدانی به چه رشته‌ای علاقه داری؟

فوتبال آمریکایی را نگاه می‌کنم، اما علاقه زیادی به بیسبال دارم. چند بازی که حدادی در NBA بازی می‌کرد، را نگاه کردم و بازی‌های او را دوست دارم.

× صحبت پایانی؟

می‌خواهم در مسابقات آینده مدال‌های زیادی را برای ایران کسب کنم.

عوام ثروتمندان را محترم می‌دانند و خواص دانشمندان را

● افلاطون

از انزلی تا آتلتیکو مادرید، پدران و پسران رویاساز

شکوفایی استعدادهای ورزشی در رده سنی نوجوانان، بسته به پیچیدگی‌ها و ظرافت‌های متعددی است. حتی در کشورهای صاحب ورزش با شیوه‌های مدرن قهرمان‌پروری، همواره تعدادی از میوه‌ها به بار نمی‌نشینند و زودتر از درخت می‌افتند.زندگی‌نامه ستارگان ورزش حاوی رویدادهای تصادفی بسیاری است که اگر رخ نمی‌داد، آنها لیونل مسی، ماریا شاراپووا یا لوئیز سوارز نمی‌شدند. این تازه حکایت ممالکی است که از ساز و کاری مشخص، جامع و نظام‌مند در کشف و پرورش آتیه‌دارهای ورزشی برخوردارند .

هدر رفتن بخشی از استعدادها به رغم پیش‌بینی کارشناسان و مربیان در هر کشوری اجتناب ناپذیر است. اما ماجرا در ایران پر رنگ‌تر است. وقتی پیوندی هدفمند بین دستگاه ورزش با سازمان آموزش و پرورش نباشد، تعداد استعدادهایی که در نوجوانی شناسایی شده و "مطابق برآوردها" با تداوم پیشرفت در رده بزرگسالان نیز می‌درخشند، به مراتب کمتر از کشورهای حوزه خلیج فارس یا شرق آسیاست.

اغلب باشگاه‌های حرفه‌ای و پر طرفدار در ایران، وقت و هزینه‌ای صرف سازندگی متناسب با موازین علمی نمی‌کنند و خود مشتری محصولات سایر تیم‌ها هستند .

در رشته‌های غیر فوتبالی، مشکلات مالی خانواده نیز بخشی از بستر معیوب استعدادیابی است. نوجوان مستعد در ژیمناستیک، شنا یا دوچرخه سواری و بسیاری دیگر از رشته‌ها، تا زمانی که قهرمان آسیا نشود، باید از جیب خانواده بخورد.نوجوانان مستعد ورزشکار در ایران، هنگامی خوش اقبال هستند که در یک چرخه سالم و مدرن استعدادیابی قرار بگیرند. مانند آنچه برای فوتبال در سپاهان اصفهان و فولاد خوزستان رخ می‌دهد. یا کشتی آزاد در مازندران، کشتی فرنگی در اندیمشک، دوچرخه‌سواری در تبریز .

بهره‌مندی از "حامی مجرب، متخصص و تمام وقت" نیز موهبتی است در ایران که توانسته جای خالی بسیاری از امکانات و الزامات ضروری در فرایند ظهور استعدادها را پر کند.پدرانی که خود در دهه ۶۰ عضو تیم‌های ملی رشته‌های مختلف بودند. سرد و گرم ورزش را چشیده‌اند. در بدترین روزهای ورزش ایران از حیث منابع مالی و توجه رسانه‌ها، مبارزه کرده‌اند. بلاهایی که بر سر قهرمان می‌آید را می‌شناسند .

در این مطلب به معرفی تعدادی از پدران قهرمان در دهه ۶۰ می‌پردازدیم که بخشی از رویاهای تحقق نیافته‌شان را در وجود پسران خود جستجو می‌کنند. از قضا موفق هم بوده‌اند تا خود به تنهایی، شبکه‌ای کارآمد باشند در کشف، پرورش و معرفی استعدادهای ورزشی در ایران.این پسرها که نمایندگان نخبگان جوان در رشته‌های ورزشی مختلف هستند، شاید بدون پشتیبانی پدر هم به تیم‌های ملی می‌رسیدند اما درک دقیق موقعیت کنونی‌شان فقط هنگامی میسر است که نقش چشمگیر پدران‌شان را هم ببینیم .

سعید عزت‌اللهی

تازه ۱۸ سالش شده. فوتبال را زیر نظر پدرش نادر عزت‌اللهی شروع کرد که از ستارگان ملوان در دهه ۶۰ بود. راه پدر را رفت و با لباس ملوان،



پدیده لیگ برتر در سال ۱۳۹۲ شد. امسال عضو باشگاه آتلتیکو مادرید شد.شاید تقلای خستگی ناپذیر نادر در تسهیل امکان انتقال پسرش به مادرید، ارزشی معادل نکات فنی داشته باشد که طی این سالها به او آموخته .

نوشاد عالمیان

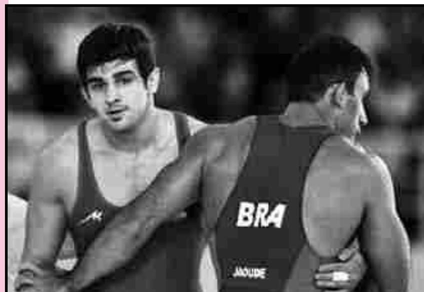
رحمت عالمیان از قهرمانان پینگ‌پنگ در دهه ۶۰است. پسرش با قهرمانی در آسیای میانه به المپیک لندن راه یافت. ابتدا بازیکن چینی تیم استرالیا را مغلوب کرد تا نخستین پیروزی پینگ‌پنگ ایران در تاریخ المپیک را رقم بزنند.



سپس رقیب هنگ کنگی را هم شکست داد.نوشاد فاتح تورهای متعدد جهانی بوده و پر افتخارترین بازیکن در تاریخ پینگ پنگ ایران است.

محمدحسین محمدیان

عسگری محمدیان وقتی با نقره المپیک



بارسلون برمی‌گشت به کیهان ورزشی گفت دلم برای پسرم که تازه متولد شده، خیلی تنگ شده. ۲۲ سال گذشته و حالا آن پسر است که به مسابقات کشتی می‌رود و دلش برای پدرش تنگ می‌شود.محمدحسین امسال در حالی برنز بزرگسالان جهان را گرفت که حتی عضویت‌اش در تیم ملی هم شگفتی قلمداد می‌شد. در وزنی با حضور احسان لشگری از ستارگان ورزش ایران در المپیک، به تیم ملی رسید و در همان نخستین حضورش مدال جهانی گرفت.

سردار آزمون

متولد ۱۳۷۳ در گنبد کاووس و عضو باشگاه



روبین کازان روسیه. فرزند خلیل آزمون عضو تیم ملی والیبال در قهرمانی ۱۹۸۷ آسیا، پدری که با استفاده از روابطی که در روسیه داشت، پسر مستعدش را مقابل نردبان ترقی قرار داد.پارسال فرانکو بالدینی مدیر فنی تاتنهام در مصاحبه با روزنامه دیلی میرر گفت: مطمئنم می‌توانیم آزمون را برای حضور در تاتنهام وسوسه کنیم.او در تیم ما، خیلی زودتر و ساده‌تر از آرسنال به ترکیب اصلی اضافه می‌شود .آزمون حتی یک بازی هم در لیگ برتر ایران انجام نداده.او در مصاحبه با برنامه ۹۰ گفت که هنگام حضور در سپاهان، مسئولین باشگاه کرایه خانه‌اش را نمی‌پرداختند.

افشای فساد در فیفا؛
یک تابلوی پیکاسو برای پلاتینی؟

رشـوه‌های چندین میلیون دلاری بـه اعضای فیفا و تابلوی پیکاسـو برای پلاتینی، رئیـس یوفا. روزنامه "ساندی تایمز" جزییات تازه‌ای از تلاش‌های غیرقانونی برای کسـب میزبانی بازی‌های جام جهانی فوتبال در سـال ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ را منتشـر کرده‌اسـت. بر پایه این گزارش مسئولان انگلیسی با استخدام کارشناسان ویژه، دسـت به جاسوسـی از رقیبان خود برای کسب میزبانی مسابقات جام جهانی فوتبال زده‌اند. فدراسیون فوتبـال انگلیس ایـن اتهام را رد نمی کند و در مصاحبه با بی‌بی‌سـی انگلیسـی اعلام کرده‌است که قصدش از بـه کار گیری این روش "جمـع آوری اطلاعات" بوده است. فدراسـیون فوتبال انگلیس اعلام کرده‌است که انگلیس به عنوان متقاضی میزبانی بازی‌ها، با شـرکای خود در سراسـر جهان مشـغول جمع آوری اطلاعات کلـی و پس‌زمینه‌هـا در مـورد روند تقاضـای رقبا و چشـم‌انداز آن‌ها برای دریافت میزبانی بوده اسـت. این که روش‌های به کار رفته و اطلاعات به دست آمده تا چه اندازه غیر قانونی بوده‌اند، پرسشی است که کمیته اخلاق فیفا مشـغول بررسی آن است. رسیدگی به این اتهامات و بانک اطلاعاتی تازه‌ای که "سـاندی تایمز" به آن اسـتناد کرده است، از روز دوشنبه (اول نوامبر) یکـی از موضوع‌های مورد بحـث در پارلمان انگلیس خواهد بود.



انگلیـس متقاضی میزبانی مسـابقات جـام جهانـی فوتبال سال ۲۰۱۸ بود و در نخستین دوره‌ی گزینش از دور رقابت با دیگر کشـورها کنار زده شد. در گزارش "سـاندی تایمز" همچنین بدون ارائه سند و مدرک به "تلاش‌های مالی زیاد روسیه و قطر" برای کسب میزبانی بازی‌ها اشاره شده است. منبعی که این اطلاعات را در اختیار "ساندی تایمز" قرار داده است می گوید: "پیش از این خبرهایی از این دسـت که دولت‌ها رشـوه‌های مالـی به اعضای فیفا داده‌اند، دریافت کرده بودیم. "در این گزارش آمده است که مقامات روسی برای جذب موافقت فرانسـه با میزبانی روسیه، به میشل پلاتینی، رئیس فدراسیون فوتبال اروپا یک تابلوی پیکاسو هدیه داده‌اند. "ساندی تایمز" ادعا کرده که ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه در موفقیت این کشـور برای کسـب میزبانـی جام جهانی ۲۰۱۸ نقش عمده‌ای داشـته و حتی توانسته از سپ بلاتر، رئیس فیفا در لابی گری برای کسـب آرا استفاده کند. سپ بلاتر تا کنون هر گونه اتهامی را در رابطه با فساد مالی و سهیم بودن در تخلفـات رد کرده‌اسـت. فرانس بکن‌باوئر یکی دیگر از نام‌هایی اسـت که کمیته اخلاق فیفا رسـیدگی به اتهامات او را پیش از ایـن آغاز کرده بود. قطر نیز مدت‌هاسـت متهم به تبانی برای کسب میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ می‌شود. بسـیاری معتقدنـد که قطـر با دادن رشـوه به امتیاز میزبانـی جام جهانی دسـت یافت. البته چندی پیش کمیته اخلاق فیفا، روسـیه و قطـر را از تمامی اتهام‌ها تبرئه کرد.

تغییر لوگوی رئال برای جلب‌نظر مسلمانان

باشـگاه رئال مادرید به احترام مسلمانان علامت صلیب را از روی لوگوی خود برداشـت. فلورنتینو پرس، رئیس باشـگاه رئال مادرید لوگوی جدید این تیم را رونمایـی کرد. تفـاوت لوگوی جدید رئال مادرید با لوگوی قبلی آن یک صلیب اسـت که در لوگوی جدید خبری از آن نیسـت. روزنامه مارکا اسـپانیا نوشت ایـن تغییر به دلیل جلب رضایت مسـلمانان انجام گرفته اسـت. رئال مادرید در طول چند سـال گذشـته همکاری اقتصادی وسـیعی را با بانک ابوظبی آغاز کرده اسـت که طی این برنامه اقتصادی قرار اسـت نام ورزشـگاه سـانتیاگو برنابئـو نیز تغییـر کند. تغییر لوگوی رئال مادرید نیـز به دلیل جلب رضایت مسـلمانان صورت گرفته اسـت. فلورنتینو پرس، رئیس باشـگاه رئال مادرید تغییر لوگوی این باشـگاه را یک استراتژی همکاری توصیف کرد و گفت: خیلی خوشـحال هسـتم که رابطه ما با امارات روز به روز در حال گسترش است. پس از همکاری‌های خوبی که بین ما و بانک ابوظبی به دست آمد، تصمیم گرفتیم برای جلب نظر مردم امارات و مسـلمان‌ها صلیـب را از روی لوگوی باشگاه برداریم. شرکت هواپیمایی امارات فصل گذشـته به عنوان اسپانسر باشگاه رئال مادرید انتخاب شـد و این شرکت سـالیانه ۳۰ میلیون یورو به رئال مادرید پول پرداخت می‌کند .



جزئیاتی از مرگ بازیکن هندبال البرز

محمـود ندیری بازیکن تیم هیات هندبال البرز (چهارشـنبه شـب) بـر اثر یک تصادف شـدید جان به جان آفرین تسـلیم کرد. ندیری که متولد آذر ماه ۱۳۶۴ بود به همراه تیم هیات هندبال البرز برای بازی در لیگ دسـته اول راهی شـیراز شـد. اما در راه بازگشت به کـرج، اتوبـوس حامل تیم هندبال البرز دچار پنچری شـد. به همین خاطر راننده، اتوبوس را در کنار جاده متوقف می کند تا به تعویض لاسـتیک بپردازد. در همین لحظات، محمود ندیری و بازیکن دیگری به نام استاد حسینی از اتوبوس پیاده می شوند تا در امر پنچر گیری بـه راننده کمک کنند اما یک کامیون حامل سـنگ کـه در حال عبور از جاده بود، به علت بی احتیاطی راننده‌اش با اتوبوس پارک شده تصادف می کند که در همین لحظه محمود که خارج از اتوبوس بود، بر اثر این تصادف جان خود را از دسـت می دهد. البته سـایر اعضای تیم خوش شـانس بودند چون بار کامیون که سـنگ بود به حاشیه جاده پرتاب شد و گرنه یک فاجعـه بزرگ‌تر رخ می‌داد که خوشـبختانه ایـن طور نشـد. به هر حـال بازیکنان به سـرعت ندیری و استاد حسینی را به بیمارستان منتقل کردنـد ولی متاسـفانه ندیری فوت کرد اما استاد حسینی شرایط بهبودی را پیدا کرده و میزان سلامتی‌اش بالا گزارش شده است.



عکاسی خطرناک از دیوید بکهام

دیوید بکهام سـتاره فوتبال، به تازگی سفری به ویتنام داشـته اسـت تا در برنامه‌های تبلیغی شرکت کند. سـه روز پس از بازگشـتش، او عکسی از سفر خود به ویتنام منتشر کرد که به بحثی ملی بدل شده است. این عکس پر ماجرا تا کنون بیش از ۷۰۰ هزار بار "لایک" شـده است. در عکس خانمی طرفدار دیوید بکهام در حال راندن یک موتور سـیکلت، عکسـی از خودروی این ستاره فوتبال گرفته است. خانم موتورسـوار، کلاه ایمنی به سـر ندارد و با یک دست در حـال حرکت اسـت و با تمامی ایـن اوصـاف، نـوزاد در حال خوابـش را نیز روی موتور با دو پایش نگه داشـته است. دیوید بکهام درباره این عکس در صفحه فیسـبوک نوشت: "هـواداران می توانند عکس بگیرند اما مطمین نیسـتم که این امن‌ترین روش باشد". کار به جایی رسیده است که کلنل دائو وین تانگ، رئیس پلیس راهنمایی و رانندگـی ویتنـام وادار به واکنش در این رابطه شـده و گفته است پلیس در جستجوی این خانم است.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیزمان، پری خانم، به آسمان گفتیم آیا می توانی بهر یک لحظه خیلی کوتاه روح مادر گردی، گفت نه هرگز، من برای این کار کهکشان کم دارم، ۱۷ آذر سالروز تولدت مبارک
دختر و پسرانت ــ تهران

دختر عزیزم، فاطمه جان، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است، تولدت مبارک
پدر، مادر و برادرت داوود و زینی افضل و خاله و دختر خاله هایت ــ کرج

پدر و مادر عزیزم، نوزده آذر، بیست و هفتمین سالروز با هم بودنتان را با تقدیم ۲۷ شاخه گل سرخ جشن می گیریم و از خداوند زیباترین لحظات را برایتان آرزومندیم
نسترن و نازنین بالش زر ــ شیراز

خواهر و شوهر خواهر عزیزم، در نوزده آذر، بیست و هفتمین سالگرد همسفر شدنتان را در مسیر زندگی تبریک می گوییم و از خدای بزرگ سلامتی و تا ابد با هم بودنتان را خواهانیم، عشقتان مبارک
مریم و شادی غلامی پور ــ شیراز

پسر مهربانم وحید جان، پیش من باشی و یا نباشی، تو بهترین هم نفس منی، هر جای دنیا که باشی در قلب منی، تولدت مبارک عزیزم
پدر و مادر و خواهر و برادرت امیرحسین پیوندی ــ تهران

عمو جان و زن عموی عزیز، تشریف فرمایی شما از مکه مکرمه به وطن عزیز به خیر و سلامتی و تندرستی شما زوج مهربان باشد، قدمتان پر برکت باد
برادرزاده ات هاشم رسولپور ــ دزفول

محسن عزیزم، از روزی که صدایت در وجودم طنین انداز شد شتاب تپیدن قلبم رو به فزونی گذاشت، امروز ثانیه ها نام تو را فریاد می زنند ۲۱ آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت پرستو ــ همدان

شروین عزیزم، همسر مهربانم، ۲۰ آذر را با تقدیم ۲۰ سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت حبیبه بزرگی ــ کرج

مهدی جان، هر انسانی لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی عزیزم تولدت مبارک
نرگس هلالی ــ تهران

یاسمین مهربانم، با اینکه دو ماه دوری، امیدوارم مرا ببخشی عاشقانه دوستت دارم وامیدوارم به زودی به آرامش زندگیم برگردی
نامزدت حسن اصغری ــ تهران

سهراب عزیز، برادر خوبم، از اینکه همدردی کردی و یار و یاور من بودی از شما کمال تشکر و قدردانی را دارم
برادرت عبدا... شاهسوند ــ قزوین

سمیه عزیز، خدا را به خاطر خلقت وجود پاکت سپاسگزاریم و برای سالروز آغاز زندگی تو، دنیا دنیا خوشبختی آرزو می کنیم، میلادت مبارک
خواهرت سمیرا محمدی ــ کرج

آقای دکتر حمید ریاحی، از اینکه همراه با "نی" که رایحه دلچسب موسیقیایی است بیماران را به آینده بهتر و به دور از درد رهنمون می سازید و این لطف شما با مهربانی خانم حدادی دستیارتان همراه است، قدردانتان هستیم
حبیب کریمی ــ تهران

از مدیر مهربان و پرتلاش دبستان ۲۲ بهمن دهستان خرمدشت از توابع کوهبنان سرکار خانم مرتضایی تشکر و قدردانی می نماییم
جمعی از دانش آموزان دبستان کوهبنان ــ کوهبنان

آقای سعید سالاری مقدم کارشناس پرستاری، از اینکه با مهربانی و عطوفت به سالمندان مستقر در سرای سالمندان توجه می کنید قدردانتان هستیم
خانواده خدیجه احمدی نراقی ــ تهران

محمد هومان جان، زندگی یعنی همین لبخند تو، عشق یعنی یک نفر مانند تو، مرحبا بر عشقی که تفسیرش تویی، آفرین بر آسمان ماهش تویی. ۱۷ آذر لمس بودنت مبارک دوستت داریم
مامان بزرگ ماریا و بابابزرگ شیدالله معصومی ــ جویبار

هومان جان، عزیز دل ما، تولدت شیرین ترین اتفاق زندگیمان بود، همگی با شوق بزرگ شدنت را نظاره گریم، نازنینم اولین بهار زندگیت در ۱۷ آذر مبارک
بابا میلاد و مامان حاتمه ــ جویبار

آرامش قلبمان هومان جان، چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت که تسکین دهنده لحظه هایمان است. ۱۷ آذر تولد یک سالگی ات مبارک
خاله هانیه، خاله شیما و غزل کوچولو ــ جویبار

همسر عزیزم، حمیده نظری، ۲۰ آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و برایت آرزوی بهترین ها دارم
همسرت حسن فرجی ــ کرمانشاه

یاسر عزیزم، ای تکیه گاه زندگیم، ای که عزیزی در قلب من وجودت آرام بخش دل من است، عاشقانه دوستت دارم ۲۰ آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت فروزان فاتحی ــ تایباد

یلدا جان، ۱۱ آذر را با همه زیبایی ها و برگ ریزان قشنگش دوست داریم چرا که باغ گل زندگیمان در میان آن زیبایی ها شکفت، عزیزم تولدت مبارک
پدر و مادرت نیکبختیان و خواهرت صبا و برادرت محمدطاها ــ تهران

شایسته من، همسر مهربانم، ۲۱ آذر سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل مریم به شما خوبم تبریک می گویم
همسرت علیرضا نوری ــ تهران

داریوش عزیزم، دفترچه خاطرات قلبم را که خالی از عشق بود سرشار از عشق و محبت کردی، عشقم حضور گرم و همنشینی ات را هزاران هزار بار سپاس می گویم ، ۲۱ آذر تولدت مبارک
همسرت نجمه اسماعیلی ــ یزد

همسر عزیز و مهربانم نعیمه جان، گاهی وقت ها یک نفر باعث می شود حس کنی چیزی که تو را روی زمین نگه داشته جاذبه زمین نیست، برای من آن جاذبه تویی عزیزم دوستت دارم
همسرت جعفر ــ باخرز

جناب آقای دکتر غلامرضا نوری، زحمات چشمگیر شما را ارج می نهیم و برای شما توفیق روزافزون از درگاه ایزد منان خواستاریم
محمود جعفری ــ کوهبنان

الهام عزیزم، یک شاخه گل به عشق زندگیم تقدیم می کنم و می گویم دوستت دارم تولدت مبارک
همسرت داوود ــ اصفهان

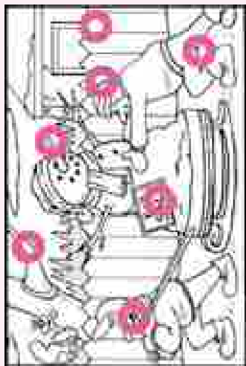
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر غواصی زیر دریا



هفت اختلاف در تصویر ساخت آدم برفی



از: دکتر نوید خداد‌وست



فروردین

این روزها دل شاد از موفقیتی که داشته‌اید، آرام و بی‌صدا نشسته‌اید و ستاره‌های ذهنتان را می‌شمارید ولی احتیاط در این روزها هم بسیار ضروری است، چون اشتیاق شما به کمک به دیگران گاهی اشتباه برداشت می‌شود و این می‌تواند تا مدتها ذهن و جسم شما را با خود درگیر کند.

در ضمن از اینکه یاری رسانی را در کنار خودتان دارید شاکر باشید، چون مهربانی و صداقت را با هم دارد و این یعنی لطف الهی!



اردیبهشت

می‌خواهید موضوعی را آزمایش کنید یا به نوعی از سر خود باز کنید، مساله‌ای که مدتی ذهنتان را با خود همراه می‌کند و زمانی آزادتان می‌گذارد تا لبخند بزنید و این روزها که نیاز شدیدی به تمرکز دارید، می‌خواهید تکلیف خودتان را روشن کنید. در حالی که خوب می‌دانید شما تکلیفتان مشخص است و تنها باید به چیزی که می‌پذیرید لبخند بزنید و البته روی حرف خودتان بمانید که گاهی ماندن شگفت انگیزتر از رفتن است!



خرداد

شخصیت جالبی دارید و معمولا برای حرفها دنبال مدرک و سند می‌گردید، اما بارها به شما ثابت شده که دوست داشتن و مهربانی، سند و مدرک نمی‌خواهد، اما می‌بینید که این نوع عملکرد مانع پیش پایتان می‌گذارد و ذهنتان را مشوش می‌کند.

در مورد موضوعی که قصد بررسی آن را دارید هم بهتر است کار را به کسی بسپارید که باید انجام دهد، نه خودتان. چون شما هیچگاه نمی‌توانید مثل دیگران فکر کنید و مثل خودتان باشید.



تیر

امروز نسبت به موضوعی احساستان دچار تغییر شده و به نوعی حس دمدمی دارید و به جای اینکه ذهنتان را روی مساله مهمتر بگذارید که خودتان خوب می‌دانید چه چیزی را می‌گویم، برعکس موضوع را به سمت حاشیه‌هایی می‌برید که نه برای شما چاره ساز است و نه برای آنانی که می‌گویید برایتان اهمیت دارند. پس از فرصت ایجاد شده برای شفاف سازی استفاده کنید و درونی برخورد کنید نه بیرونی!



مرداد

این روزها برداشت می‌کنید که قدرت بیشتری دارید و همه چیز تحت کنترلتان است و شاید تنها مشکل شما مسائلی باشد که نمی‌دانستید و حالا به ماهیت آنها نزدیکتر شده‌اید.

دوست خوبم! تمام شرایط شما را درک می‌کنیم و می‌بینیم که سعی می‌کنید به صورت آگاهانه مسایل را تجربه و تحلیل کنید، ولی بپذیرید که تلاش شما هم حدی دارد و خداوند بخشنده و مهربان برای هر چیزی دلیلی گذاشته و باید به ایده او احترام بگذارید.



شهریور

روحیه جالبی پیدا کرده اید، مهربان‌تر هستید، متفاوت‌تر می‌اندیشید و زیباتر با مشکل کنار می‌آیید، اما از نظر احساسی گویی شکننده‌تر شده‌اید و هر موضوع کوچکی می‌تواند به سادگی شما را دچار تحول کند، ولی جای شکرش باقیست که به سرعت هم خودتان را درمی‌یابید و زندگی عادی پیش می‌گیرید. و امیدوارم به این نتیجه رسیده باشید که گذر زمان بسیار تعیین کننده است و بسیار ماجرا ساده‌تر از ذهن ما و پیچیده‌تر از درک ماست.



مهر

خوشحالم و شما هم باید خوشحال باشید، چون انسانی مثل شما و با شرایط شما خیلی کم پیدا می‌شود.

اینکه اینقدر مورد لطف حضرت حق باشید یک موضوع است و اینکه این لطف را درک کنید موضوعی دیگر و به شما تبریک می‌گویم که دارید سعی می‌کنید ذهنتان را بیشتر متمرکز کنید و بگذارید هر کاری در جای خودش و هر موضوعی در زمان خودش مورد توجه قرار گیرد و این هنر است.



آبان

امیدوارم به شکلی پیش نروید که در روابط خود با دیگران مجبور به کنکاش شوید و انرژی‌تان را در بخشی صرف کنید که سودی برایتان در برنداشته باشد.

گذشته از این موضوع سعی کنید نکات مثبت مواردی که پیش رویتان هست را مدنظر قرار دهید و در حدی از خودتان انتظار داشته باشید که توان دارید، زیرا هماهنگی برای موارد بعدی هم از شما انرژی می‌طلبد.



آذر

می‌خواهید موارد کاری را برای زندگی روزمره خود افزایش دهید و فکر می‌کنید که روزهایتان به بطالت می‌گذرد در حالی که وقتی روی کارتان تمرکز کنید و همین مسئولیتی را که به شما محول شده بدون نقص پیش ببرید قطعاً موفق خواهید بود به طرزی که دیگر نیاز به این شاخه و آن شاخه پریدن نباشد. در ضمن امیدوارم از حمایت و تلاش‌های اطرافیانتان هم قدردان باشید زیرا بعدها خودتان در این شرایط قرار خواهید گرفت.



دی

خیلی خوشحال نیستید، اما همین که توانسته‌اید خودتان را اثبات کنید، می‌تواند به عنوان عاملی محسوب شود که برای شما آرامش و شادمانی را به همراه بیاورد، گذشته از اینکه این روزها به دلیل تکیه بر عوامل مثبت فشار کارهای روزمره‌تان هم تعدیل شده و تا حدودی از دردهایی که ذهن شما را مشغول می‌کرد هم خبری نیست و این یعنی می‌توانید با شرایط کنار بیایید، هر چند که هاله اطراف شما سرخ است و این دو پهلو دارد!



بهمن

جزو معدود اشخاصی هستید که می‌توانید بین علاقمندی‌های خودتان و فرصت‌های ایجاد شده ارتباطی ایجاد کنید و همیشه به دنبال رفع نواقصی می‌گردید اما احساستان به شدت ترد و شکننده است و با تلنگری ترک برمی‌دارد در حالی که تلاش شما در جهت استحکام بخشیدن آن است. در ضمن خیلی روی دنیای خواب کنکاش نکنید، چون بیداری نعمتی است برای درک مهربانی‌های خالق یکتا و خواب، خواب است.



اسفند

دنیای ارتباطی خود را بهبود بخشیده‌اید و سعی دارید تا نقاطی ماندگار برای زندگی و آینده‌تان را پایدار سازید، ولی همانطور که خودتان هم خوب می‌دانید پیچیدگی‌ها و شلوغی‌های عجیب و غریبی که برای خودتان ایجاد کرده‌اید باعث شده است تا کمتر بتوانید آرامش واقعی را درک کنید، البته نکات مثبت این شکل زندگی هم این است که خیلی‌ها برایتان دعای خیر دارند و زندگیتان با لطف حضرت دوست جاریست.

اگر می‌خواهید کودک به شما اعتماد کند، به او اعتماد کنید، نه در حرف که در عمل

● دکتر هومن انصاری

CATERING

IranAir
The Airline of the
Islamic Republic of Iran

"گوشه چشم "در شیراز آماده نمایش شد

شیراز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی:

فیلم برداری فیلم داستانی "گوشه چشم" با مضمونی از عشق و ارادت مردم کشورمان به حضرت اباعبدا... حسین(ع) در شیراز به پایان رسید.

در این فیلم کوتاه داستانی، تاثیر پذیری و عشق و ارادت مردم به اهل بیت عصمت، طهارت(ع) و امام حسین (ع) به تصویر کشیده شده است.

محمد حسن معمار ضیاء، تهیه کننده و بازیگر نقش اصلی این فیلم به خبرنگار ما گفت: این فیلم داستانی توسط عوامل و بازیگران شیرازی ساخته شده است و داستان یک تصادف را روایت می کند.

وی افزود: در این فیلم، افراد درگیر با تصادف هر کدام زندگی جداگانه‌ای را دارند که دوربین به درون زندگی هر یک از آنها رفته و در پایان داستان زندگی آن‌ها را به هم مرتبط می‌سازد.

تهیه کننده فیلم "گوشه چشم" خاطر نشان کرد، این فیلم در فضای معنوی ماه محرم تصویر برداری شده است و انجام کارهای فنی آن همچنان ادامه دارد که امیدوارم در ماه صفر پخش آن از شبکه استانی استان فارس آغاز شود.

وی با بیان اینکه در این فیلم سعی شده است از بهترین امکانات برای ارایه بهترین کیفیت استفاده شود گفت: "در سال گذشته نیز فیلم "چشم‌ها همیشه بسته نمی‌مانند" در فضای معنوی ماه محرم و صفر تصویر برداری و از شبکه سیمای استان فارس پخش شد که به دلیل تاثیر عمیق فیلم بر روی مردم و استقبال مردم بر آن شدیم امسال نیز فیلمی با همین مضمون بسازیم.



لازم به ذکر است که سال گذشته، محمد حسن معمار ضیاء در جشنواره بسیج هنرمندان به عنوان بهترین بازیگر از سوی تماشاچیان شناخته شد.

عوامل این فیلم عبارتند از: مصطفی نامجو (کارگردان، علی فخار (نویسنده و مشاور کارگردان)، محمد حسین معمار ضیاء تهیه کننده و بازیگر نقش اول مرد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پای گربه‌ی سیر قطع شد!

زهرا گله‌دار، ۲۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، آوج

گربه‌ای بود. انگار ماده بود. باهاش خوب بودم. غذا می‌خورد. یه گربه‌ی بزرگتر آمد. انگار نر بود. خواست از دهن گربه کوچیکه غذا بگیره. نذاشتم. گربه کوچیکه سیر شد و رفت گوشه‌ای نشست. گربه نره رفت طرفش تا کنارش بشینه. دمپایی پرت کردم که بره یه طرف دیگه. دمپایی خورد به گربه کوچیکه و پاش قطع شد. یه هو وحشی شد و دندون نشون داد و خواست حمله کنه. گفتم نمی‌دونستم یه هو وحشی میشه... بیدار شدم.

تعبیر: گربه بزرگه نماد همسر شماست. گربه کوچیکه نماد زنی است که فکر می کنید وارد زندگی همسرتان شده. گفت: "یه دختره مزاحم تلفنی شوهرم بود. شماره‌شو از گوشی شوهرم برداشتم و با ملایمت باهاش حرف زدم. آخرش کار به درگیری کشید. حالا دو هفته‌س شوهرم میگه دیگه مزاحم تلفنی نداره". گفتم: همین است. شما اول با گربه‌ی ماده خوب بودید. چرا؟ تا نمک گیر شود و با شما دوست شود و به حرمت دوستی و نمک، شوهر شما را فراموش کند. اما در خواب گربه نره هی به گربه ماده نزدیک می‌شد و سرانجام خشونت کردید و کار به حمله‌ی گربه کوچیکه کشید. در بیداری هم همین بوده. آخرش با آن دختر کار به درگیری کشید. پس راهی که رفته بودید، غلط بود زیرا قصد شما از تلفن کردن به آن دختر، درگیری نبود و چون به قصد خودتان نرسیدید، راه شما غلط بوده. در خواب، این گربه‌ی نر است که به سوی آن یکی می‌رود. و این یعنی ناخودآگاه شما می گوید به همسرتان اطمینان ندارید و شاید خودش بوده که به آن دختر متمایل شده... این موضوع را باید حل کنید! خانه‌ای که در آن بی‌اعتمادی هست، سقفش سوراخ می‌شود.

تعبیر کردند که نفسم خواهد مُرد!

هرمز ماسالی، ۵۶ ساله، متأهل، بازنشسته، گیلان

این خواب مرا بسیار نگران کرده زیرا در همه‌ی کتاب‌های تعبیر خواب خواندم که نفس من خواهد مرد. من خواب دیدم رجولیتم بریده شده و خون می آید. آن را در دستمال پیچیدم و در جیبم گذاشتم. بعد گفتم دیگه فایده نداره و دورش انداختم. لگدی هم بهش زدم.

تعبیر: پس از چند سؤال فهمیدم که این آقا پروستات دارد و برایش دارو تجویز شده و شنیده که این داروها عوارضی بر قوای جنسی او دارند. پروستات غده‌ای است که اگر رشد کند، جلو تخلیه‌ی کامل مثانه را می گیرد. ممکن هم هست که سد راه خونرسانی دستگاه تناسلی شود و بر نعوظ اثر بگذارد. بسیاری از مردم می پندارند پروستات به دلیل ضعف قوای باه ایجاد می‌شود اما کاملاً برعکس است و کسانی که ناتوانی دارند، پروستات نمی گیرند. هرمز ماسالی اینها را نمی‌دانست بنابراین خواب دید از مردانگی خواهد افتاد و حالا که قرار است از مردانگی بیفتد، کلاً همه چیز را دور می‌اندازد. در تعبیرهای قدیمی به این نکات توجه نمی کردند و می گفتند چون آن را بریده‌اند، نفس تو خواهد مُرد و این برای هر مردی دردی وخیم و رنج‌آور است به همین دلیل هرمز با خواندن تعبیرهای قدیمی تا حد مرگ افسرده شد. استرس و نداشتن آرامش و نداشتن اعتماد به نفسِ جنسی تأثیر زیادی بر توانایی باه دارد. پس اولین اقدام حل کردن گره‌های عصبی است.

من بازپرسی را سازمان داده بودم!

رباب رؤیایی، سی و چند ساله، مجرد، شاغل، بناب

در محل کارم که دولتی و بزرگ است، با یکی دو نفر از خانم‌ها حرف نمی‌زنم. اختلاف ما سر کار است. سعی می کنند باز یر آبی رفتن و پارتی بازی پست بگیرند و حرف خود را به کرسی بنشانند. مدتی است خواب می‌بینم سفره می‌اندازند و هی می‌خواهند خود را به من نزدیک کنند. من در خواب با آنها سر سنگینم. دیشب هم خواب دیدم جایی دارند از آنها بازپرسی می کنند. انگار من آن بازپرسی را سامان داده بودم.

تعبیر: این منیت‌ها محیط کار را خراب می کند. از این که نگذریم، خواب شما می گوید کار خود را خیلی جدی می گیرید حتی از زندگی هم برای شما مهمتر است. شاید علتش این باشد که از درهای دیگر نومید شده‌اید و خود را وقف کار کرده‌اید. این درست نیست. کار باید وقف شما باشد تا بتوانید برای خودتان و دیگران مفید باشید. خواب شما می گوید در این مورد خاص، سختگیر و منتقم هستید. بخش سفره به این معنی است که فعلاً در محل کار از آن دو خانم موفق‌ترید. غروری که در شماست و به شما می گوید در محل کار حق با شماست، شما را وامی‌دارد خطاهای دیگران را نبخشید و این نبخشیدن، نوعی انتقام است از خودتان. شما خودتان را نبخشیده‌اید که چرا مجردید پس کینه‌ی خودتان را به محیط خود نیز انتقال می‌دهید. و این جهان کوه است و کار ما ندا... چون می‌دانم سواد خوبی دارید، زیاد توضیح نمی‌دهم. پیغمبر با آن همه عظمتش ابوسفیان و هند جگرخوار را بخشید. خاکستر بر سر نازنینش ریختند، بخشید، به عیسی سیلی زدند، گفت این هم آن طرف رخسار چون ماهم! خب حالا ما که هستیم که در پوستین خلق بیفتیم و هی با ذره‌بین نگاهشان کنیم. حافظ هم گفت بگو:

عیب رندان مکن‌ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

پیشنهاد می کنم مدتی آسانگیری پیشه کنید و به خیلی چیزها با نگاه طنز بنگرید. امروز فلانی آس و پاس است، فردا تقّی به توقّی می‌خورد و می‌شود ارباب. یک فلانی دیگر امروز ارباب است، فردا آس و پاس می‌شود. به چیزی دل نبندید و خوشحال باشید که می‌توانید دل نبندید. عشق را نیز وضویی دوباره بسازید که دل بی‌عشق کدوی بازار است!

این خانم اقرار کرد که دلش می‌خواهد از آن خانم‌ها انتقام بگیرد و تا انتقام نگیرد، آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.

از ترسم دفتر خاطرات ندارم

آتوسا زاگرسی، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، دماوند

خاطراتم را به شکل نامه می‌نویسم و جایی قایم می کنم تا مادرم نبیند. خواب دیدم در حیاط بابابزرگم بودم. روبروی گاوداری حیاط نشسته بودم. یک دسته کبوتر که زمخت و ترسناک بودند، بالای سرم پرواز کردند. از نوک یکی از کبوترها یکی از همان نامه‌ها افتاد. باز کردم و دیدم آرزوهایم را نوشته‌ام. یک هو حیوانات از گاوداری بیرون آمدند. شیر و زرافه و قوچ بودند. اهلی بودند اما زمخت و ترسناک بودند. من رفتم وسط حیاط. آنها رفتند و نامه را خواندند و وحشی شدند و حمله کردند. قوچ می خواست با شاخش مرا بزند. از ترس بیدار شدم.

تعبیر: این خواب نشان می‌دهد از مادرتان می‌ترسید و با این که خاطراتی غیر اجتماعی ندارید، از این که مادرتان بفهمد درباره‌ی خانواده چه آرزوهایی دارید، می‌ترسید. خواب شما بر همین اساس طراحی شده و چیزهای دیگری که در آن هست، برای جالب‌تر شدن خواب است. پیشنهاد می کنم حالا که قرار شده شما و خواهرها و مادر و پدرتان کنار هم زندگی کنید، با هم مهربان باشید و گذشته را از یاد ببرید.

میان دانستن و دریافت کردن فاصله زیادی است. دانستن دشوار نیست اما دریافت کردن دشوار است
●شوکینگ


امیرحسین عیوضی ۷ ساله



سیده شبنم شهابی


هانیه تاجیک ٤ ساله


سیده زهرا علوی ۶ ساله


نیکا سجادی ۶ ساله


ارمیا قجر ۶ ساله


امیرحسین حسینیان ۶ ساله


محمد طهماسبی ۶ ساله


درسا ملاح ۵ ساله


مهیا بابی ۶ ساله


ماهان نظری


سورنا سلیاری ۵ ساله


امیرعلی هراتی ۵ ساله


یانا قدیری ۶ ساله


عرفان عسگری ۶ ساله



القرآن الکریم

انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با ترتیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۲
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قران نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمائید.
www.sarmadipress.com





آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد بانک سبز



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- درخواست صدور انواع کارت
- انتقال وجه بین بانکی
- خدمات کارت اعتباری
- افتتاح انواع حساب‌ها
- خدمات چک
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- پرداخت اقساط تسهیلات

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱